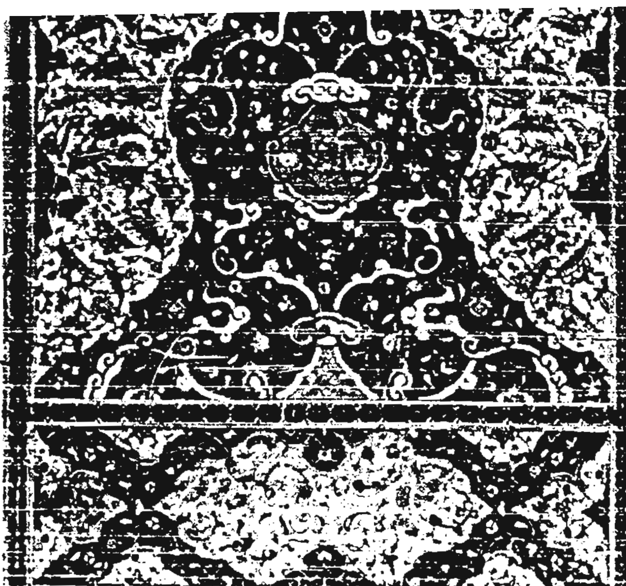
۱۲۷۵

۲ ۹ ۷







چو خفتگان لحد را صباح روز نشور ز خواب مرگ جهاننده نیست نفخهٔ صور

ز شیر دایهٔ رحمت کنند باز دگر لب حیات ترا آسودگان مهد قبور

رسد چو نوبت احیای کشتگان غمت که از حیوه چو طفلان مخیشند نفور

فریب چشم بتان در دمن کند هر دم بروز بهشد روا از او فلک نشده دور

سحر که شب وصل تو آخر بود دم صبح صباح روز فراق تو اولین شب دور

مباد در شبه تا جوت آتش دل لعل بخاک تیره دست تو آری مور

یک تجلی حسن رخ تو اندر تست غنی که کوه شد در شکندی دل خبور

خیال روی تو انداخت شور بر دل چو آنکه در شد بخانه زنبور

خسوف میسر نگر آنکه هیچ نیست سپیده کرد ز رخ ماه در قصه نور

نگارخانهٔ خوبی چو طرح می کرد رواق خرم تو از آب و خاک نزد و دور

گرفت جان جهانی بمزد شاگردی / اجل که بود در آن کارخانه نیک مزدور

نی خط تو و طغرای شاه وجه مداد / نوشته کلک قضا بر سواد دیده حور

شهی که ریخت نقطهای کوکب از کلک / چو گشت وصف ضمیرش بر آسمان مسطور

علی که شاه بنام جلیلش گردد روان / چو قطره‌ها سرشت ز غرنهای جهور

چو حکم نافذ او سطر سطر بنویسند / مواضع رقم قدرتست من محظور

بضبط گشت جهان اختیار او صدجا / نشانده در نظر قدرت قضا ناطور

بریده و کند کلک رشک صریر خامه او / زبان منت داود در ادای زبور

بخون دل جگر خود مدام دم دادست / ز رشک شعر تو شد نظم لؤلؤ منثور

جهان گرفته بپایان تیغ مغفر او / که خورد آن شب تیره از ابر جمهور

به نهی مسکر او زهره رخش از سم / ز بزم عیش فلک بسته بر سر طنبور

هزار جا قلم نهی او دعوا لقمعار / نوشته بر زبر آن ربنا لغفور

به اصطلاح معمان سکینه حلمش / زمین ز نوح و خوشش جبل ز حین طیور

بجنبش در گردون حسن نعت خورشید / ز برق لمعه آتش بر شست نور

ز نجه عمشش در پیاپی شکر / فتور غوطه خورشید در شب دیجور

تویی که گر گذرد در خیال حاسد تو
که روز سور کند خاطر از طرب مسرور

هزار ناله غم سر زند ز جان طرب
هزار آه مصیبت بر آید از دل سور

شود اگر ملک الموت شعله غضبت
بنعل منت او دوزخ آورد کافور

دهد خطوط شعاع آفتاب لرزان را
ز سردی دم خصم تو در تموز تنور

گر از قهر تو زهری برد بکار اجل
چنان بخواب رود چشم فتنه کز نشور

که روز حشر شود از کمال بی اثری
بدل نه ناله حسرت نفیر نفخه صور

بچشم هندوی بام رفیع همت تست
سواد ملک سلیمان سواد دیده مور

رود بکیسه چو دست عطا گدای ترا
رهین دست کرامت کاسه فغفور

برد اگر غضبت نیشتر ز نخل
بجای دانه خرما برون دمد زنبور

ز دور ملک تو زر کان است شب قضا
مدور باشد قدر رفته را زنده گور

اگرچه کرد ز مهر من دلایل حکمی
که در فلک نبود خرق و التیام عبور

بخرق خرقه تو ای چرخ قانع منت
شکوه شحنه گدای در چو آرد زور

چراغ بخت تجلی زمانه روشن ساخت
بوقت گرمی عزم تو بسکه بود صبور

سیاه کرد سپیده ساخت خال ملس را
بر صبوری حلم تو ناصبوری حور

ز احتساب تو حالیست دختر رز را
که خون خویش خورد در مشیمه انگور

کند چو وصف ضمیرت شبی کند خورشید
سیاهی قمرش را ز احمر مایهٔ نور

در ثبات زدن درخور است تا در مرگ
لب از دعای تو بستن خطاست تا لب گور

همیشه تا که بود جان شعله بی آرام
همیشه تا که بود پر ز شعله چشم تنور

چو شعله خصم ترا بیقرار جان بزار
تنور وار پر از شعله اش تن رنجور

ز بهر آنکه مبادا زمانه کج رو
کند موافق ای مخالف تو مرور

بدست فارس عزم تو باد تا باید
عنان رایض ابلق سنین و شهور

قصیده در منقبت امیرالمؤمنین اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

ای خطت تازه رو بود خط نور
وی رخت آبروی آتش طور

خط رخت ختنهٔ مشک
چهره کاسهٔ مز حبا کافور

کشته غمزهٔ تو شام فنا
زنده خندهٔ تو صبح نشور

چشم پرفتنهٔ تو و نکهت
این غزاله ست آن پری مغرور

در دم خلقت تو خالق پاک
روح قدسی دمید در رگ حور

مژه بست بال مرغ بلا
کله بست مرغ قالب سور

چشم پرفتنهٔ تو و نکهت
این غزاله ست آن پری مغرور

عشوه ات هرزه گرد کوی ...
چون طبیبان ملک بی رنجور

دیده روز آخرین وداع
همچو احیای اولین شب گور

من و آنکه چنین دل آنکه صبر
و آنکه از چون تو دلبرانکه دور

لطف شاه ار مدد کند بکنم
صبر هر چند هست نامقدور

شاه مردان که ملک و ملت را
هست هم پادشاه و هم منصور

علی آن در فضل را دریا
علی آن گنج علم را گنجور

علی آن چشم مکرمت را روح
علی آن چشم معرفت را نور

آنکه بالفرض قابل الابعاد
گر تواند ز بعد گشتن دور

جسم را لامکان مکان سازد
بازوشین بکمین چو آرد زور

چون بنا بر القضای حکم شرع
حکم احضار یافت عز صدور

از برای ادای قرض آرد
موکشان آفتاب را بحضور

گرده در دار ملک لاهوتش
موری احیای سنت مسفور

اگر از کشت زار رحمت او
دانه چینی شود نصیب طیور

گوی گردون کم افتد از ارزن
در زوایای مخلب عصفور

بود عرشش که ریخت خاک درنگ
بر سر سرغت ضبا و دور

بود خرمش که در دل شب تار / پی اندیشه برد در دل مور

از نهیبش گه گشته تیره و تنگ / جوف هفت آسمان چو خانهٔ گور

بی تحرک مسافران نجوم / چون عظام مجاوران قبور

کند از عاج و آبنوس تهی / نهی او عرصهٔ سنین و شهور

ای به تعریف من عرف معروف / وی به تشریف لو کشف مشهور

خشم تو آیهٔ هو القهار / لطف تو نص ربنا الغفور

پرده کبریای عزت تو / ای بعز دو کون نامغرور

همه شمشیر عجز در گردن / تیغ بندان پای تخت غرور

نقش مدح توست در پرده / نغمه پرداز پرده‌های زبور

از صدای شکر فرمایت / لن ترانی شکسته در دل طور

نغمه گرم گشته از هیبت / خون افسرده در رگ طنبور

میخورد سنگ ساغر مهرت / خون کاسهٔ سر جهانگور

ز حساب تو نطفهٔ می ناب / زهر شد در مشیمهٔ انگور

در دبستان نور رای ترا / هست چون آفتاب صد مزدور

ماه و خورشید باردار کمند / ابر بر بحر خاطر تو عبور

لطف تو بر فنا بخشنده اند — طلب همت آسمان صبح نشور

بانگ قدرت نفس بگرینند — گره اندر گلوی نفخه صور

وقت ثبت صحایف فضلت — عنصر خاک با کمال و فوز

نیست کافی برای پاشیدن — بر ورقهای صفحه مسطور

زین سپنجی سرای شش سوی کون — طایر همت تو بود نفور

چون کند جبرئیل سدره نشین — آشیان در مسدس زنبور

بشنو از مبتلای بیکس و کی — نغمه آن بینوای بیزر و زور

در صفت ژنده و نادرم — لب زد حسب بسته تا لب گور

خواهد از ساغر محبت تو — جامی ای ساقی شراب طهور

درد بیدردیش کان آورد — ای شفابخش رنج هر رنجور

همچو عطار در دمی خواهد — دل او از دکان نیشابور

با تو در بستر غذات و عتاب — با تو در بهشت حور و قصور

آن همه بر مخالف موقوف — وین همه بر موافقت مقصور

[illegible] اسلام

زهر و بر با که در حقه نفع و ضرر است — تا گل و خار که در باغچه خیر و شر است

بزعم سکان سواد صدهست اینکه مگر | جنبش اختر چرخست که ایشان اثرست

نیست از اختر سررشته که اختر سازست | نیست از چرخ سراسیمه که از چرخ گرست

عنصر و طبع زمانیکه اثرانند مگیست | خبر ایشش از دگری انکه ز خود بیخبرست

ما که او داد موالید با بانسبت | این نه اند که پدر هم پدری را پسرست

نیست سررشته بجز کف نساج وجود | سر این رشته نه در دست قضا و قدرست

شرک گوئید که قایل بدو واجب نسبت | این مجازست در وحدت رسمی دگرست

رسم او گر طلبی هست کان دو وجود | حد او زعم دو موجود سخن مختصرست

هست یکذات که موجود اصلیست و دگر | اعتبارات اضافیست که نامعتبرست

چون سپاهیست که در برف غلط باقیه حس | این وجودی که خرد زان متفرق بصرست

همه را جمله حقیقت متبدل بشود | گرچه بر روی مبادی شفنان صورست

همه اشباح و مثل صورت و همیند و خیال | یک حقیقت چو هیولی میان جلوه دگرست

هست در جمله ذرات ظهورش لیکن | این ظهوریست که در شمس و قمر بیشترست

غرض از همه شمس سولست و بیان حاجتست | غرض از ما و ولی شاه علی گهرست

علی آن پیر طریقت پسر عم رسول
که هوا داری او دین نبی را پدرست

اسدالله که همت معراج و براق | دلش از حرم خاص خدا جلوه گریست

آنکه از ابر کف او آتش شوق بعباس | آب خضر نیست مطر آتش موسی سرشت

آتش شوقش اگر نگذرد از خس و خار | همت شعله ملک را همه بر بال و پر است

دلش آن آینه راز ازل آئینه را | زان در او نخبت یکتای که او پرده در است

جاش ازین دهر بد انگشت‌نمای مرد | ابره را که نهم طاق فلک آستر است

زآستینش دست کند شعله قهرش چو برد | ابر زیرش آن دست سعیر و سقر است

هست ابر کفش آن قطره زن چون گردد | در دل ابر گره آبلهای مطر است

راه معراج کمین پایه قدرش چو رود | از ازل تا ابد و اهمه در یک سفر است

بسکه از غیرت عزمش سر سودا دارد | موج را سلسله بر پا نسیم سحر است

ای معینی که بعون تو ز مینای حباب | کسر در جبهه و پیشانی نیک و بتر است

آب از امداد تو بر نصرت بر خیل جبل | موجه آتش تیغ و کفش در تیغ و حبابش سپر است

ذوالفقارت که در او بر سر هم ریخته آمد | جوهر جان همه جا راسته با زار سرشت

غیر فراری و کرار و به هنگام مصاف | رخ خرچنگ میدان تو این المفر است

کوه از شرم وقارت شود از است حصن | پس از این جلوه گهی دریا حجر است

و ز پی رویت فرخنده تو نور بصر | چون تجلی همه در جوف جبل ره سپر است

منطقه کره چشمت اگر افتد منظور | طوق زنگ کمر و زانوی پیک نظرست

دیده اختر دشمن که عمی لازم اوست | چشم بخت تو که مستلزم نور بصرست

همچو بادام یکی را همه تو پست بصنف | همچو پسته دگری را همه روزی سهرست

زیر دست وی اگر جای تو افتاد چه شد | برد اینقدر زبردستی او بی اثرست

نور مهر چند که از شخص تا خر ظلّ نرسید | از تقاضای طبیعیش مکان زبرست

داشت در پرویت فایده بد گردد نگرد | این یقین بود که او را زخلاف ضررست

نور را آفت جانست ز بن کندن تو | گرچه تبدیل وی از کسوت عین الکفرست

متصل سر بسر او بخته در یکدگرند | با قضا گشتی فرمان تو گو با قدرست

زان درین قطع پر از ریگ که چرخش خوانند | شمع خورشید ضمیر تو که بارش گهرست

برند گردن خورشید شعاعی که چرا | برخلاف و انجم ثرا اشیده مرست

سکندل گشت ازین حیز امکان چه عجب | که تو بسیار بزرگی و مکان مختصرست

از خوشمندی شخص حیرت صد جا | چاک در کسوت انسانی نوع بشرست

کبریای تو مگر گشت مجرد ز مکان | که سر خط این دایره بر یکدگرست

گرد این دایره از وسعت جاه تو شود | نشو نکه نقطه نهم سطح فلک در خطرست

از سرای نعم جود تو چون خلد و نعیم | ره بدر نیست چون عالم فانی دو درست

خسروا بنده ثنای از شرف حضرت تو
یافت آن مایه که در ملک سخن تاجورست

در سواد دلش آن اعظم اقلیم وجود
همه جا موکب مدح تو حشر در حشرست

حلقه مدح تو در گوش زمان در زاید
خانه زاد دل ما کش که رضیع جگرست

روضه ساخته رضوان ضمیرش زیبا
که ریاض چمن خلد برو رشک برست

حور معنیش که بکر آمده از مادر فکر
گرد رخ جعد دلاویز سخن جلوه گرست

کوثر جاری مصراع روانش نهرست
طوطی عالی ابیات بلندش شجرست

مایه بحر وجود است نمی از جوشش
حاصل کون و مکان از شجرش یک ثمرست

در حلاوت چو مگس های زبان برد فرو
میوه شکر تو کش بیشه شد و شکرست

تا بود مقتضی طبع عدد این نسبت
کانچه ربع آمده از اربعه عشر عشرست

چار ده اختر دین کم نکند از سر خلق
ظل عصمت که بر تیر تو از شب سپرست

ایضاً فی مدحه علیه السلام

سوگند میخوریم که محکوم حکم ماست
امروز آنکه حاکم ما بنده کمینست

بودی بدست جابر جبار ممات حی
حالا حیوة در جسد کیمیا زماست

مایم ما که نادره استاد این فنیم
شاگرد ماست هر که درین صنعت اوستاست

در حل و عقد امر بود حق خلق ما
آن حل خلق کز همه خلق جهان عم ماست

ز ابنیس و قزح دیده دوا بر چه میچکد — هر بد طلای احمر و در گرانبهاست

خوناب قلب که بود دیده و خاک مش — طلاش و گلی چو پرزده دی رواست

زاکسیر مدحت جگر گرچه توم ما — ما را بدست سرجگر اکسیر مدحت است

ما را کنون که من بسنگ بچه در نظر — ابراز میشود همه ابریزی طلاست

از طرح یک نظر جسد خاکرا چو خور — گوی زری کنیم چنین کیمیا رواست

تا مانده کاسپس کور بتعبیه این حسد — در چشم آفتاب فلک روح توتیاست

این کیمیا نه مورد شیک گدستی است — این کیمیا محبت سلطان اولیاست

اکسیر اعظمی که کند خاک را ذهب — آن مذهب گزیده که برهان از کجاست

کبریت احمری که کند مس چو خود — آن مدح مرتضای معلای مجتبی است

این کیمیای عمر که ما را ز نفس اوست — پشت دو تا شده است ز تر زبان علی ستاست

نجم الهدی که در شب پرا هم فناست — هم صبح حشر بادی ارواح انبیاست

ذاتش بماهیت ولی در تعالی حق — فانی چنان شده است که باقی به ذات حق است

گویند کیمیا صفت او را وجود منت است — امکان که ذات او جهان از حد ابد است

تعریف کرده از ازل او را معلمی — در دو ورق وجود خدای که ماحد است

نه نعت گفت در عوض مهر عمر دهر — بر این طلاق شاهد عادل ولی خداست

آنجا که تیر کرد قلم دست قدرتش / جای مداد مردمک دیده قضاست

از پیش نقش کلک در اجزای آسمان / چون الرقام مرقم خرد وازرخانست

از حفظ او شکسته طواحین سپهر را / آن دانه که در دهن سنگ آسیاست

هم بر کف شجاعت او تیغ لافتی / هم بر سر ولایت او تاج امامت است

چون نخل مرده را ز لبش بهره حیات است / مرجان صفت بر تن سنگ از نماست

تن بی قبای قیصر و سر بی کلاه کی / خورشید بی کلاه بود چرخ بی قباست

بندد کرش ولایت او بر میان کمر / چون ابر کوه را همه را از قفا زهواست

از باد حملهش این کره را بر نهد شکال / بر پا چو کوه ابر که او را کف صباست

خالی دل آنکه گرد ز مهرش کند خبث جان / چون در هوای شیشه تخلخل که از خلاست

چرخ از شهاب و آذر پر زنش زداو / ذیبا سخن همین است که در کام اژدهاست

سلمانش رزم و دیو سلیمان فرش پا / داود بر تنش زره از نقش بوریاست

جوید در نجف که در این بحر آفتاب / بربسته نقش خشک پر از باد در هواست

جز بو که را منادی از علی زد مد / فرخنده نام او که منادی اینهاست

بر قد کبریای تو کوتاه فرقه ایست / امکان که راست آمد و بر قد وسعت آست

تو نایب رسول چو هارون ز موسی / در دست ارشد های و سر نیب حجت است

بردند اهل بغضه اسلام حق تو ‌ / ‌ روزی خور همای هم از پنجه شماست

رو در خلافت تو نهی را بخون خصم ‌ / ‌ دستی بشادیانهٔ تو زور در حناست

بر نصب تو بجای رسول از خداست نص ‌ / ‌ این منصب چنین که تو داری دگر کراست

در ضیف یطعمون علی حبه ترا ‌ / ‌ روح القدس نواله خور خوان کبریاست

دنیا و آخرت که بنسبت بخششیست ‌ / ‌ هر یک ز خرمن کف از کهٔ سخاست

بر آفتاب کرده قضا فرض قهقری ‌ / ‌ در موقفی که فرض تو در معرض قضاست

بعد از ادای ظهر که مهر از درت برد ‌ / ‌ تا شام روی بر عقب و چشم بر قفاست

از غیرت سکینه او کوه سینه چاک ‌ / ‌ با اشک سیل و آه دخان ناله صداست

گردیده هر شرر که مؤید ز حفظ تو ‌ / ‌ همچون ثوابتش فلک تا ابد بقاست

از کبریای عرش جلال تو شمه است ‌ / ‌ ما اعظم الله این چه جلال و چه کبریاست

روحی فداک جان تن از هیبتش فنست ‌ / ‌ تا مدح جانفزای تو جان مرا غذاست

دفع فساد ماده هر کس و از وست ‌ / ‌ گویا که در ثنای تو خاصیت شفاست

با تیرگی دل عمل آفتاب کرد ‌ / ‌ در سینه آن ثنا که ترا لامع از ثناست

در معرض شرائط دعا میکند تقی ‌ / ‌ بر خویشتن که ذات تو مستغنی از دعاست

ما را که شیر خوارهٔ مهد محبتیم ‌ / ‌ شهد شهادت آرزو و شکر ابقاست

وقت فطام مرگ که پستان کشید کند / بر تا کبود جامه عجوز زمی که هست

وصلت نصیب باد که چون آب زندگی / سر در درا اگر همه در دست هم دوا تهمت

مهرت در آب و خاک دل و جان سرشته باد / چندانکه آب را اثر و باد را ثبات

[illegible] در مدح شاه اولیا علیه التحیه و الثنا

روز با خورشید تابان روی در میدان کند / تا سجود آستان شاه انس و جان کند

لب کند هر ماه نورانی فلک از ماه نو / تا زمین بوس علی عالی عمران کند

آنکه گر خصم اد را خواهد توافق امر او / آتش سوزان تواند مایه طوفان کند

وانکه گر احباب را خواهد سعادت نهی او / اقتران اتصالی منتج هجران کند

حرمتش آن دستور دانا هر چه میداند شود / عزتش آن سلطان مطلق هر چه خواهد آن کند

قهر او با رحیم انگیزد از خلد نعیم / لطف او آب روان از آتش سوزان کند

رشک انوار طباشیر ضمیر پاک اوست / آنچه چشم صبح خندان را بخون گریان کند

گر شود دست قضا را نقص انگشت عقول / از ده انگشتش تواند جبر آن نقصان کند

چشم جاه واسع او نقطه دارد که چرخ / گرد او صد دور شواند که یکدور آن کند

تا زمین خشت رخش همتش اما دریغ / کانقدر وسعت ندارد هر کجا جولان کند

زود خواهد شد لگدکوب فنا بام وجود / زانچه دست جود او در کشور امکان کند

روز پیسی در دل خارش نهد همچو لعل — غنچه را گر ناوک جان دوز در او پیکان کند

خیمه نتواند برون زد تا به مهر خروج — باد را در آب اگر مد پیر او زندان کند

شعله صحبت بلا انگیز چون شد مبند — یک شرر زان کار صد بهرام و صد کیوان کند

گرد این مرکز زند صد چرخ مردم گوی چرخ — گر ز دست باد پای او قدر چوگان کند

ای که گرد شمع بختت را ز اول شب تا سحر — خویش را پروانه دولت بلا گردان کند

ماه نو در پوست از شادی نگنجد گر بعرض — منشی رای تو آتش طغرا چه فرمان کند

هر نقطه کافکند کلکش مهر تابانی شود — گر عطارد در ضمیرت منشی دیوان کند

کس ندید از ابر جودت قطره زیرا که او — در مقام قطره باری بارش عمان کند

شد بلای جان خلقی باد تیغت در نیام — آه از آن روزی که این سیل بلا طغیان کند

خانه بخت بلندت را که محکم مسقف — چار دیواری مگر دورش ز چار ارکان کند

بر زند دامان استغنا مبرا حس فنا — نامه هستی اگر نام ترا عنوان کند

سر بر زن امد بیار وجود بی وزنت مگر — حاصل کونین فلک در کفه میزان کند

گر بود حفظت نگهبان جوی قید حساب — زاهن هر کش اگر دست قضا سوهان کند

طرف امکان گشت پر لبریز اجلال مشاهد — در هم آنکه رخنه از شرک در ایمان کند

هست درد آرزا درمان ولی اعجاز خود — عیسی طبعت دوای درد بیدردان کند

چشم سازد روی نصرت از رکاب دولتت ... ور نشینان رمح تو چشم ظفر مژگان کند

سرور آنانم که با صد همچو خاقانی بنیت ... نام من در ملک معنی خرج اگر خاقان کند

دعوی اعجاز دارم در سخن و هم گواه ... گر معانی در تن الفاظ طبعم جان کند

گسترد چون میزبان خاطرم خوان سخن ... روح قدسی را بالوان نعم مهمان کند

چون درآید در شکرریزی زبان کلک من ... حنظلستان را سزد گر رشک خوزستان

با وجود این چکیده از طبع من آب حیات ... گو حدیث قطره پیش قلزم و عمان کند

نظم را صد پایه دیگر اگر بالا برم ... از قصور پایه قدرت را خجل در شان

تا که خصمان از کرم نیز از آسیب تیر ... در وغا حفظ تن و جان خود بفرمان کند

پیش سهم حادثات و پیش رمح نائبات ... دوستانت را خدا از حفظ خود حصان

ایضا فی مدحه علیه السلام

هزار شکر خداوندگار دوران را ... که برگزیده دوران علی عمران را

علی که سوده به پای قدر سلیمانش ... چو مور مرد ملک دیده و سلیمان را

کبود کاری پیشانی فلک ز برش ... دهد نشان اثر منع چوب دربان را

بروزگار کل قصر همتش دل و دست ... صلای آب کشی در دهند عمان را

سواره چون کنمش بر گدا درم بازه ... بیا ملاحظه کن ابر و باد و باران را

بفوز تربیتش نخل بوستان حیات / فرو در آهن و فولاد ریشه جان را

در امتزاج اگر مصلحت ببیند چرخ / بکار صنع کشد طبع چار ارکان را

مهابتش بکل هستی بر اندازد / بیک نهیب در هم سرای امکان را

چنان به آب عمل شسته پاک نامهٔ خلق / که نا امیدی رحمت خطاست شیطان را

کفیل رزق شد تا کف عطاش بگرد / قبول درج دهن حمل دُر دندان را

زهی شعاع جمال تو دفع روی گزند / شکسته در نظر آفتاب مژگان را

چو موج آب شود تابع نسیم صبا / اگر دهند برق تو آب سوهان را

بخاک قطره ز ابر اکف حاسدت بچکد / نداده در عرق شرم غوطه طوفان را

درون دشمن جاه تو بود آنکه ز رشک / نهاد آتش غم در نهاد نیران را

بهار خلق تو بود آنکه در بسیط زمین / فلک نهاده قاعده در هم باغ و بستان را

کشد ز بحر کرم جنبش تو زر گرد و ر / ز چشم روز ز آفتاب تابان را

با بر از اثر حشمت اگر رسد دودی / دهد فراج سر قطره‌های باران را

خدای داده مزاج طلای دست افشار / بدست خسرو امر تو جرم سپندان را

چنان بعدل تو بشکست چنگ خصم ظلم / که گرگ وحش سگ گله گشت چوپان را

فنم رشحه سرداخت دست در یارت / مشیمه صدف و صلب ابر نیسان را

بجرم خشتن کبوتر شحنهٔ عدلت	کلوله بند کند پر سپهر گردان را
بنزد دشمن آتش نهاد کافر دل	ز تاب تیغ کنی تازه جان ایمان را
دل جوان تو کینه‌کشان ز پردهٔ غیب	برون کشید عروس رموز پنهان را
فنا بباد عدم گرد بد حسام فلک	دهد حباب محیط دل تو ما توان را
عجب که در تب رشک کف تو نیست سحاب	چنین که شهر قرش کشود دیوان را
فلک که چیده هزار کاینات دکان	کند بجود کفت خرج دخل دکان را
فنا عجب که کند طی نامهٔ امکان	اگر بنام تو زینت دهند امکان را
بود معلم رای ترا ادب‌ستانی	که عقل نام بود طفل آن دبستان را
ز بسکه در نظر جرات تو عدو بست زبون	سر و تن تو عدو بیند خود دو حصا را
جهد ز جا زره خصم تو چو خار از کلبرگ	اگر کنی مشبک برگ بید پیکان را
برآید ابری ور چشم ابر دُر بارد	چو برکشی ز نیام آن کرند ثعبان را
جهان نوز تو در جلوه‌های طاوسی	دهد به کبک خرامنده یاد جولان را
ظفر مدبر رای ترا بر خو ابد	چنانکه دولت پور پشنگ پیران را
درست سنجی تو دآفرید دو سنو	نیافرید خداوند عدل میزان را
شگم کنند پر این صدف ز ژاله در	اگر کنی مطر اکبر ابر احسان را

بجود لمز

چو تو دست زند گر بدامن جودت — کند خلاص ز چنگ اجل گریبانرا

کشد ز بیم تلف بر فلک جهان دامان — چو بر زند میان همت تو دامانرا

سپهر قدر اگر چند چرخ خامهٔ من — درین سواد درون کرده آسمانرا

ولی ز شرم شوم آب در دم زمین — کند چو عرض جلال تو شوکت و شانرا

که غایت سخن اندر ستایش تو یکی — چنان بود که ستودن بقطره عمانرا

اگر ببضاعتی آن مور ناتوانم من — که کرد تحفه ز پای ملخ سلیمانرا

ز بال شرم سر اندر کشیده آمده‌ام — که برد برگ گلی ارمغان گلستانرا

گذشت وقت ثنا نوبت دعاست کنون — به از دعا نبود شیوه ثنا خوانرا

همیشه تا که بود حادثات را پایان — خصوص عمر و به بخشیدن عمر انسانرا

زیاد عمر محبانت آنقدر که زیاد — برند اهل زمان نام حد و پایانرا

ایضاً فی مدح [illegible]

زهی کمال ز رای تو طالب تکمیل — بخاکپای تو اقبال تشنه تقبیل

سنان تیز تو شاهبال باز اجل — نیام خنجر تو آشیان عزرائیل

رموز وحی کند عرض بر دل ار دو بیت — که اشاره چو تحریک شهپر جبریل

رخ تراست فروغی دگر که جولان — چنانکه نیر اعظم بساعت تحویل

دل تو دایرهٔ دور زمان را ضمان
کف تو کافهٔ خلق را به رزق کفیل

تو شمع بزم وجودی دل زمانه لگن
چراغ جانی و چشم جهان ترا قندیل

به بام طایر اسلام تعبیت از فولاد
میان باطل و حق کشیده است دخیل

ز مار نفس عدو در تو نیست هیچ خلل
چنانکه ز آتش نمرود در نهاد خلیل

از آنکه در ره دین جان خود کنی قربان
موافق آمده اسم علی با سمعیل

نسیم خلق تو کاب حیات ریخت بخاک
بیاد داده انفاس صاحب انجیل

تو را او پایهٔ قدرت بگرد میلی طی
فلک سپاری پای خیال میل بمیل

ز نیل خم نپذیرد لباس سور تو رنگ
چنانکه رخت مه و مشتری در حمیل

عمامه وار بهم بر سپهر پیچیدند
هنوز قدر تو سر میکشد از این مندیل

بسا یلی دو جهان افکنی بیک سر پا
گهی که راست نشینی و کج نهی اکلیل

ستیز چرخ مدور شوکت تو حصانت
نبرده پنجهٔ عصفور صرفه از پیل

بهانه جویی خشمت چو آتش انگیزد
چه حاصلست که راز حزمی تاویل

سزد که عقو قوی هضم تو که بخشش
دهد معده قاروره سنگ را تحلیل

ز رشحه است در امعای علم مشتیست
سریع هضم تر از لقمه‌های گو ثقیل

مطهریست عجب تیغ تو که میشوید
زبوث کفر زمین را دمی بآب قلیل

گهی ز نام تو بشکن جا چو اژدها در غار ‌ ‌ گهی ز دست تو بشکست حمله چون نهنگ اجل

ز نور رای تو اجرام آسمان روشن ‌ ‌ چنانکه از مه و خورشید جرمهای صقیل

چنین که تا ابد از نور یک پلید نجوم ‌ ‌ بجرم خاک شود طبع آفتاب بخیل

رواج مدرسه رای تو به درس عقول ‌ ‌ همه دروس افلاک تنبه از تعطیل

نه حمد هرچه نه بر نعمت سپاسی پست ‌ ‌ چنانکه ذکر ثنایی از اراده تنجیل

چو جاه تو که از او قالب جهات پرست ‌ ‌ گهی گرفته خلا را برای استحاله دلیل

سپهر سبز ز شغل گدایی است در تو ‌ ‌ پر از جواهر سیاره کرده زنبیل

چه کبریاست ترا لا اله الا الله ‌ ‌ که ورد ساخته اهل فرنگ را تهلیل

زمین بنور تو تمکین گرفت و از بر ‌ ‌ در صماخ فلک را نکرد و صهیل

نهاد بر لب خورشید و ماه قفل ادب ‌ ‌ غبار خاطر مرات نعلش از تقبیل

چو بر جهید هوا و فرو جهید به زمین ‌ ‌ کند زمین و فلک را چگونه گر تبدیل

سر عزیز تو را از دهن کو علی الاحباب ‌ ‌ رسید به آشنایی و این علی التفصیل

اگر عنان نکشد باز خط گیتیش ‌ ‌ رود ز پوست برون از نهایت تعجیل

عنان حکم ترا بر چنین سرکش ‌ ‌ سپهر دار ز شطیع و ز زمانه دارد لیل

تراست حکم گران و تراست طبع خفیف ‌ ‌ تراست جاه وسیع و تراست صبر جمیل

همیشه تا مل خورشید همچو ابر به بحر / دهد بخار زن کان بهر خرج تو تحویل

بجای قطره چکد قلزم از سحاب اگر / شود موکل امطار را کف تو وکیل

رسانده بود بخرمن کف تو رشته رزق / هنوز گندم آدم نگشته بود حصیل

فلک جنابا بی فلک جناب ترا / چنان بود که قلیل از کثیر بلکه قلیل

ثنی که خاک ره دست باد پیشی نیست / که پیش شعله کند پیلپیل شعر پسیل

بهشت صلد همند اهل روضه اثر پی گل / هر آن مقاله که او بر سرش نویسد قیل

کنه نزول در آن شان که هست صاحب شان / کلامش آن آتشی آموز کتب تنزیل

نه جا پلوس رهاپیشه ایست گرنی مان / کند ببره سالوس چشم رزق کحیل

معاش جسم وی از سفره توکل و پس / غذای جان وی از خوان نعمت تحلیل

زمان فاقه دلش سوخت و آب زخشت و تقوا / خدای عزوجلش دهاد صبر جزیل

عنان او ز تمامی گشد نصوب تقا / دو خیر قصر قوافی یکی دگر تطویل

همیشه تا که بود در پس کوس در رحلت / همیشه تا که بود در صدای دوال دخیل

بگوش جان رسد از ضرب دو دوال اجل / ز کوس جان مدایش و تو رحیل

ایضا فی مدحه علیه السلام

زهی شکسته ز رویت رواج ورود شاد / بیا در فته زلف تو عرض مشک سینا

بسر شد از شب مرگ آفتاب عمر بهار — هنوز روز جمال تو بامداد پگاه

گیاه مهر ز خاک شهید عشق دمید — هنوزت از گل سوری برشته مهر گیاه

خراب کرد جهانرا ستم بسم ستور — نگاه دار ز برای خدا عنان نگاه

مبست دل دهم از اختیار زیم نفس — دماغ چرخ شود پر ز دود مشعل آه

ز بسکه بر اثر افتاده ناله ام افتاد — سپیده زبانی من همچو آه در افواه

دلم ز بزیر غمی همچو مور در پی پیل — غنیمتست بر دل من همچو کوه بر سر کاه

دلم که مخزن غم بود مخزن مهر بود — نهاد دست ولای علی ولی الله

یگانه خواجه قنبر در مدینه علم — که دولت آمده چون نیم کاش بر درگاه

به قلزمی که کند عدلش آقوبا ز اغرق — سزد که کوه تشبث کند بدامن کاه

چو صحیفه قلمش مشک شید روز ازل — به گوش هوش حیات آید که طاب ثراه

زبان حالش از این استماع شیرین بود — به زیر لب مترنم که عبده و هو ادا

نجوم سعد مرفع صداع گردش چرخ — ز خاک درگه او صندلی کند جباه

چو سر نکند استنشاق نور آلاء — کند بروت شعاع آفتاب رشحاه

عجب که با کفش از نشئه ادای حقیقت — که ظرف لفظ مالو دمعنی اشیاه

دمیدن سخطش صور قهر بر آبا … برآورد ز موالید بانگ وا ابناه

زنی گرفته در این عرصه کرد بی دخلی … رخ قضا و قدر بیشه چون دو رخ نی شاه

میانه حرکات سپهر و رای تو هست … همان لزوم که باشد میان موج و شناه

فتاده خصم تو چندان که کار فتاده است … اگر ز صلب پدر در مشیمه اکراه

عدوی بخت ترا زد که نه چون بخت … جسود جاه ترا روسیاه همچو گناه

به پشت گرمی حفظ تو بر تواند کند … ز روت شعله دوزخ بغیر خشک گیاه

ز کاینات تو ما بعد و معنی ما قبل … چنانکه در عقب لا اله الا الله

نهایتی نه داند ز تعداد بخشش تو … چو لفظ و معنی بحثیت در بر پنجاه

ثبوت جاه تو راست و مبهای تو … ز صورتست منزه اگر چه معنی جاه

دریغ وسعت جاه کین سپهر پر کند … به پیش بخت جوان تو راست پشت دو تاه

چو کبریای تو پیکر طلب شود بالفرض … سزد که گوی سر شود سپهر کلاه

ز رای خود مدد جاه ده اگر خواهی … که آفتاب کشد طعنها ز نافه جاه

در انتظار قدوم تو از ازل تا حال … سفید کرد فلک صد هزار دیده براه

پی تردد پیل متین پی رکاب … اگر کشید خط حفیظ تو بر سطح ماه

سد از مجره فلک پر غبار نورانی … اگر کشید و خیمه تو بر سپهر سیاه

دگر نه بهر چه هر شب ز ثابت و سیار
فضای چرخ شود در ز خیمه و خرگاه

فلک غلام با عسکری که هواش دگر گشت
بر بخت آب ز رخ همتم زمانه داده

مذاق طبع جوان مرد من خیال پیر دوق
ز طعم حرص که عینی ز ذوق قوت باد

بجمله بر شره شیرم من آن نیم کاورا
فکنده در تله حرص حیله روباه

لای غزلم بدل کوشش و کردن حسن
قبای مدحت من وقف وقت و منصب جاه

هزار جامه بریدم به قد استعداد
که از یکی نشدم مستعد نیم کلاه

بجنت سخن از پس حله دوزم من
که حله پوشش ز اجرام دهر اجور قباه

نقی در از کش قصه ما حصل امنیت
که نه تو خواهی و نه کس ده سخن کوتاه

همیشه تا نشود ز آفتاب سایه جدا
همیشه تا که شود ز آفتاب سایه تباه

تباه عمر عدویت چو سایه از خورشید
جهانیان ز ادر سایه تو باد پناه

وله فی مدحه علیه السلام

نگاه بی نشان می‌کن شود صرف نشان دیدن
درین ره قصه هر کام از نشان تا بی نشان دیدن

ز شکل شیشه دل گر کنی در دقتش دقت
چو در ده صاف میشاید بعینش تا در کال

اگر غفلت نگردد پرده چشم خود بینی
توان آمیزش غم نامه با بیستوان دیدن

نباید غافل از سهم نگاه دوست بود همه
ز محو چرخ را پیوسته تیر اندر کمان دیدن

بس است از بهر حیرت پیشوائی را ... سر هر ره مشعل همای آسمان و زمین

بدین دو دل بجز جنس غم و نسبت بجان منه ... بسا سودا که بیند مشتری سود از زیان

مگر آورده آب جهل چشم عقل او ور نه ... توان خود مرو ز عمر چون آب روان

غم روزی چو زین زعفرانی قرص زرد ... بخاصیت اگرچه شادی آرد زعفران

نماید عقل را پستی خفی در نقش دل ... بگنج شایگان چون پی بر و توانی نهان

چه حاصل ساختن در گلشن قرآن زبان بلبل ... ولی هر گوشه اش زندان صد پاره خوان

مشو خودبین و خود را بین که در آن ورطه مینا ... هم این دین هم آن دین این دین آن

در اثبات عرض پای بیان سلم ساختن جای ... نماید عقل را بر بام گردون زدن

اگر عارف شود مرکان با کائنات در بیان آید ... توان هر موی او نمایند صد زبان دهان

کند صافی چو جان و جسم خود از درد آلایش ... چو می از شیشه سالک را توان از جسم جان

پران عنقای خواب از دیده چون در قاف فرقت آی ... که اینجا نیست رسم این مرغ را کرم آشیان

چه سازی اختر شب زنده دار دیده را واقع ... بصبحی از پی انجم چو گرد از کاروان

چنان کن طی این پایه در معراج روحانی ... که آموزد ز پای فرشتت طی مکان

چو بر کرسی نشین علم در لوح ادب خوانی ... توانی عرش در فرش دبیرستان

ندید از عرش اعظم گر حقیقت چشم تحقیقت ... بس است از روضهٔ شاه ولایت آستان

دلیل ره اول با جهت ز حضرت داور
بهر کاری پی داده ذات صمد تا مکان

بروی آن جهان معرفت کن چشم جان روشن
چه حاصل از جهان بین چون نیاید زو جهان دیدن

وضوئیش را اگر شد صبح آب خورشید چه مصرف
دلیل از کهکشان بر چرخ سجان ریسمان دیدن

چو هنگام بیان خطبه آید در که باری
چو برق از منبع شاید نور معنی در بیان دیدن

به بدبینی نظر کردن عدو بیش است چون کور
به غیر دیده بینش بر نوک سنان دیدن

چه باشد بر فلک دیدن شهاب و بیکران کیوان
بدان آتش چوبی دست پاسبان دیدن

حفظی برد دوران مکان گشتند از وسعت خایس
نشاید گوی گردون را چو مرکز در میان دیدن

کتان سازی کند از پنبه مهتاب اگر حفظش
امید پیوند شاید تار و پود آن کتان دیدن

به دور لب کشود نهنگ ذوالفقار او
بر افکندست از دریای خون رستم گران

بود با گرد باد دستنخیزش در صف هیجا
که بس معراج جسمانی ز زمین بر آسمان دیدن

کمین شور بست در دریای قهر او سراسیم
زمین فی آسمان چون کشتی بی بادبان

تو هی در روضه علم لدنی بوستان پیرا
دخول باغ را شرط است اول باغبان دیدن

نوا را گر بام چرخ از خاطر بسیار و با تو
هلال آسا رسیل نو زخم در نا دو دان

پی محمل کشد مهتاب براه کعبه پر سند
قطار عنبر بختی را ز بام از کهکشان

خم گردون اگر سر حلقهٔ شاید قاف قدرترا ‌ ‌ روا باشد مناسب نقطتین از فرقدان

ترا در حل و عقد کن فکان عینیست بس حاصل ‌ ‌ بکف دو عقد را قایم مقام دو بنان

بود بالای اعدا اثر ابر غضب والا ‌ ‌ بر آب و باد و آتش خار و خاشاک دو جان

نظر کردن جهان پر حوادث بی مراعات ‌ ‌ چه شد گله صد گرگ دری بی شبان

بسرعت تا شود طی عمر بدخواه تو میرسد ‌ ‌ تخلخل در وفا جستن کثیف در شبان

سر خشت سر خم باده مستان سبو قدرا ‌ ‌ ز خشت اول بنا د عقل خورده دهان

گران کن پای در رزم و سبک کن رمح در هیجا ‌ ‌ اگر خواهی زمین و آسمان دارالامان دمن

ز جرح دست جودت اعقل حیل التعیین دید دل ‌ ‌ خلل در آب و خاک و بحر و کان و کون و مکان

دم سرگرمی شوق تو چون مجمر بصد دیده ‌ ‌ توان بوی مجمر آتش اندر خان و دنان

برویت باده خوردن حیث مناز حمایه گو ‌ ‌ بهشت جاودانی در بهشت جاودان

ترا گنجیدن ناممکن اندر حیز امکان ‌ ‌ بعینه چون مکان لامکانی در مکان دیدن

نبودت گنج در امکان و گنجیدی عجب نبود ‌ ‌ مهمان خانهٔ موری سلیمان میهمان دیدن

بود حق نشستن ذره آخر در ره وصلت ‌ ‌ نشسته در بن هر موی خود صد دیده بان

تمنای دل تو منید را در ظرف کی گنجد ‌ ‌ ترا دیدن بجان دادن که ممکن نیست جان

مگس وارم برین خوان هر دم آید بی نهایت ‌ ‌ ز شکر قدرت مدح تو شکر در دل

زره عطف عنان عزم باز دارد در گه همت ‌ ‌ ‌ بود در عرش خود را با ملایک هم عنان

شود آن بلبل مدحت سرا تا کی شود قانع ‌ ‌ ‌ بجاری از سر دیوار باغ و بوستان

چنین فضلی که گل چیدن گل خوش بود در واصفی ‌ ‌ ‌ زگل چیدن بچین بر روی از باغبان

بهجت گلشن گل آمد خواهد خار و او بلبل ‌ ‌ ‌ چنین بلبل پس از چیدن گل خوش بیان

دمن از خاک خشک گو ریز تا کرده میخواهد ‌ ‌ ‌ در آن گلشن خوش بوس خویش را رطب اللسان

اگر در خواب طوف روضه اش سد میخواهد ‌ ‌ ‌ گشودن چشم و خود را در شب جاودان

سخن کوته چو دیدن آن روضه سید گفتگو ‌ ‌ ‌ بس از مرگ امان خود را در ان دار الامان

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زور آوران فلسفه کز قوت نظر ‌ ‌ ‌ بر مغلق علوم گشودند قفل و در

بند نقاب جهل گسستند از جبین ‌ ‌ ‌ از چهره حقیقت مستور شد بدر

کان نوع کلیست مقول علی الکثیر ‌ ‌ ‌ با وحدت حقیقت و با کثرت صور

و جنس پس از جنس تعالی چه پیشتر ‌ ‌ ‌ حیوان و جسم نامی و جسم و دگر گهر

و فصل و تن ناطق و حساس و نامیش ‌ ‌ ‌ فصل بعید و قابل الابعاد و دور تر

نوعی همه حقیقت افراد متفق ‌ ‌ ‌ افراد حقیقت مختلف و جنس سر بسر

هر فرد نوع خاص در آن فرد منحصر ‌ ‌ ‌ قولی نه در میانه جمهور معتبر

حقیقت حقیقت این قول روشنست	از امتیاز ذاتی سلطان بحر و بر
پرتو بود چو مهر و مه این خود که نوع او	در شخص منحصر شده کالشمس والقمر

یکتای بی‌مثال علی ولی که هست

دین را ز ذوالفقار دو پیرا در و پدر

فرمانش آن خدنگ که بگشاید از کمان	پیکان گرش قضا بود و تیر گر قدر
چون شیشه کو بها همه ظرف هوا شود	بر باد حلمش ار که زند باد بر حجر
از رشک رای روشن او در رو بر آب پشت	آتش گرست دیده خورشید بی نفر
خفاش مرغ بخت عدو پیش رای او	گیرد اگر چه بیضه خورشید زیر پر
خصمش بخود به دست که بر پای خود زند	بی‌دولتی که بر در دولت زند تبر
لرزد چو بید از دم سرد عدوی او	صد پوستین ز شعله بپوشد اگر سقر
وقت مکافات سخط مار خشم او	بر سینه بسته است سقر زر پر شرر
زین خاک توده همتش از پاکدامنی	دامن کشان ز لوث موالیده پدر
رزمید هند از آن باشارت که از کفش	بار زر ز جرحی چوب رود و پوست هم
با فکرتش ز مشن جمال عروس غیب	تا لفظ ابر رود ز راست ز پهلو دمید گر
ای جسم تو مرکبی اجزای او بشر	ذات تو صورتی و هیولای او هنر

از رؤیت نظیر تو چشم سپهر کور — وز استماع مثل تو گوش زمانه کر

در نوبهار عدل تو گلها بجوی شیر — از شاخ خشک رنگ نهند رنگ رنگ

آرد پذیره قلعه‌کش همت ترا — چون زان کلید قلعهٔ چرخ در کمر

دست ترا نباشد اگر آلت عطا — نقش زر از خزان نکند نقد قلب زر

گیرد گر از عتاب تو پروانه مایه — چون شمع شعله بر دمد از اصل شجر

تیرت جهد از آن همه همچون خدنگ آه — خصمت بکشد اگر از چرخ سپر

آن حیله زا که عقل ز رای تو ابره کرد — یک پنبه دید در خور خورشید آستر

در دام عنکبوت مگس چون بود چنان — در پرده‌های چین بود ار رخت نظر

حال از آنکه دشمن جان فشنه را — بخت ترا است دوستی یک با سپهر

دست تو زر فشاند و کلکت شکر ملی — نبود بسی عجب زر از کان ز نی شکر

خصمت تمام غرقه بجوی اگفکند به پیش — چون چوب مار بر دمدش گر هزار سپر

آری اگر توافق صنداد در ضمیر — خیزی خمیر بر دمد از شوره بوم شمر

آتش زند بطبع و شرر وار بر پرد — چون مرح دلدل تو کند فکر را مهر

کان آتشی بجام تو بر تیت گرم رو — و آن باد پا بهمت تو مر عنیت تیز پر

هر گز سفر نکرده که قطع مسافتش — امنیت دایما و زمانی بود سفر

زانگونه تیز رگ که مگر در که یکی
شیران گشاده گرد دشان از تیزی نظر

از بسکه پیشتر رسد از سایه بر زمین
پیوسته پیش پویه دود سایه بر زبر

گر رای آن کند که بر آید بجای چرخ
بر ابر دمیده دم چو رسن تار عنبر

خطی نماندش که نه بر روی دود یک
صد سال اگر خطوط خیالی کشد نظر

بر گردن زمانه نهد طوق آتشین
هر که شود ز شعله حواله جلوه گر

از دیده خون رود شوان دیدنش که او
زانسان همی رود که بگردش رسد نظر

یارب چگونه بار وقار تو میکشد
هر چند کوه کش بود و همچنین کمر

ای کرده لطف و قهر تو ابداع انس و جان
وی مهر و کین تست آمده خلاق نفع و ضر

گیسو گشاده کمند تو اندر قفای فتح
ابرو نهد کمان تو بر چهرهٔ ظفر

بوی باغ عدل تو قضا اگر برد
روید بجای خون گلش از خار نیشتر

با صیحهٔ ز صور سرافیل هیبت
جنبندگان بستر خاکند محتضر

چون خط که آید از پی پرگار زخامه ات
هر جا که رفته آمده تقدیر بر اثر

دریای همتت چو در آید بزیر موج
از دود کوه چون خس و خاشاک بر زبر

در چشم همت تو در دست جود تو
یک قطره آب و یک کف خاک است خشک و تر

با اهتمام رتبت در وصول قیمتش
شاید چو گل ز گل بدمد بی شجر شجر

اصلح بحال بنده شوی بنده پرورا | دانی تو بهتر از وی و داند همین قدر

کز استفاضهٔ مبدأ فیاض را اعانت | ور استغنه خاطر حسد را اثر

دل تشنه شاست نوش ولی ز حرص | ازین چو موزبان دعا کرده سر بدر

ور اضطرار دعیه عاری از ریا | ز چلهای غیب گر پیمان در ان اثر

ذات تو از دعاست غنی ملکه مرا | نخل نهاد دعای محبان بوشر

تا خاصیت ناطقه را منطق از خطا | در بر مرتبه حافظشان ایزد از خطر

اشکال مدعا همه را منتج صواب | و اشجار آرزو همه از فیض بارور

ابیات نامهٔ علیه بسیدم

من که چون مشعله زار و عریانم | مضطرب وضع و موپریشانم

تشنهام به قطرهٔ منت | گر دهد خضر آب حیوانم

نه چو ابنای این سرای سپنج | بهر یک نان بهر در دو نانم

چشمهٔ صبح میدهد آبم | قرص خورشید میدهد نانم

بر زبر سر رواق افلاکم | زیر پران چارپای ارکانم

همچو مجنون و کوهکن امروز | در اقالیم عشق سلطانم

کوه از قاف تا بقاف حشم | ملک سر تا بسر بیابانم

قید و زنهای چو زنبر امیست / بحر از موج اشک سوهانم

از غم تن خیال خوبانست / ناله ناقوس و غصه رهبانم

کعبه را مسجد ست پردم / وز درون سینه مغیلانم

عنقا سر کشم چو شب در جیب / سر کشد صبح از گریبانم

روز فیروز را نمی بینم / بخت فرخنده را نمیدانم

گرچه هر صبح و شام زیر دار نیک / زهره و مشتری ز شرکانم

شب غم زد در قطرهای سرشک / موج سیاره خرج دامانم

رانده از ملک مشتری بحشم / کدخدای سرا و کیوانم

از زحل بخت بد سیاه چه سود / شهرت آفتاب تابانم

بجمادم بسنجی و نه نبات / غرقه در خون دل چو مرجانم

صدف شکل چو زد و نائه دردم / غصه مضمون و ناله عنوانم

بی سلام سکستگی نگزید / لام یک لقمه پیش دندانم

خم اندوه را افلاطونم / خاک محنت زمین یونانم

سپید المرسلین امت دردم / نازل آیات غصه در شانم

ابی کعبه ملامت عشق / زمزم شوق چشم گریانم

صفحهٔ او آتشین سپهرم — شعلهٔ گرم نالهٔ فرقانم

نوح بر نوحه‌ام سفینهٔ من — دفتر شعر و کشتی طوفانم

زادهٔ طبع لیس من اهلی — مدح دیوانیان دیوانم

بسته بر باد تخت نظم مرا — دیو دیوان من سلیمانم

پسرم یوسفست و من یعقوب — دور از او مانده پیر کنعانم

گور زندان و مصر جنت دوز — دار دنیاست بیت احزانم

سفر شهر خود کنم ز دو کون — کین دو ده را دو روزه مهمانم

گوهر تاج تارک عرشم — خاکپای علی عمرانم

پادشاهان همه غلامم هستند — کز غلامان شاه مردانم

حلقه در گوش خسرو عربم — در عجم گوهر یکتانم

قیصر روم و چیپر هندم — شاه ایران و خان تورانم

از برون خارم از درون شکر — گر گل مدح او گلستانم

بجز او هادیی نمی‌بینم — غیر او رهبری نمیدانم

سعد و نحسم قبول درگهش — چه غم از مشتری و کیوانم

دوش در خواب داشتی بر دم | دست و امروز زان فلک شادم

ید الله فوق ایدیهم | دستی بر دست پیر هادم

که به تن مار کیست چند بندد | لب بجز مدح او نجنبانم

گفت کای بینوای مسکینم | گفت کای مبتلای حیرانم

تو کجا مدح من کجا هیهات | هرچه گویی هزار چندانم

بگشایم زبان طی بیان | هم خود از مدح خود سخن رانم

علیم باب اعظم علمم | هست لفظ علیم بر نامم

سر سلیمان فانس در بر بد | بی پا و بس پا چو پیلمانم

بی الف نیست حرفی از الله | الف و لام و ها شبش بر خوانم

بینات الف علیست علی | علیم من که سپر یزدانم

اصل امین ز میم و نون و الف | گو بدت من ستون ایمانم

هر که جان مید به منم محب | که بود جام باده جانم

در حد لا اله الا هو | سر وحدت ز دار کرسی پانم

هم در معنی آیت الکرسی | آیتی نازلست در شانم

که به بند لا اله الا هو | گشت محمول ذات سبحانم

وامذ را آخر هو العلی عظیم ‌ ‌ ‌ شد اشارت بمعنی آنم

نقطه پای دا چیم گر هست ‌ ‌ ‌ نون امکان چه شد که شد کانم

بر سپه های بسم رو بنگر ‌ ‌ ‌ که بر افسر نشانده قرآنم

عرصه تنگ کائنات دریغ ‌ ‌ ‌ که قضا ساخت جای جولانم

سخت بشکست جلوه گاه دو کون ‌ ‌ ‌ پر فراخست گام یکرانم

زین مکان خش خرم من تنگ ‌ ‌ ‌ که در اقصای لامکان رانم

از شومندی وجوب وجود ‌ ‌ ‌ چاک چاکست دلق امکانم

نکنی حمل بر غلو که مراست ‌ ‌ ‌ دم گرمی و گرم عرفانم

آهن عشقت را رسد کهش ‌ ‌ ‌ که سراپای ناز سوزانم

شکل تشدید بر سپه الله ‌ ‌ ‌ شرفه عرش های ایوانم

آبنوسی عصا زیر بغل ‌ ‌ ‌ کسری از کسر گشته دربانم

تیغ هندی ز فتحه شیح مد وش ‌ ‌ ‌ نبد ز تیغ نبند میدانم

نفس عیسی مسیحم من ‌ ‌ ‌ آتش موسی الحیوانم

نور نور حدیقه طورم ‌ ‌ ‌ گل ز خلیل رحمانم

من خلیلم چو سیم اسمعیل ‌ ‌ ‌ فعل روی قبول قربانم

نوحم و اهل بیت کشتی من — پیشم این مصطفی زمانم

بر فرعون کفر و سحر عدو — موسیم ذو الفقار ثعبانم

بجنم خواند اصل نعت و بیت — نوح و آدم طفیلی خوانم

خواند جانم حبیب و ازدرا — اوست جانان که جان جانانم

کرم آبی ز جوی مکرمتم — خود نانی ز خوان احسانم

چرخ دودی ز مطبخ جودم — عرش خشتی ز فرش ایوانم

لوح لوحی ز مکتب درسم — عقل طفلیست از دبستانم

عقل عاشر مدان جز انگشتی — از ده انگشت دست فرمانم

بار ماند ز چرخ گردون را — یک انگشت اگر بگردانم

خیر گفتا چو چاکشم دیدم — دیده گریان چو ابر نیسانم

وه که زین خواب بخت خواب آلود — کرد بیدارم و پریشانم

بود خوابی که صبح حشر برو — بشکند قفل دیده و مژگانم

متمثل بشکل او بشنو — دل سوزان و چشم گریانم

هر چه بینم کنون با و بینم — هر چه دانم ذکره او دانم

آنکه آتش نسی که آب کنم — گر درون کوره است سوزانم

از حیاش گو که لبریزست | چشم و دل آشکار و پنهانم
نی آمین گو که وقت دعاست | گر دعا داد خویش بستانم
هر دعا سر برآرم از یک حرف | که اجابت گرفته دامانم
خیزم و هر یک از نوایم عرش | در بغل گیرم و بجنبانم
طلبم حاجتی دو گون طفیل | من که بر خوان فضل مهمانم
یارب آن مو رشا توانم من | که نظر کردهٔ سلیمانم
هم دلیل ذلیل حرص و شره | هم دلیل ذلیل مورانم
از لگدکوب حیل فتنه و شور | برهان جمله را و برهانم
این دو آن هر دو مر اسیر را | زین طلبها قرین خذلانم
قادری عالی کریم و رحیم | خالق جسم و واهب جانم
داده آنچه طالبند آن را | میدهی هرچه در خور آنم

ایضا فی مدحه علیه السلام

برداشت صبح نامه بفرمان آفتاب | طبع من آن عطارد دیوان آفتاب
صبحی که میکند گذر از نور دل امیر | اندیشه سرزده ز گریبان آفتاب
صبحی نه صد آفتاب شده هر ستاره اش | من نوح و دل سفینهٔ طوفان آفتاب

طبعی که شد آفتاب در و پای بند و دل
در اشتعال بر در زندان آتش آفتاب

غرق عرق ز گرمی دل نو عروس فکر
از نقش مهر بست مروحه جنبان آتش آفتاب

بینی چو آن هلال که شد طفل خیال من
لبریز شیر نور ز پستان آتش آفتاب

وآن خامه فصیح روانبخش چون مسیح
گر احترام آمده مهمان آتش آفتاب

آن خامه که رشته پیش ز کمال فیض
گوی سپهر ز ساحل عمان آتش آفتاب

مدح علی عالی اسید علی رقم زمان
بر صفحه سپهر زر افشان آفتاب

تا پاشیدات فیض و نجابت کرد نو
فراش صبح بر در ایوان آتش آفتاب

چرخ از مجره منطقه بربست و کشت خم
رو با نیاز او کرده به مژگان آتش آفتاب

کانیک به راه مدحت از عرش نازلش
زر می‌شود نثار مدادان آتش آفتاب

مدح شهی که رفت چو بر افلاک چتر جاه
درهم شکست شوکت او شان آتش آفتاب

برچرخ برد موکب سامان چو قدر او
پامال گرد سده شد سامان آتش آفتاب

هر صبح ز شکست و قندیل روضه‌اش
تا آن سپهر نهاده در ایوان آتش آفتاب

تا اندر حرم ز آن کشش غفران بر
بر گرد سپهره شکست ز خان آتش آفتاب

آرایش غلام ساده زنخ خواست بر کند
موی شعاع را ز زنخدان آتش آفتاب

از جبهه صبح نور فروشد که را جعند / انجم بکف رز از در دکان آفتاب

زد لاف روشنی عنبرین که صبحدم / کردند در گلو همه دندان آفتاب

بر خجلت فلک ز ضمیر تو دلیل بس / هر شام شرح گشتن و کتمان آفتاب

در دور ذره پروری جود کس / ظلمت داد ذره بتاوان آفتاب

بر ظن جود اختر بخشش کند فلک / صد بار عزم جزم بنقصان آفتاب

ای انکه کرده حکم تو بر زعم سرکشان / در دست جمع موی پریشان آفتاب

رایت چو رایت زرکار رمحه کرد / بردند پیش رایت سلطان آفتاب

در عقده کسوف سفارش کنان فلک / گوید ترا که جان تو و جان آفتاب

دل زاده مدح ترا دست در کمر / چون مهچه چارست نگهبان آفتاب

ریزد سپر سوار سپیدان ز تیغ تو / همچون سر ستاره ز میدان آفتاب

عریان شود چو تیغ تو از جامه غلاف / لرزد ز هیبتش تن عریان آفتاب

ایمان کند به خنجر تو حرفش و سایه بت / سیپاره شعاع بر ایمان آفتاب

شد برق ذوالفقار تو ظلمت زدای کفر / شب را چه اقتدار بدوران آفتاب

مجروح کرد این شتر بیگون جهان / از بار حلم کوه تو کوهان آفتاب

دست از پیش بردی و پیمن سپهر کبر / جام جهان نمای تو میزان آفتاب

امکان دزدد ذات تو فیض غنی که برد
مرآت ماه از رخ تابان آفتاب

فیض تو لم یزل بود آری چه کم کند
تا پاره از نسیم جوشان آفتاب

جود تو بخشد کیسه تهی از عطای خلق
خالی ز بذل زر نشود کان آفتاب

سرگردد در ره کعبه کویت سپهر بین
در سر نشسته خار مغیلان آفتاب

بر عضو عضو خویش شرف داد از ازل
رازاده از رای تو گیران آفتاب

تا معرض سپهر کان مست فیض شد
از باده‌های لعل رخشان آفتاب

دور از تو جرعه من مسیح ور زنده
خضر فلک ز چشمه حیوان آفتاب

شاها دل از فراق تو بی‌شود بی‌تاب
چون تخم دی فشانده ز بحران

تا چند سیه چو شب روز می‌برد ز سر بر
تا شبنم سپید پوشش حرمان آفتاب

براسک آتش من ز فرقت تو چند
آتش جهد ز دیده گریان آفتاب

تا کی چو عزم تخت سپهر کرم زند
هر روز دست عجز به دامان آفتاب

تا چند روز و شب چو معرفت کند میل
بوسید دلم ز کاتب دوران آفتاب

تا کی کند دوام سپیده روز نی فراق
رد بر دلم دلایل امکان آفتاب

خفاش کرد آن قبه روضه گردون من
گره بال گوشه حرمان آفتاب

موقوف ذره است کشش شبستان تو
گردون منیر ناحیه بستان آفتاب

ای آنکه تا قضا نشود فرض از تو دور
ایزد بدست حکم تو فرمان آفتاب

خورشید عمر بر لب بامست تا دمی
جان بدر روانش نگهبان آفتاب

گرچه شریطه شرط بود در قصیده لیک
ارفع بود ز نوع دعا شان آفتاب

برخود دلی دعا کنم آمین بگو که شد
هنگام برگرفتن این خوان آفتاب

یا رب که در نجف گل عمرم بخاک ریز
کز روضه اش دمد همه ریحان آفتاب

گریان مرا بخاک کن آنجا که صبح حشر
از گل برویدم گل خندان آفتاب

ایضاً فی مدحه علیه السلام

باز جوش از اشک جوشان میزنم
آتشی بر عندلیبان میزنم

غوطه در دریای عمان میزنم

تا گریبان گیرم از یک قطره اش
دست در دامان طوفان

خانه بر پشت هوا در روی آب
چون حباب افتاده جولان میزنم

در دل دیوانه روئیده مو
شعلهای موپریشان میزنم

ابروش بر خرمن سامان عقل
خنده برق درخشان

میکشم رعد فغان وز برق آه
دشنه بر کوه و بیابان میزنم

بر حریر بخیه دوز چرخ باز
خنده چاک گریبان میزنم

کشتی دریای چشم خون پر آب
سینه بر ریگ خطستان میزنم

خامه را کی تاب تحریر است آه | کآتش از دم در نیستان می‌زنم
هر گره کاغذ بکار از آبله | پینه را از آه سوهان می‌زنم
بر دهان زخم دل از دیگ غم | در نمکپاش صد نمکدان می‌زنم
میشود هاخشم مرجان ز عشق | خاک گر نشتر بشریان می‌زنم
دیده را از لاله‌های پنبه گون | خنجر گلگون در کهستان می‌زنم
از گشودنهای چشم خونفشان | طعنها بر ابر نیسان می‌زنم
گاه با رنگهای اشک لعلگون | داد بر کوه بدخشان می‌زنم
بر سر میدان ز مسواک چلیپ | دار صلیب کفر و ایمان می‌زنم
شمع بزم قدسیم در گیر دوام | آتش از آهی که در جان می‌زنم

مرغ قدسیم از دوام دم می‌زند
تا دم از شاه خراسان می‌زنم

قبلهٔ هشتم که کوس مدح او | بر فراز ایوان می‌زنم
ثنا من هاتف که با چون سقف و شمع | تکیه بر دیوار عصیان می‌زنم
در ره آن کعبهٔ مقصود دل | آب و جارو بی ز مژگان می‌زنم
پهلو از سنجاب می‌سازم تهی | تکیه بر خار مغیلان می‌زنم

توشه جان میکنند زآن آب خضر ... در رهش آبی که بر زبان میزنیم

میشود باران رحمت زان اشک گرم ... قطره وش در بیابان میزنیم

روز قربان تشنه ی در رشک ... آتش اندر عید قربان میزنیم

صد گل وصل از بهشت وصفهاش ... بر سر هر خار هجران میزنیم

بر سر خوان نوالش آفتاب ... گر نهد خوان پا بر آن خوان میزنیم

تا بر آرم گوهری در وصف او ... غوطه در دریای قرآن میزنیم

یکطوافش بر سر هفتاد حج ... از حدیث فخر ایشان میزنیم

دست فیض از روضه اش گر گل برد ... بر سر گلهای ایمان میزنیم

صبحدم زان قبه صد تیر شعاع ... بر دل خورشید تابان میزنیم

رشک میسوزد دل روح القدس ... زآتش عشقش که در جان میزنیم

مهر خشت آن در و من گر گرفت ... بر درش دم از غلامان میزنیم

تا بیالاید به نور آفتاب ... بر ملا از ما زدامان میزنیم

ذات او بر اعترافم در صفت ... هر که دایم دم ز عرفان میزنیم

متحد با واجب و از ممکن بری ... بر وجودش نقش امکان میزنیم

پای لغزی وهم بر تو چسبند ... لا اله از خوف خذلان میزنیم

کف سلطان قضا مهر نهاد — مهر که بر بالای فرمان میزنم

تا شود مخصوص امر حق و اهل — مهر بر حکم سلیمان میزنم

گر روا خواهد زری کامل عیار — سکه بر خورشید تابان میزنم

بهر خرج مطبخ جودش ز مهر — آتش اندر کوره کان میزنم

گر سرا افراشته بام او کشد — صد لگد بر فرق کیوان میزنم

تا شنیدم قصه انگور رز — آتش اندر باغ و بستان

شیشه بر سر پرده دون نوا — بر زمین از تحفه دوران میزنم

خصم را از بیم شیر پرده درش — ناخن اندر ریشه جان میزنم

در دل عرش از هوای خاک او — آتش رشک خراسان میزنم

طعنه بر تعریف کون در مدح غیبه — بر سخن بر داد دوران میزنم

گو مرا زد بر بایست چون که کسی — نیشه بر جان از پی آن میزنم

مرگ خواهم بعد فکر ارکان دل — تیشه اندیشه بر جان میزنم

این منم مرکز نشانی ابلهیت — تکیه بر دیوار احسان میزنم

در خشان میکوم و نفس صله — بر نعیم باغ رضوان میزنم

وا اندرین اندیشه شبها هم که — گشت گل با حور و غلمان میزنم

نغمه سنج گلشن جمعیتم ‌ ‌ ‌ من نه گلبانگ پریشان میزنم

پر ز گلهای خراسانم بغل ‌ ‌ ‌ کی ز ره گلهای گیلان میزنم

های گیلان نبرد ام من که حرف ‌ ‌ ‌ تا ز خم دانای یونان میزنم

کوس فخر شاعری شهاهین ‌ ‌ ‌ نی به سروان و صفاهان میزنم

کو چهار ده هر که دارد مثل این ‌ ‌ ‌ تا تک بر ایران و توران میزنم

من همه عمرم نه ای لاف فخر ‌ ‌ ‌ از ثنای فخر دوران میزنم

خود ستایی کرده ام کافرم ‌ ‌ ‌ گر طریق خود پرستان میزنم

ذات او را از دعای من عباست ‌ ‌ ‌ بر حود این فال دعا زان میزنم

تا بود از خطبه و منبر نشان ‌ ‌ ‌ تا بر ارکان بهشت امکان میزنم

از برای خطبه شاهی عشر ‌ ‌ ‌ منبر از این جا بر ارکان میزنم

تا گلستان هست از گلبانگ گرم ‌ ‌ ‌ من که آتش در گلستان میزنم

از گل مدح علی و آل او ‌ ‌ ‌ دسته دسته دسته بستان

در مدح شاه جم‌جاه شاه عباس بهادر خان

آنان که از سرشک پا بی حسر کنند ‌ ‌ ‌ ترتیل غنچه در دل شبها ظفر

سوزد چراغ آتش جگر آفتاب را ‌ ‌ ‌ از آه آتشین که دم صبح بر کنند

سودائیان غم که به آبی چشند خلد
با دوستان معامله وقت سحر کنند

آید بچشم همتشان خاک و زر یکی
اکسیریان عشق که از خاک زر کنند

شاهان ملک حسن که ایمان عشق را
از خود خبر کنند و ز خود بیخبر کنند

غیرت امان نداد که لب تشنگان غم
از جوی آرزو لب اندیشه تر کنند

از دیده و مینوزند فرو سیلهای خون
آه از دمی که اینهمه سر در جگر کنند

از گریه‌های نیم حریفان بزم هجر
میخانهای صبر را همه زیر و زبر کنند

این بس که این دو بیت کشند اهل شوق
آرند بر زبان و دهان پر شکر کنند

خوش وقت آن جماعت پرستان که در سحر
خود را به بوی صبح چو گل معطر کنند

چون سرو در نماز بمانند روز و شب
لیکن وضو چو گل ز سحر تا سحر کنند

سجاده بر چمن فکنی آنکه سپید صبح
چندان درنگ کن که دعا با اثر کنند

خاصان کنند جمله دعای فرشتگان
خاص آن دعا که بر ملک بحر و بر کنند

عباس شاه خسرو غازی که خشک و تر
در بر و بحر آیت برش زبر کنند

سکان قصر قدر روی از رفعت محل
سوی ثری بعبث ثریا نظر کنند

اندر فرش زود تو افلاک دعوات مستجاب
تا عرش تن خدا سوی منزلی سفر کنند

ارجنا

از ظل چتر دولت او ساکنان عرش | سهم الحوادث فلکی را سپر کنند
پر چین شود مقعر ثوب جلال او | گر از محدب فلکش آستر کنند
جایی که مشتعل شود آتش عتاب | مریخ را انجم خطاب شرر کنند
تفسید کان آتش قهرش ز تعطش | از مالک استغاثه نار سقر کنند
گردد چو مهب هیبتش از کوه لا حیا | مانند سنگ پشت سر اندر حجر کنند
شعلان جاسدش همه چون اشک عاشقان | گر بر کنند چشم بخونابه بر کنند
تعقید های لفظی مدیحش گوش را | چون قطرهای زیبق محلول کر کنند
نه توی چرخ یک عمل آرند در حساب | آنجا که در خور کرمش ما حضر کنند
ای شهسوار چرخ رکابی که اختران | از حلقه رکاب بلند تو در کنند
شبها برای پاس درت اختران سعد | تا روز پیش تخت تو مشق سهر کنند
از حضا سلطان کشور عدل تو دور نیست | گر بوم را مربی سمع و بصر کنند
از جام و آبگینه بعون عجب مدان | خصمی که غالبانه بسنگ و تبر کنند
آنجا که با خمیره تو سودا کند سواد | قطران خمیرمایه و قمر کنند
پروین شکوفه آتش بود و آب آفتاب | رای تو گر مربی نشو شجر کنند
طاوس باغ قدر ترا در خور محل | از طاقهای سبز فلک بال و پر کنند

شاهین امر و نهی تو در پنجه‌های عزم
یکبال از قضا و یکی از قدر کنند

در عرصه و خاک ز سهم سر آن حسام
چون مغز در عظام دلیران مقر کنند

از سیل خون کشته نماند در آن زمین
خاک آنقدر که اهل معیشت بسر کنند

اسپان باد پا گرد خاک بر اسم
چون گرد از مکان طبیعی بدر کنند

در خود دلیران ز غایت قطع طمع ز خویش
بیگانه وار در صف هستی نظر کنند

گرد و نهیب متحد اللون تا جنوب
قطع خلاف بسکه ز شخص بشر کنند

از بسکه نیزه از دو طرف قصد حد کنند
بر آسمان معرکه در یکدگر کنند

ارواح در عروج و ملائک در نزول
از فرجهای نیزه و صد جا گذر کنند

وآنگه به عرصه آیی و زان فرجها ترا
کروبیان ملاحظه کر و فر کنند

از سطح آسمان و زمین کاو دمای است
خلق اشتیاق نوحه این المفر کنند

از نه فلک بدید که هشتند صدف
گر با بلارک تو شمار گهر کنند

چون عزم رزم جزم کنی نصرت و ظفر
از نسبت رایت تو فتح خبر کنند

حالا هنوز اول نوروز دولت است
کو تا شکوفه‌های سعادت ثمر کنند

حالا تو نونیاز و کنند نار تخت و بخت
کو تا نیاز پیش تو این هر دو سر کنند

کو تا عموم شاهی فرماندهی ترا
الیاس و خضر ملک خشک و تر کنند

گو تا منابر همه کشور ز تیغ تو
بر عرش فتح خطبهٔ اثنی عشر کنند

کوتاه دو دست پیش تو دارای روم و هند
چون تیغ و عهد و سپه در کمر کنند

بشتاب ملک کبر و بر آن کام داوری
چندان درنگ کی دعا با اثر کنند

شاها مراد و دعا پس که زیرکان
از عرض حال پیش کریمان حذر کنند

گر صاحبان همت عالی بود سپهر
و آنان که روشنی طلب از ماه و خور کنند

یا آنکه از سحاب در ایام فیض آب
بیهوده استدعای فیض مطر کنند

آنجا که علم و قدرت و جود است برکران
بی خواهش التفات بقدر هنر کنند

نی نی نهایت کرم آن آفتاب کنند
گر خاره زر ز خار گل از نی شکر کنند

باخود کنیم خاک چو گل پیرهن ز ذوق
بر ما اگر به گوشهٔ چشمی نظر کنند

ما را که باغبانی باغ سعادت است
شاید اگر ببوی گلی بهره ور کنند

آنرا که داده آب گل از دیدگی نوان
فصل گلی چنین ز گلستان بدر کنند

باما که بلبلان گلستان دولتیم
صاحبدلان مضایقه کی اینقدر کنند

آنان که از دعا سخن آغاز کرده اند
باید همان سخن بدعا مختصر کنند

چندانکه بادهای خزانی وزان شوند
در باغ و برگهای رزان اصفر کنند

زانگونه باد گلشن عمرت ببار و بر
گر نیر کاشش پاره ز بهار دگر کنند

عمرت دراز باد که از خاک راه تست ... خانان برای تو طلب سیم و زر کنند

در مدح نواب اشرف [illegible] مذمت گیلان

شاق شد انقباض گیلان شاق ... ای دریغا ز انبساط عراق

گویی از علت تراکم ابر ... در گلو آفتاب راست خناق

از درون غنیمه صبحش نماند ... یک ادای نماز را مصداق

صدق اصبح صبح او مگر زرد ... همه در وصف مرکبش اغراق

از پیش روی هوا برداد ... آن نیشکر بپشه سماق

بسکه ماندند در حجاب شدند ... سه موالید بر نه آبا عاق

شد رطوبت چنانکه مردم ... تا رگ و پی برون رود به بصاق

چه هوایی در مذاق بود ... زهر و تریاک باشدش تریاق

ملک گیلان سه عنصرست که باد ... نتوان کرد بر هواش اطلاق

شد هوا آب و خاک راست در او ... همچو ماهی آب استنشاق

شد نجس موی بی خورشید ... تیغ مغ را الکرد پستاق

از غم هجر کور شد خفاش ... بسکه گشت آفتاب را مشتاق

گل گیلان رسید با عفنش ... گرچه دریاست موج چوب تاق

کار گل بسکه رفت بالا شد — بگل اندوده طارم نه طاق

گل او آفتاب اندا شد — گر اندر چهار مینه رواق

هم ازین گل گر برون آرد — پای خورشید سرور آفاق

شاه عباس آنکه بر در او — گرد ماند خاضع الاعناق

آنکه از بیم تیغ فتنه کشش — پسنگ آتش کشید در اعماق

چرخ را گر دهند آویزد — عدلش آن حاکم باستحقاق

نکند تا خراج حادثه را — بر رعایای کن فکان اطلاق

همه اجرا خور ضمیر ویند — میهمانان خوان سبع طباق

بر سر خوانهای او زده اند — آفتاب و مه استلا فواق

دیده وسپارند کاینات احول — گر گذاری جفت بودن طاق

وقت معراج حزم بر روید — زیر پهلوی مرکبش چو براق

برده هر جزوی از زبان فضول — حرمش از عقل کل هزار سباق

شعله زد دیر عمر عدوش — بی تغابن ز آتش چخماق

ای شده از محاسن سیرت — متخلق بمکارم اخلاق

نعتیه

صبح عمر عدوت را دم مرگ | مشعله چو خنده دو واق

ای پی تیر تست بر ره باز | همه آفاق را دهن چون فاق

بهره از امر و نهیشان دو وثیق | ای حنث و قدر را دو وثاق

نرم قدر تو راه دو شبه | شد تیر بر کناره طاق

فی برات نوشته بر کف تو | رزق شخص مسکینه زراق

هیچ اجزای چرخ اعدا نیست | مشعل نیک در کمال نفاق

به تقاضای صبح روز و شب | همه کس مستعد تو رزاق

تا فلک بر در تو در بند | کمکشان منطقه

در خور بهر پاسپاهت را | جمله کاینات یک اویاق

تویی آن مهمان که امکانت | منبر منبت تخت ملک و باق

خم گردون ز چوبک امرت | همچو روسینه خم خورد و شلاق

روز عهد الست دولت تو | بر وفا بسته آمد به میثاق

خسروا حال خود تخیل | هست مانی تو مسکینم ای ق

تویی آن آفتاب عالمت | کز تو روشن بود همه آفاق

منی آن تیره جرم زار ضعیف | چون هلالی بنور تو مشتاق

هست همچون عطارد و کیوان — که بود چاپلوس و زراق

نور ذاتی نه دارد او ماه است — همچو آیینه قابل اشراق

میشود بدر از مقابله ات — میکند از اجتماع محاق

بسکه انقلاب حال کرست — روز وصلش هوای شام فراق

رخصتی بخشش و پرتو نظری — که کند نور بر دلش انفاق

تا بتخت الشعاع قرب آرد — رو بخلوتکده وفا و وفاق

باشد ایام پیش خلوت خویش — که بود صاف چون دل عشاق

فی الشتا بالعدو و الآصال — فی الغدا بالعشی و الاشراق

اثر آب تا بود ترطیب — لازم آتش است احراق

در زمانت ز عدل بر [illegible] — آتش و آب از میانه نفاق

به مراد دل جوان باشی — زیر این چار پایه نه طاق

جنبش آنقدر که بنشیند — چاره در رزمه مدرسه طلاق

در مدح نواب

رسید مژده به سکان کشور آمال — که هان رسید ز ره موکب جلال و جمال

بزرگ پیش فرستاد لشکر رحمت — گذشت خیل الم را چو گرد از دنبال

شکفت غنچهٔ شادی ز گلبن امید
فشاند گرد غم از بال طایر اقبال

زدوده گشت ز مرآت خیر طالع
بسعی صیقل آه صبح گرد وبال

گرفت گوشهٔ مکتوب زر نوشته وصل
دو پر بحسب منقار مرغ آمن بال

رساند ساقی تمنای شاهد مقصود
بگوش هوش مثنا جلاجل خلخال

رسید بر در دروازهٔ لب انتقال
هزار قافله جان بعزم استقبال

کشید دیده بجای بساط پرده چشم
ز بارگاه نظر تا به پیشگاه وصال

پی نزول همایون خان عالیشان
پی قدوم شریف سپهر عز و کمال

سپهر مرتبه مرشد قلی امیر جلیل
نتیجه کرم ذو الجلال جل جلال

نگاه که ز بی مثلیش عجب نبود
که آینه نماند ز عکس او تمثال

چو ارزن افکندش از فرخندگی فلکی
کند چو همت او کاینات را غربال

نهند تابش اگر پای بر فلک که بپای
ز پا نشیند و سر در کشد ز اشتعال

زنند نعل سمندش اگر بیک زمین که برد
به پای خیزد و از پاش سر دهد پر و بال

ز استقامت عزم سریع او آید
که طی ارض نهد در نهاد رضوی جبال

دهد کلاه اگر رای مستقیمش نور
رود ز مرآینه بیرون کجی ز طبع هلال

کند ز قوت تن چاک جامهٔ قلمی — اگر ز تیر تو مشکل شنود که نال

نهایت خط مد بر عقل را بیش — شکسته‌تر ز مشق اول اطفال

کند چو تقویت قوت نمو بدن — کجا در آتش وی تبان ز دانه خال

زهی کشیده و بردن میش و دستی مشک — مدبر حرف زبان طلب ز کام سؤال

کشیده تیغ تو بر دین حصار استحکام — فکنده رمح تو در کفر طرح استیصال

بچار سوی شکوه و وقار سنجی تو — سهند کوه فلک بر ترازوی مثقال

بوقت طعمه ربایی عقاب همت تو — گرفته هفت فلک را بزیر یک چنگال

همین تقویت نقطه زمین سبزد — ذباب بر زبر پر چو نقطه بر سر ذال

چنان بعدل تو هموار گشت پست و بلند — که چشم شیر فلک میکند بشاخ غزال

شد از ضمیر تو فیض نجوم سنبله نور — ز کره خرمن خورشید را بود کیال

اگر سمند تو بر نو بهار جلوه کند — بباغ سهر طاووس پر دمد ز نهال

بعزم مهتری رخش کوه پیکر تو — ستاده بر سر کیانی روح رستم زال

گشوده حکمت فیض و حکمت نافذ تو — ز نیشتر قصب از بازوی تقدم قیال

بود طریقه یکان گشور حلمت — که در لغت لغت کوه می نهند مثال

برد ز خلق تو گر بهره طبع حراره — بجای زهر چکد آب خنجرش ز دنبال

تویی که نیست ترا در کرم عدیل و نظیر — منم که نیست مرا در کرم شریک و همال

گهرفشان قلم من چو لب کند شیرین — زند هزار شکرخنده بر عصارهٔ نال

دم معجزه بر قالب مسیحا روح — مرا سلاله صلب ضمیر و بطن خیال

چو شیرخوارهٔ طبعم زند دم از اعجاز — برو حلال کند خون خویش سحر حلال

روان رود خطش از طبع العطش گویان — ز بس تر است و روان نظم من چو آب زلال

چو بکر فکر من آید بجلوه مجمره — کشند بر سر خود سر بسر خوال رجال

چه سود ازین که عیار کم عیب رزه ان — نماند لعل و گهر را عیار سنگ بغان

بگوش تو گل این باغ صوت زاغ و هزار — کمیت بلبل ازین غم بنال و زار بنال

تهی چنان سخن رکش چه میگوهی — ز خواب غفلت برخیز و چشم عقل بمال

ضمیر خان زه ان یکه سنج و آنکه تو — ز کم عیاری هر حال هم مباد حیال

دلش شکفته گل باغ امتیاز اگه — ز شکوه گشته تو بلبل که لال گردی لال

خدا گواست که این خاطر تمام عیب — در تب سنج ترست از ترازوی عمل

لکن دو چیز بود لازم اولا تو به — ز نهو کعش و کعش دعای جاه و جلال

همیشه تا ز تصاریف چرخ و دوران — میان ضمنی و مستقبلست واسطه حال

ز شهر عمر تو ناهی قدم برون ننهد — که ماند اورا دو دگر با ستقبال

در مدح وزیر بی‌نظیر میرزا احمد اعتماد الدوله

ای بروت گشوده دولت بال — وی تو تفسیر آیت اقبال

وی دو مصراع طاق ابروت — شاه‌بیت قصیدهٔ اجلال

وی شده از روایح خلقت — دهن شیر همچو ناف غزال

دور را حاکم با استعداد — دهر را آصف با استقلال

سر فرو بسته پیش را فنون سؤال — بگل تو دو حدیقه آل

اسم و رسم محمدیست بر تو — هست پیدا دت کیش را دال

از تب رشک دشت در تابست — لب بحر از حباب پر تبخال

تماشای شاهد حسبت — عقل بر گرد سر ز کاخ خیال

صرصر قهر تو فاهش کند — آتش آفتاب را چو ذکال

روز کین تیر مار سهم ترا — مهره میم مرگ در دنبال

دوزخ افروز خشم تو زاران — خواست کافروزد آتشی ایحال

تا نسوزد کفش ز حرج و اثیر — برنهاد اخگری ز وی سعل

گرز دیوان‌رای روشن تو — حامل مهر از نمد مشال

پس ازین همچو شمع فانوس — لعل رنو دهد ز جرم حباب

در محیط ضمیر تو چو خورند — غوطه مرغ بیان و وهم و خیال

در پریدن چو قطره ریزد سان — آفتاب و ستاره از پر و بال

تا جزا و اصلان دور خوشست — دیگران افکنند منع وصال

گر خورند از حسد کشتی از خشم — در رحم خون مادران اطفال

منکر نغمه نی که مست — جلوه گر در لباس دو سنبال

گر نه در کسوت قبول آمده — نپذیری نعم تو هست بال

خامه مسیحاست گر نه خامی — بحر حقیقت رقم کند اقبال

پی پرواز از آشیانه خط — لفظ اقبال را برآید بال

زده صد چرخ در مشق حسابست — خنک جولانی تو همچو شمال

وقت جواز علم مؤدن دوست — دمبدم بر افق مؤده بلال

دم جستن بر خلعه کردن دم — میدهد ساق عرش را خلخال

گاه جولانش در دو ابر حق — التیام هویت شکن محال

بلکه پیچیده ماه و سال زهم — از رمانش اگر دهند شکال

سود کش گرم آمد و شد — امتداد زمان خیال مثال

در دمی صد هزار نوبت دود ‌ ‌ از تپش دم وا به پر بال

بسکه رم میکند ز نیش قلم ‌ ‌ شوخی اش نگاشتن مثال

گوش کن گوش گر که تازه و تر ‌ ‌ غزلی همچو چشمه آب زلال

مستم آن جرعه نوش زهر ملال ‌ ‌ که شدم از ملال مالامال

اختر تیره ام بجنب سپید ‌ ‌ نامناسب چو روی زنگی و خال

تو چنان دست هجر و دشمن وصال ‌ ‌ که خوری همچو باده خون وصال

ناخن غیرت جمال تو کرد ‌ ‌ روی خورشید را هلال هلال

تیغ رشک نهال قد تو ساخت ‌ ‌ پیکر سرو را خلال خلال

میکنی گرمی در آخر حسن ‌ ‌ گرمی آفتاب وقت زوال

دل صد چاک کی تواند صبر ‌ ‌ که که داشت آب در غربال

در تو ای مدعی علامت عشق ‌ ‌ نیست بیهوده حرف غم مسکال

گر تو پروانه بسوز بسوز ‌ ‌ تو اگر بلبلی بنال بنال

باز مدحت کرم ز جنت تو ‌ ‌ که سخن جز مدیح تست وبال

ای تو سر دفتر حریم جاه ‌ ‌ وی تو دیباچه کتاب کمال

حضرت سر اکرنجاک درت	خاک ادبار بر سر اقبال
در وجود تو عقل حیرانست	ای فنایت ممکن و نه محال
خلق واین خرد شان تعالی شان	بشرو این جلال جل جلال
بلبل طبع خوش نوای سخن	گلشن مدح و جویبار خیال
دوحه سجع طیرها موزون	روفته ما بشعرها سلسال
منبر در مدینه مدحت	خامه اش از صریر بانگ بلال
قامتش کارساز چوب کلیم	قیمتش ناف سوز سحر حلال
بکر فکرش محجبات منیر	تا گشاید نقاب غنچه دل
منبر بندش ملایک از ملکوت	مرحبا مرحبا تعال تعال
مدعا حسن کعشگو بهتر	که سخن را دگر نماند مجال
مست تا ساق سروبی زرگر	مست تا بی لب لباس قد نهال
قد قدر ترا عقبا زنور	ساق عمر ترا ابد خلخال

مثنوی ثانیه

زنیم خوی تو در سینه آه میلرزد	بر آفتاب جمالت نگاه میلرزد
دلم ز دست تو چون مرغ نوگرفتار است	که گاه میطپد از شوق گاه میلرزد

بدفع چشم بتان گاه جلوه بال ملک | چو بید بر سر آن کجکلاه میلرزد

برنگ کرده چنان غمزه تو تیغ خرا | که در لباس تخیل گناه میلرزد

گواه شد دل مجروح بر شهید غمت | ز بیم مدعی اما گواه میلرزد

ز دوی بچمن چسپر در دم قفلی | که از گشودن آن دست آه میلرزد

ز بر شکستن زلف تو کفر و ایمان را | درون بتکده و خانقاه میلرزد

دم شکستن دل دست ظلم طره تو | ز عدل آصف گیتی پناه میلرزد

محمد ابن یحیی که روز قهر دشمن کاه
که کوه از دم قهرش چو کاه میلرزد

ز صرصر غضبش تیغ رنگ خورده دم | بدست چرخ چو برگ گیاه میلرزد

شکوه حشمت او در دهشت لازم | که گاه بار ازو بارگاه میلرزد

فلکی که موکب اجلال او ز جا جنبد | زمین ز جنبش خیل و سپاه میلرزد

قضا که کرد به پهلوی جوشنش راست | ز باد دشنه چو بند قباه میلرزد

بگاه غوطه در آب ضمیر روشن او | تن برهنه چو صبحگاه میلرزد

ز نعل توسن او خاک گشته گرم چنان | که گاه سجده زمین بر جباه میلرزد

زهی که لشکر قدرت بنو چرخ کبود | برنگ آب که در قعر چاه میلرزد

بدرگه تو شب و روز بر زمین ادب
جبین سجده خورشید و ماه میلرزد

چنان شکسته واجب شنیده ممکنات
که جان واهمه از اشتباه میلرزد

ز کبریای تو اوهام دوربینان را
زبان بزمزمه لا اله میلرزد

سپهر خم شده بر آستانه بزرگی تو
ز باد جلوه چو پر کلاه میلرزد

زوال جاه ندارد به پایگاه تو را
که بر سر جبروت تو جاه میلرزد

ز بیم شهپر شاهین فتنه چرخ کبود
چو صعوه حفظ تر از پناه میلرزد

در انتظار اشارت برفتن و ماندن
نشسته جان چه و بر شاهراه میلرزد

بدرگه تو جوان بخت با عصای سهاش
سپهر پیر بتعبد و ماه میلرزد

ز رشک پیر خرد از سواد خامه من
چو طفل اگرچه ز تحصیل سیاه میلرزد

ولی ز وقت طبیعت سخن هنوز دل
طلب نماید و در نیمه راه میلرزد

همیشه تا که دل از رنگ بسته ظالم
چو برگ بید ز انصاف شاه میلرزد

بلند باد بلند آفتاب معدلتت
که سایه وش بسر دادخواه میلرزد

در مدح امیر حشمت نشان محمد تقی میرزا [illegible]

سوز عشقت که بود شمع سراپرده تن
همچو فانوس تو آن دیدم از او پیراهن

بسکه بگرفته درون با دخیلت مگر است
نفسم خاصیت نافه آهوی ختن

مگرت میل وطن گشته درین ملک که باز / ناخن اندر رگ جان میزندم حب وطن

گوی از شوق زمین در حرکت می آید / هر کجا سرو روان تو شود سایه فکن

منظر حسن تو آن لحظه که صانع پرداخت / خواست از خیل ملک بانگ که احسن احسن

غمزه با ناوک مژگان تو در یک ترکش / ناز با مردم چشم تو به یک پیراهن

لب گشایی به تبسم چو گشاید آه لب / خواست چون باد صبا باز کند غنچهٔ دهن

بینم از هر جهتی مهر تو چون خون در پوست / دارم از هر طرفی تیر تو چون رگ در تن

مردم دیدهٔ من داده به کار آرزوست / شعلهٔ حسن تو آتش زده در خرمن من

مرهم داد ز دست تو بتان تیر و غم / گر کند نرم فلک را بسیاست گردن

خان و خانزاده آفاق محمد صالح

سپهی شاه دلیل کعبهٔ زمان فخر زمن

آنکه بر کوه زند بانگ اگر هیبت او / لنگر او ز تزلزل شود از زر ارزان

ز گرانی گسلد دامن چرخ اطلس / جود او ریزد اگر سیم و زرش در دامن

گر جهان را کند از وسعت همت غربال / گوهرش افتد چو غبار نه پرویزن

پشه از حکم وی ار زانکه حمایت یابد / رود از صولت او پیل برون از روزن

فی المثل حفظش اگر پاس ضعیفان دارد / مور در دیده کند شیر ژیان را مسکن

گر زمین را هدف قهر کند تا باید
همه پیکان دمد از دشت بجای سوسن

چشمه از رای وی ار عکس پذیرد پس از آن
در چراغ آب دهد شعله بجای روغن

ای فلک رتبه جنابی که شبستان ترا
شام آرد زمه و هاله فلک شمع و لگن

هست این گنبد فیروزه ترا خانه بخت
روشنی بخش در او همچو قمر چون روزن

برق شمشیر تو گر شعله برد در شب تار
از دو آتش چرخ سحر ناشده زد صبح کفن

ظلم از قهر تو پژمرده چو از مرگ حسد
عالم از معدلت زنده چو از روح بدن

نه آن بر تخت مغیث چو قباد از رستم
در فشش فتنه ز پای تو چو زال از بهمن

سیم و زر پیش سخای تو کاهی صد کوه
بر جود دست بجوی لعل و گهر صد خرمن

فلک پیر از آن بخت جوان در تاب
اختر طالع او راست دل از یمن

خاک از آتش نعل سم او گردد آب
باد مهمیز تو کاهی که خورد بر توسن

چرخ را لیل و نهار دگر آید به نظر
هر که آن توسن شبرنگ کف آرد بیمن

هر که منظم شده در ذکر ثنایت بلبل
دل و جانم شده در فکر مدیحت گلشن

نبود در حیثیتم آن طور بود که مهر تو
بسی تو نهان و تو نشستی پیش قمر

سرورا گفته شد این حرف که خدام ترا
هست در قطعه از مزرعه بنده سخن

صدق مصدوقه العبد و ما فی یده
هست بر صحت این قول دلیلی روشن

بنده را نیز غم دوستی از دنیا هست
غم از آنست کزین شاد کند دشمن

حاصل ملک فرومایه دونیست چرا
حاصل عمر گرانمایه نخواهی از من

ملک و مال و دل و جان وقف تو کردم روزی
که بملک دل من مهر تو بگرفت وطن

بکفی خاک مشوقانه از آن آتش طبع
که بمدح تو چکد آب حیاتش ز سخن

بلبل طبع تقی در چمن مدحت هست
خوش نوا نغمه سرا قافیه گو دستان زن

دارد امید که لطف تو ببخشد ابرش
کند آن کار که باران بهاری به چمن

خلعت لطف تو برخویش چنان خواهد راست
که کند حاسد کج طبع قبا پیراهن

هست تا دوستی نیکخواهان ستوده شرح
هست تا دشمنی اهل خرد داور فن

دشمنانت همه باشند ز اعدا مقهور
دوستانت همه یابنده ظفر بر دشمن

وله فی مدحه

ز بسکه او من افکنده در جهان آتش
فرو گرفته زمین تا بآسمان آتش

بوقت گرمی تقریر عشق شعله صفت
زبانه می‌کشدم هر دم از زبان آتش

روم چو ورد دل از خون دیده بنویسم
بجای خون چکد از چشم خونچکان آتش

برم چو دست که سوز غمش کنم تحریر
بجای خامه کشد شعله از بنان آتش

ز سوز عشق چنان میشود درونم گرم
که از تف جگرم میرسد بجان آتش

بدل نهفتن عشق تو ممکنست اگر
درون سینه توان داشتن نهان آتش

گرفتن این دل سوزان معذب و عجب
مقررست که گیرند رایگان آتش

نماند هیچ از تحفه پیش من بست دلم
بدست چند نگه داشتن توان آتش

برفت قافله آه و ماند دل برجا
بآن طریق که ماند ز کاروان آتش

بمهر نرم نشد ابروی تو دید آری
ز تاب روی تو پیوسته این کمان آتش

بغیر زلف دلاویز گرد عارض تو
نبسته هیچ مشعبد بریسمان آتش

ز تاب موی تو انداز نهاد سنبل دود
ز رشک روی تو در جان ارغوان آتش

گلت ز می شد و خوش آتشین گردید
بجای آب بباغ تو باغبان آتش

ز غمزهٔ تو چکد خون گرم من برخاک
چنانکه از دم تیغ خدایگان آتش

هزبر معرکه رزم میسره آرا تیغ
که بارد از دم شمشیرش از دهان آتش

به پیش لطف تو آید بعطش کوثر
به پیش قهر وی آید بالامان آتش

اگر که غضبش تیز در جبال شود
بجای لعل برآید دگر ز کان آتش

بسرکشان زند ار بانگ همچو رعد
جهد چو برق ز عالم جهان جهان آتش

ز بیم قهر گران عدل اوست در سنگ و چو
ازان در آهن و در سنگ شد نهان آتش

چو ابر می‌چکدش از کف کفایت آب ‌ ‌ ‌ چو برق می‌جهدش از سر سنان آتش

فراز جمله عناصر به رتبه جای گرفت ‌ ‌ ‌ ز رای روشن او داشت چون نشان آتش

به پویه گرم عنان آتشیست گلگونش ‌ ‌ ‌ که چشم عقل ندیدست اینچنان آتش

بسوزد آتش از آنچه طرفه‌اش بود ‌ ‌ ‌ که داغ کرد قضا ران او از آن آتش

ز رعد شیهه او آتش است به بحر ‌ ‌ ‌ ز برق نعل وی افتاده در جهان آتش

به نسبت او گر آتش است و جا دارد ‌ ‌ ‌ سوار او چو سپهری فراز آن آتش

عجب مدار اگر می‌کشد به بالا سر ‌ ‌ ‌ به طبع میل کند سوی آسمان آتش

مگر که مهتر جادوگر است مهتر او ‌ ‌ ‌ که بسته است بر آخر بر ریسمان آتش

ایا گزیده سواری که رخش قهر ترا ‌ ‌ ‌ دود چو باد سراسیمه در عنان

دعای لطف تو خواند بصد ترنم آب ‌ ‌ ‌ ثنای قهر تو گوید بصد زبان آتش

خدنگ کین چو نهی در کمان بهر شود ‌ ‌ ‌ ترا چو توس و قزح روشن از کمان

ز نور اگرچه بود تار و پود کسوت عقل ‌ ‌ ‌ درست رای تو رخشان چو در دخان

حکیم پرتو خورشید را غلط گوید ‌ ‌ ‌ که هست عکس قندیل نور یا فانوس

مرا حقیقت این راز پرده بردارم ‌ ‌ ‌ اگر میی که بپوید مراد بان آتش

عروج بخت بلند ترا چو می سپند ‌ ‌ ‌ ز رشک می‌جهد از چشم آسمان آتش

اگر کبوتر قصر تو آشیان سازد
همای بخت زند رشکش در آشیان آتش

درین قصیده چو من کرد اوستاد هنر
ردیف ساخته او را بامتحان آتش

زند ز دل من در هوای مدحت تو
کشد ز کلک دگر شعله هر زمان آتش

اگر چه هست ز لطف عبارت آب روان
وگرچه آمده در گرمی بیان آتش

بخاکپات که بود مرا هوای سماع
چرا که آب بود صنعت و در ایکان آتش

درین نمکدل صد چاک اگر نهادم
دمی ثنای تو افشد مرا بجان آتش

کسی چگونه کند در آب در غربال
کسی چگونه بپوشد به پرنیان آتش

ثنای عنان سخن انگاه دیر باد
که اوفتد از دم گرم تو در جهان آتش

برآر دست و دعا کن که از کرم
گرفته از ته دل تا سر زبان آتش

همیشه تا که بود سوزنده گلزار آتش
همیشه تا که کند خار را زبان آتش

مطلع رای ترا زیب باغ و بستان گل
عدوی جاه ترا خصم خان و مان آتش

[illegible]

بسته ام خاک ذخیره ما لیست
پست بالین و بستر ما مست

در دلم صبر دار روی محنت
در غم عشق جان سر مست

ما زهر چند کارگر باشد
چکند با دلی که سنگینست

کار فرماست عشق را خوبی   عشق فرهاد و حسن شیرینست

روز اول که دیدمش گفتم   آنکه روز رزم سپه‌گند آفرینست

پیش رویش ورق فکنده دو برات   گل که سردفتر ریاحینست

ابرویش مصرعی که در رخ بخت   طره اش هندوی که در چینست

رفت آن کج حسن ناز ظفر   یار چشم چو دست مسکینست

برامید عطای آنکه بدهر   کان جود است کوه تمکینست

همچو شمس آفاق میرزا صانع   که سپهرش غلام دیرینست

آنکه او هست زبدة الامرا   آنکه او عمدة السلاطینست

حلم او آب آتش غضبت   خشم او برق خرمن کینست

خشم در چین ابروی غضبش   کرده جا همچو کفر در دینست

جنبش ابروی اشارت او   که قضا را کمان زرینست

در اثرهای حل و عقد امور   ثانی جنبش بتخت نشینست

عقل تدبیر کیش طفلیست   سال عمرش اگرچه عشرینست

تیغ او نوعروس پس مهرست   شده عمر عدوش کابینست

توسن تیز پی شبرنگش — مردم دیدهٔ جهان بین است

مرحبا آن زمین نورد که او — کهکشانش تنگ و آسمان زین است

گرد ارض از نشان سمّش — فلکی پر هلال و پروین است

حرکت آنچنان بود مشتاق — که سکونش تیز تمکین است

ای سخی پیشه که دست ترا — جود در مشت و بخشش آیین است

بخشش دلنواز در دو بهشت — کرمت کارساز مسکین است

پادشاهست صعوه از حفظت — بر سرش چتر بال شاهین است

در زمانت دل ضعیف همن — بچه از پنجه نگار امین است

خشمت ابریست قطره‌اش پیکان — برق او برق تیغ و زوبین است

رخنه رخنه ز ضرب تیغت — جگر قاف چون سر سپین است

بسکه در دشمن تو تلخ شده است — زندگانی دعاش شیرین است

ازپی ساطر قمر تیرت — گوی خورشید زنگ زرین است

از سماوات سبع تا قدرت — فرق از سبع تا به سبعین است

فکنم در ثنای تو صد بار — گرد تحسین و جای تحسین است

عاشقم بر ثنای تو عاشق — شاهد حال شعر رنگین است

کنم زین خیال جانی سر | چه کنم سرنوشت من اینست
حال مسکین شیفتی بحضرت تو | خود چه حاجت به شرح و تبیینست
دور از آن آستان بمانده ام | که سرم بر کدام بالینست
من دعا میکنم تو آمین کن | که دعا از برای آمینست
تا زگل روی گلستان زیبا | تا چمن را صفا ز نسرینست
گل بخت شکفته باد که او | گل و گلزار دولت و دینست

در مدح [illegible] والده [illegible] العالیه علیه [illegible]

سحر ز هاتف غیبم دل خطاب رسید | که باز وقت دعاهای مستجاب رسید
زدند بر در و بام دماغ کوس رحیل | که وقت حالت آسودگان خواب رسید
کشید اشک سحر که بگوش بخت بلند | که گوشوار ترا لؤلؤ خوشاب رسید
نگاه کرد در اول شمار اوصافش | خرد به آخر مجموعه حساب رسید
سوال سایل کج چون ز راز ابروش | بیک اشاره جواب از پی جواب رسید
رسید مژده بدهقان خشکسال امید | گذشت و کار ترا وقت فتح باب رسید
رساند کاوش خواهش زبان آتشبار | بانکه خاک زمین دعا باب رسید
نگوشه دل نرسید از دری درای قبول | ولی چو وقت رسید از هزار باب رسید

بسوی آه سحر از صمیم قلب بعرش — دعای دولت نواب مستطاب

سحاب بخشش خورشید فیض حاتم کف
که کار جود در دستش آب و تاب رسید

بپای وهم خرد گرد طی مدارج قدر — هزار قرن که نزدیک آنجناب رسید

رساند قاعده ذره پروری عدلش — بآنکه ذره بفزاید آفتاب رسید

عنان عدل بهر جا چو ابر رحمت تافت — ز خون چشم سحر سیل تا رکاب رسید

تمام گریه حسرت شده فرو بارید — چو تیر رشک کفش بر دل سحاب رسید

بزد نقاره جاوید بر در و پس کوس — رقاب را که چو او مالک الرقاب رسید

زهی سامزده دولت زبان خامه تیز — بدین نمط که ز شمشیر تو تراب رسید

کلاه شوق برانداخت آسمان کو را — ز بحر خاطر تو منصب حباب رسید

نوشت منتخب الدوله بنام تو چرخ — چو کار نسخه دولت بانتخاب رسید

شمیم خلق تو بر عزم اعتدال نمود — هزار پاره ز شرم مشک ناب رسید

به نقطه سر کلک ضمیر تو صد سال — سواد داد زحل تا به آفتاب رسید

بهر دیار که خشم تو خیمه برپا کرد — اجل چو برق بکف آتشین طناب رسید

ز عدل منتقمت بر رخ عقاب چرخ — کبودی از اثر سیلی ذباب رسید

شراب

گلاب مشک نهی تو شد که در خانه　　ز شکل غنچه گل شیشه گلاب رسید

زمانه کرد پر از زهر هفت کاسه چرخ　　خطاب قهر ترا چون پی خطاب رسید

چه منقلب شوی از شش جهت بلا آید　　که ای زمانه دگر وقت انقلاب رسید

چو مار نیزه بر ابرش زنی زمین گوید　　سکون کجاست که طوفان اضطراب رسید

به حجله خانه دل نوجوان طبع ترا　　عروس حجب غیب بی حجاب رسید

فلک حباب در مجلس خیال مرا　　ز جام دل اهل باده خوناب رسید

هزار جا لب اندیشه پیش زد بخیال　　گزین سفال باده قطره شراب رسید

به بزم روح قدس از شور سینه گرم　　هزار مرتبه بوی دل کباب رسید

شرر رشد از نقد دل قطره قطره گلگون　　شرر به آتش و آتش به التهاب رسید

۵۰

قطاره آمد چند ز چه گر تا لب　　مپرس که نفس گرم من به تاب رسید

رسید کار من خسته آنقدر که گفتم بس　　دمی که وقت علاج من خراب رسید

به قدر خاطر مجروح دوزخ آشامم　　شراب شاید جنت به آب و تاب

ز شوق مدح تو رفت آن عروس حجله غیب　　برخ فکنده ز خجلت عنبرین نقاب

شدی دراز کشش ماجرای رنج و علاج　　که باز وقت دعای مستجاب رسید

همیشه تا چمن عمر را ز گردش دور　　خزان شیب پس از نوبری شباب

نهال عمر تو سرسبز آنچنان فرمود | ز چشمهٔ خضر از همت آب رسید

ایضاً فی مدحه

ای ز اسم تو سوی رسم تو راه | راه در رسم تو جود بی اکراه

رسم تو جود و اسم تو حاتم
رسم را اسم تو وکیل و گواه

در سویدای دل ز تضمین | نقطهٔ تحت بای بسم الله
مسلک وجه ذات تو سلوک | سالک راه کنه تو همراه
کرم تو امیدگاه امل | بخشش تست عذرخواه گناه
دلت آئینه که صیقل عفو | برده از روی عیب باد افواه
بر ضمیر تو تابش خورشید | باده همچون حباب در ساغر ماه
منظر شاهدان رای تراست | رقص خورشید همچو خال سیاه
شهرت کرم خوی سخطت | آتش افکنده است در افواه
عصمتت با نفوس اهل الله | جذبه است قلوب اهل الله
خرمن آتشت و مشتی خس | کوه پیچیده است برگ کاه
جبروت تو دست استهزا | چرخ را بر زند به زیر کلاه

پهلوی سلطنت وزارت تو | همچو فرزین نشسته پهلوی شاه

هست غربال مهر منشورت | بر سر آب خضر خاک سیاه

بر تمام اغوش عنبر خطت | مشک از رنگ روی تو دود گواه

شب ز برت نباز و روی چاشت | زاده از صلب بامداد بگاه

پر برآورد ذوق دیدن تو | در دل مصنهای دیده نگاه

حاسدت را ز غلب بر کرده | دمبدم شکر شکسته آه

ریش خندست شعله با حفظت | پیش باد و بروت خشک گیاه

کرده در صنعت وصف بقی | حفظ تو ماهتاب را چو لاه

حکمت میکند بلا اجبار | طرح را روح قالب اکراه

ز احتراق تو ز قهر تو شد | ماه را هفته در محاق تباه

عقل پیش از وجود فیاضت | دید چون کرد در سپهر نگاه

روشنان مجره کرده سپید | دیده انتظار بر سر راه

اطلس سبز سقف طاق بلند | هست بر قد همت کوتاه

بسته رای تو کوکب سبع | چون گرههای بخت بند قباه

مینماید ز اوج قدر تو چرخ | چاه و خورشید یوسفی در چاه

ز آستان تو بس شهنشه کامکار — بسته قفل امتنان شفاه

شرح من حالت آینه کرد — تا نمانی بحیرت اشتباه

خلف صدق درگه تحیات — توام لا اله الا الله

گرچه پای ملخ ز مور بسیست — تحفه آصف سلیمان جاه

من کجا مدح تو کجا هیهات — چون کند مور در محیط شناه

با زبان اعتراف عجز و بسیست — عاجزم عاجزم سخن کوتاه

عفو کن عفو کن که میخواهد — اعتراف گنه عذر گناه

درد عاصی کن شفیعی که دعاست — شیوه داعیان دولتخواه

خاصه وقتی که تو میگیرد — دامن این زمردی خرگاه

دست دل میزند درین ساعت — آسمان را چو حلقه بر درگاه

هم درین وقت میکند شاه — عرش را گوشوار بر سر راه

تا بر بدار حوادث فلکی — بدعاهای مستجاب پناه

داورت دار دار حوادث هیچ — بدعاهای مستجاب نگاه

تا بود خلق سایه تو و تو — از سرت کم مباد سایه شاه

اهل صورت که بامیان صوری دانند
غافل از تفرقهٔ معنوی اضدادند

وصل اضداد بهم نقش ببندند و چند
نقشبندان طبیعت بمیان قوادند

تا چه از صحبت این جمع پریشان خیزد
آتش و خاک که همصحبت آب و بادند

وصلشان عارضی و میل تفرق ذاتی
بر چنین جمع دل ارباب خرد ننهادند

هست در مرکزشان جذبهٔ مقناطیسی
گرچه باهم ز وفا سخت‌تر از فولادند

شحنهٔ جبر زند آن طبیعتشان کرد
قید ترکیب ولی در گرو افرادند

دل نبستیم بهم تا دل هم نشکستند
دل درین جمع مبندید که بی بنیادند

دم وحدت زده در کارگه طبع ساری
وقت فرصت بهم اندر صدد افسادند

تا چه آمد غرض فاعل ازین بست و گشاد
این در بسته بر ارباب خرد بگشادند

دور نبود اگر افتد ز هم و دور بسی
این دو دو رکه نزدیک چنان افتادند

حزم دستور مگر مصلحت اندیشی کرد
که منافی صفتان تن بتوافق دادند

علت غایی ایجاد سخی حاتم بیگ
که سخا و کرم از دست و دل او زادند

قسمت لایتناهی عطاهای کفش
قسمت وهمی جسم و عدد اعدادند

بکف دست مصافح رخنا نکند منع
دستهایش که بانواع عطا معتادند

شیرخوارند و سلالند که از صلب وجود / همچو خورشید دم صبح همه جوادند

خاطر اوست عجب دامگهی اختر صید / که بروج فلک انجم همه صیادند

اوست مقصود مدیح از سخن و این دگران / جمله در طی بیان فضلهٔ استطرادند

باد قهرش را قومی که مهب‌اند کنون / گشته حسرت ایام ثمود و عادند

دشمنانش همه با حال چو مصلوب / سر افکنده به پیش و خجل از صیادند

خامه‌اش مشکبر اقلام و دگر کتابش / چوب سه پند که در کار رگه فصادند

عاشقانی که به سودای خطش دل بستند / بیدلانی که بشیرین سخنش جان دادند

همه در دشت فنا توشه کش مجنونند / همه در کوه جفا تیشه کش فرهادند

خدمتش را همه از فرق و زانو و میان / دست‌ها چار کمر بسته مادرزادند

گشت سرتاسر دیوان دل تجب ملبند / آن دو ابرو همه جا مطلع استشهادند

ای عجب در یتیمی که پدر بر پدرت / تا بآدم صدف گوهر استعدادند

زین قبل بارور میوهٔ فضلند و هنر / نه خس و خار که در دوحه ارد و بادند

کودکانی که ز رای تو تلمذ کردند / جمله در مکتب علم ازلی استادند

تا شود فکر ترا معبر دریای وجود / مشکهای فلکی تسمه بر و پر بادند

هیچ سوزن چمن عمر بدانش ترا / سرو و شمشاد خیابان خشک و ضعیف افتادند

که مگر آتشش از آهن کده افروخته اند
که مگر ریشه فرو رفته در فولادند

هست لاغر تن اعدای تو همچندان
کاتب صنع که موی قلم انشا دادند

همچو واحد تو معدّ افراد همه بشر
از الف اعداد دگر اعداد دگر افرادند

کوره آتش پیکار کنی خشم ترا
بسر افلاک سرآسیمه دم حدادند

تا به ربع این کره شد غرفه مسکونی
هم مگر حلم و وقار تو در او اوتادند

مهره بر مهر ضمیر تو بعالم ریزند
چرخ و گردون که دغا باز ترین نرادند

همه هر هفت کن حجله رایند ترا
دختر اختر اگر هفت و اگر هشتادند

داغ عنبر چند قدر تو دارد افلاک
اختران هر چه داغ جگر حسادند

بسته بر چوب انعطاف تو دست گل و گل
که بمرغان چمن در صدد صیادند

نیست در حل قضا و قدر استقلالی
زامر و نهی تو مگر منتظر امدادند

سرورا نیست کسی محرم این زاده عروس
مگر آنان که بکابین کرم دامادند

منم امروز صفی الله اقلیم سخن
طفل حوای طبیعت همه اولادند

سخنان دگران هر که زاد از سخنم
گرچه اولاد بباشند مرا اجدادند

قلمکاران زر دو دی ز رخم سنند
نکته سنجان که ببازار سخن نقادند

وقت شعر کی طبع من و اینها را
نقشبندان ازل گرچه نصیب دادند

لیک در نظم کاری متفاوت باشد — همچو موی قلم صیرفی و بهزاد

مرشد خانهٔ نظم و آن قوم رشید — که بگوشش از دم جلوه‌گش ارشاد

بی دعایت نه بچاشنی در دعا — که دعاهای تو او زامکان او راد

تا بنوروز که آمد چمن افروز جهان — مجلس افروز چمن سرو و گل و شمشاد

نخل عمرت ز خزان اجل آزاد چو سرو — زانکه در سایه او خلق جهان آزاد

در مدح [illegible] قاضی [illegible]

منزم چرخ برین طارم چار ارکانی — نوبت کوکبهٔ دولت قاضی خانی

نافذ الحکم قضا مرتبه کامد از قدر — قاضی عسکر نصرت اثر خاقانی

اینهمه مرتبه و قدرش ازانجاست که هست — بطن در بطن ز اصلاب علی عمرانی

نسب پیشی او گشت با جسان قطبی — بحسب شد نسب او و بحسب ربانی

رایش آن شاهسواریست که گر رای کند — ریز ز ران توسن دوران کندش [illegible]

خودش آنجا که مدامان کدار یزد در — جامه بر خود بدرد چرخ ز بی دامانی

عید اضحای صلای کرمش ذابح چرخ — ثور را حلق ببرد بدر قربانی

خواهد ار رخنه درین گنبد فیروزه حصار — کهکشان بر سر چرخ کند سوهانی

دست همتش بکمان می گلگون شفق — چرخ را بر سر دوران شکند جولانی

قلبانی کندش مهر و خورشید چراغ — آن نبارا که بود رای منیرش بانی

دج عشری شود اگر ز معشار نشانش — گر آید بر سر طومار ازل چسپانی

قوت حوصله نازم که با آن شان و عظم — لاف اعظم شانی زند و سبحانی

ای که در حضرت فرمان تو خورشید و بلال — خاتمی از زر و سیم است که میگردانی

وضع گردون ز پی کسب مکش حکم تو شد — گوی موضوع بود از پی سرگردانی

به دوام تو زادو ربد و رندی نی — بی آن ادب سپهر لعبت دورانی

شود اندیشه حلم تو گرش سپه سپر — کوه را غوطه ده در عرق پیشانی

راه را ره نیره و چنان نهی تو دل — که به فردوس کند وسوسه غلمانی

در وجود تو مرکام سپیل تهدجا — آمدی برخورد از غایت بی پایانی

عرق بحران حسود تو نه از حرکت — رگ افسرده ریون نکند سرپایانی

حاسدت را همه در حقه تقدیر کیفا — دست بقراط قضا داروی بیدرمانی

گر شود رای همایون تو معمار جهان — جغد عنقا شود از غایت آبادانی

فرقدان از قلم ناقبطون بکشا — داغ فرمان تو بر ناصیه جسمانی

بر لب قلزم قهر تو مضارد بر بسک — کشتی را که شد از موج فنا طوفانی

پنبه سپر دست بی اشهبت اندیشه کشش — مرغ فکر ترا چون غرق سلطانی

کسب صد قافلهٔ علم ازل تا ابدست ... حاصل فکر تو در یک سفر روحانی

سالها حفظ تو با مهره به یکی دارد ... در تنگ داروی آتش زده را زمانی

در پسیطی که شود حفظ تو معمار شود ... بال بر دوش ملخ پیل پی دهقانی

تیرباران حوادث چکند با تو که هست ... سپر حفظ الهیت کله بارانی

تا فلک بر سر هم مضطرب افتد بی شک ... سر چون سفره بزمی که کنی مهمانی

گر نه خاک شود مست و بجولان آید ... وقت شستن چو رزد عرق از پیشانی

نسبت نعل اسبش که بزنال ده را ... مومیائی بود کانی آن و این جوشانی

داد بر باد فنا جود تو هر موجودی ... غیر کذاب که بالذات نگردد فانی

هست طغراچه غر تو ز دیوان نفتن ... همچو منشور ازل شهره به بی عنوانی

همچو ماهی که برید قطره و جاوید بحر ... گرد او قطرهٔ ابر عطا بارانی

از گل خشک پی پی سپری چون گل تر ... روی ویده به مزاری که قدم رنجانی

سرو را هست فکرم پی پای ها ... وحی پامال کند گر تو سری جنبانی

زیر پستان بامن رقص کند نبض سخن ... در شعاع حکمت چو کنم لعبتی

خاطرم انور ود در ملک سخن خاقانم ... خاورانی چه شد از چشم و سرو ایشانی

بنده طبع منندان دو اثیر فلکی ... گر به نسبت هم آشکی و اومانی

غرّه

با همه شان که رمز مافیه موازی سخن — گل منسجم یک ز نم از بی سامانی

قرص هر روزه معیشت چو صبحم زارزو — آبرویم نبرد و سوی پسر بی نانی

همچو قطب از همه محجوب و مدارم همه را — نه چو خورشید چهم دربدر از عریانی

مدح ممدوح مسلم نشی و مدحت تو — بهتر از مدحت مداح ورق گردانی

نظم را چون ز ثنا تاج نهادی بر سر — بهتر آنست که تشریف دعا پوشانی

باد در تا که بود قاعده فراشی — ابر را تا که بود منصب سقا دروانی

باد فراش درت باد جناح ملکی — سایه بان سرت ابر کرم ربانی

باشدت عافیت دایمی و عمر دراز — بهتر از عافیت و عمر مدام دانی

من کلمات ملک الشعرا ابوالفیض المشتهر بشیخ فیضی سرهندی

دگر میسوزد از طبع سحر سوز مجمر من — دگر مینالد از بار ریاحین کلک دربر

دگر شد موسم نیسان نظم لولو آگینم — دگر زد سایه بان رحمت این ابر مطیر

دگر از جرعه کاندیشه زد بر خاک دل آمد — ز قطعم مرمر اندر رقص مستی تا بفر من

دمم گرمی گرفت از خدمت این باده چندی — که گر خواهم بجنبد آتش افتد در حصیر من

سراسر شد مشام روح و استنشاق را جنت — که دارد خوش عبوری بر سراسر عنبر من

نثار مغز جانم فکر و چو شد در سر معنی — بیا ترکن دماغ دل ز سرجوش عصیر من

می اندر خم چو گردد کهنه تر پر زورتر گردد
جهان را منت بی نقصانی ز نظم دیرتر من

مرا عیب توانی عیب بود اما درین مستی
ز مجهول تجاهل رفت کآمد ناگزیر من

در انعام مرکب لفظ روانی گو که از مبدا
عنان گسسته میریزد معانی از ضمیر من

بوضع لفظ بکر فکر زاید تا در طبع سلیم
که در پستان جان معنی بجوش آورد شیر من

سلیمانم من اندر ملک نظم اندیشه ام آصف
درین کشور سخن بر باد می بندد دبیر من

ملکشاه هستی ملک سخن کشور گشا طبعم
نظام الملک گلستان قلمرو را وزیر من

مگر افکنده بر نظم امورم پرتو فیضی
ابو الفیض آن گزین اکبر و شیخ کبیر من

ظهیر قدوه پشتیبان ظهیر الدین
امیر زبده اهل زمان تهی امیر من

دل خود مندوی طبع ایثار آسایش همی
اگرچه در سخن روح اثیر آمد اسیر من

اگر هستم مجیر اندر سخن و مست دیانت
وگر من هستم چترام آسمان او مجیر من

کلام بلبلان نظم را اگرچه گل عشرم
بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من

کلیم ما او برپید در شاعری دعوی همچنی
که در این خانقاهم من مرید و او است پیر من

زیاد جانفزای او در و ان هر حکایت دل
ز مدح دلپذیر او سخن منت پذیر من

بفیض لم یزل گویم که همنام کهین او
بخورشید فلک گوید که همزاد صغیر من

بغیر مدح او کلکم اگر مدحت سرا گردد / بزنجیر جنون بندد قلم‌های صریر من

زمین مسند با قرب در شغل من میر دل / هوای خلد دور از حضرتش مس المعصبر

دوام چشمه فرست لیک از فیض مدح او / ترشح میکند خورشید حرف از قعر من

دل از جذب خیالش بسکه مغناطیس غصه شد / چو کو بر خاک مغناطیست جسم مشتری من

نیاد او ضمیرم بسکه پرتو میدهد پروان / شب از عالم برافکندست لون مستنیر من

خورد گشت ضمیرم آب اگر از چشمه فیضش / شود چون خوشه از شعرا درخشان میر شعر من

توهی آن گل که بر شاخ ازل از شوق روی تو / امید را گوش جان پر بود از بانگ صفیر من

زمن از ازل لبریز دارد تا ابد مدحت / چه گنجد تا ازان در ظرف این عمر قصیر من

پرستش تو ثنایت زد اندر پرده دل / شود گر جبرئیل اندیشه کرده همسر من

باین عجز و ضعف روی زرد های فکر تو / خبر دارد دل آگاه من جان خبیر من

بری گر شود سررشته کار از غفلت / باستیلا کند چشم از سر سوزن حریر من

شی داد شادادی دعا از من ... / که در امثال این خدمت نمی باشد نظیر من

من آن تشیر کمانم میدان دعا گو آمد / اجابت خانه رنجور از پیکان تیر من

الا تا چشمه شیرین حیوان حیوه افزا / بکام تشنه‌ای ناید پسیجو شورآب غدیر

معد از حیات آبحیوان خورد کام مردم / حیوتی بر حیاتت افزاید حی قدیر من

نعم الغنیم

مستدیر

هر تو فیض باشد یار و باشم مدح خوان تو ❊ تر آباء و آل باشد جعفر و باشی دستگیر من

در مدح خلیفة الخلفایی محمد حسنعلی خلیفه مشتمل بر تاریخ سور ❊

باز طبعم سر انشا دارد ❊ هوس مدحت غرا دارد

مدحت آنکه سراپرده او ❊ پای بر فرق ثریا دارد

مسند آرای امارت که امیر ❊ کم چو او مسند والا دارد

قرة العین خلافت که خلف ❊ کم چو او صلب نه آبا دارد

آن مسما به محمد که لقب ❊ از سما همش معنی دارد

آنکه بر حلقه ذکرش صد رنگ ❊ مجمع مسجد اقصی دارد

دم تلقین دل مرده دلان ❊ دم جان بخش مسیحا دارد

چون نهند کرسی ارشاد و طریق ❊ عرش را بر سر یکپا دارد

مرشد آنکه بود مرجع مداح ❊ عرش اگر فرش شود جا دارد

فضل هر وصف که خوانند ز روح ❊ رو بخورشید معلا دارد

نوعی از منقبت او است حسب ❊ جنس هر نعت که کالا دارد

شخص مستغنم بود او را مرجع ❊ صنف هر جمله که معنا دارد

کم چو آن منظر زیبا منظور ❊ نظر اشرف اعلی دارد

اثر آن نظر این منظر را / در نظر انبیه رنپا دارد

جان او پاک بود پاکی نیست / گر دل وسوسه فرما دارد

جذبه شوق نبرد گر که زود / دل هم از وسوسه‌اش وادارد

جسم پاکش ز عناصر گوهی / آب خضر آتش موسی دارد

دامن دولت عالم گیرش / وسعت دامن صحرا دارد

قاف تا قاف عطایش وقتی / که کرم صورت عنقا دارد

دو جهان خوان وجودش خالی / که بر آن خوان سر یغما دارد

فتنه در خواب همه شب کمیاب / خرم بیداروی احیا دارد

ذلت ار گو و بود غوطه دهد / عفو او عادت دریا دارد

با بهشتی صفتان خلق خوشش / بوی از طره حورا دارد

با مخالف روشان شمشیرش / اثر مرگ مفاجا دارد

آب ابرش آتش نش او / باد در اصطبل برپا دارد

طی کند بحر و پستی نکشد / باد از موج چه پروا دارد

از مبادی مطالب همه جا / روش فکرت دانا دارد

راکبش حسرت امروز شد / بسکه برپی فردا دارد

سور مسعودی آن اصل سرور / شور در گنبد خضرا دارد

زهره از چنگ خوش نشید و بلال / دف به کف جام مصفا دارد

شام بر چرخ چرا خال سپند / هر که او دیده بینا دارد

از شعف مهنیت فروزنده بلال / که سر انگشت حنا دارد

حجله اش اوج ثریا و شرف / دارد آن مه که در او جا دارد

زان تاریخ زفاف آمده راست / مه که جا اوج ثریا دارد

مهد او حوت و در او زهره بهم / از پی کسب شرف جا دارد

زان نسبت زهره به برج شرف است / سال تاریخ و اثرها دارد

اثری بهتر از این نیست که چرخ / دور بر دور زمین یاد دارد

شرف و دولت و اقبال او را / روی بر سده اعلی دارد

الحق آن دولت آینده باد / هست نزدیک که گویا دارد

بر زمین باد بساط چو فلک / تا فلک فوق زمین جا دارد

ترکیب در مدح شاهزاده [illegible] شاه عباس [illegible]

ای رخ پادشاه کشور حسن / وی به قد سرو ناز پرور حسن

پایه حسن از تو پایه خورشید / سایه ات کم مباد از سر حسن

چرخ در دار ضرب محبوبی — زد بنام تو سکه زر حسن

داغ عشق تو بر جبین دارد — شمع آن سرفراز افسر حسن

خطبه گل بنام روی تو کرد — عندلیب آن خطیب منبر حسن

نیست یوسف که تا تنزل کند — رتبه حسن در برابر حسن

بهر یک صفحه انتخاب حسنت — همه بر هم زنند دفتر حسن

عشق را هر شب از خیال رخت — آفتابی درآید از در حسن

ملکت بر سرت سایه شاه — گر شدی آفتاب انور حسن

آنکه با ذره گر سخن بازد
آفتابی ز ذره سازد

شد دوام عشق و باعث عشق — خطبه عشق خوانم از لب عشق

همدمم چیست جسم نفس هوس — نغمم چیست مرغ قالب عشق

عشق بزنم ز لب به موج نفس — قالبم سکه شد لبالب عشق

بر سر عرش میزدم اسپناد — لوح تعلیم من مکتب عشق

بر خط تازه دام ملک چو کس — نسخه خوارم مرکب عشق

رانده عالم کجاست هنوز — این زمان میشوم مقرب عشق

در سخن علت پریشانی
تب عشقست آه از تب عشق

پیش ازین شوق خویشتن گشته سوز
حیرت انگشت ماند بر لب عشق

باز گفتم بگو که فتوی داد
مفتی مشکلات مذهب عشق

آنکه طوفان عشق ازو جست
حسن را جسم و جسم را روحست

مرغ قدسیم و عشق دانه ماست
لب بام عدم آشیانه ماست

با همه مفلسی و درویشی
پادشاهیم و دل خزانه ماست

گرچه ژولیده موی گدائیم
تکیه‌گه جبرئیل شانه ماست

طبع ما نوش و خرد جانی
سیلی عشق تازیانه ماست

از دم عشق چون برافروزیم
آتشیم و زبان زبانه ماست

شرر گلهای دود مشعل فکر
اخگر گلهای دانه دانه ماست

ورق گلهای بزم اخگر سحر
غزلهای عاشقانه ماست

زیر کاخ زادماغ تر دارد
ترکها که در ترانه ماست

شاه در اسر برآستان داریم
آسمان گرچه آستانه ماست

آنکه گر از فلک بتاب رود
زنگ از روی آفتاب رود

اکه چون ساغر عتاب زند
نقش این ورق بر آب زند

وقت آشفتگی رسانیدن
تیغ بر ابروی آفتاب زند

ز آتش قهر او شعاع چو موی
بر تن آفتاب تاب زند

چرخ در موج خیز احلالش
دست در دامن حباب زند

چون نهد در رکاب دولت پای
نصرتش دست در رکاب زند

بزمی طرب ما اگر ببست تن
می نغز موده و شباب زند

آب او را چه جای آلایش
که لبی بجز در شراب زند

رود باشد که همش زین هم
بر میان ذیل اجتناب زند

ابر بر آفتاب عالمتاب
تا به کی خیمه حجاب زند

رود را در زمان فرایش
نیست بیش از دو روزی آلایش

خرمی چون طبیع بار کند
طبع او ناز بر بهار کند

گر بر روز کار بسپرد
حلقه در گوش روزگار کند

جاه او با حرص تحنبام
بخشش فلک قطار کند

مار پیچان او به پشه زرم | شیر را چون شتر مهار کند
زو رسیدی اجل ز نیزهٔ او | علم انگشت زینهار کند
خاطرش با شکفتگی هر دم | دست در گردن بهار کند
روز و شب در نگار روی دیرش | هر زمان عالمی نگار کند
ظاهر و باطنست تدبیرش را | گرد و سر کار ذوالفقار کند
رای شامت آفتاب کمند | کوه و آسمان حصار کند

آنکه تیغش چو در بنان رزد
هفت اندام آسمان لرزد

گر به دفع سکون کمر بندد | کوه بار سفر ز بر بندد
دست در کیره بست حکم جهان | که قضا کمر و قدر بندد
دست تقدیر آسمانی را | نهیبش از پلنگ سحر بندد
بس سیاست نعوذ بالله اگر | هجند جام و تیغ زر بندد
رانیش آن صاحب ید بیضا | بشب بسیار اگر کمر بندد
کاسه چون سپهر سرسبزان | صبح چو خورشید و شب قمر بندد
تا شود دور بزم شاه نثار | شب در این صدف گهر بندد

صبحگاهان که کاروان سرشک — بار بر کاره جگر بندد
در در و دهان دعای دولت شاه — عهد و میثاق با اثر بندد

عرش در سینی مکوکب وار کنند
بر سر آن دعا نثار کنند

ملک ایران ز ظلم ویران بود — خفته گنجینه دار ایران بود
دست بیداد از آستین برون — سر انصاف در گریبان بود
در گلوی دادخواه راه نسیم — نفس الماس داده سوهان بود
تا مسلمان ز اهرمن زاده — در پی خاتم سلیمان بود
چشم پشمینیان ز غیرت غیر — در ته خاک گور لرزان بود
عالمی را سفینه در غرقاب — نوح وقتی نبود و طوفان بود
عاقبت گشت زال رستم عهد — آنکه افراسیاب توران بود
تیغ کیخسرو عجم گویی — در تن مرده جهان جان بود
شاه آقا بروی کار آورد — ورنه ایران بخاک یکسان بود

باغ عیش از آب عدل خرم شد
باز چشم و چراغ عالم شد

شاه عباس تا به تخت نشست
نقش ایران نشست و نحس نشست

گر چنین گوهری به عز و شرف
بر سر و چشم تاج و تخت نشست

خوش نشست آنچنان که پنداری
در میان دو چشم بخت نشست

منظرش را چو حلقه زر و سیم
مهر و مه بر در درخت نشست

عنبر عدل بود خاک زمین
در زمینی که این درخت نشست

جای آنکس که ظلم در هم عدل
بر جگرهای لخت لخت نشست

راحتش نرم تر ز تربت آنکس
که ز غم بر زمین سخت نشست

خاست از بیخ بیخ چون خورشید
آنکه عمری که بود در خت نشست

بازگو بازگو به دولت شاه
نقش ایران نشست و نحس نشست

آنکه ارشاد آفریده اوست
هر چه دانسته دیده اوست

ای ترا اولیای دین اجداد
تا نبی جمله صاحب ارشاد

راه تحقیق را همه هادی
علم ارشاد را همه استاد

ولی ابن ولی امام ولی
حرف را نیست ظرف این تعداد

بس بود این دلیل صفوت تو
گر حسینی نژادی و صفی زاد

روح خیر الانام بر سر عرش | پای کوبان ز ذوق این اولاد

از ملوک گذشته تا آدم | نسب این چنین که دارد یاد

خسروی لیک خسرو عادل | که ز تو کامیاب شد فرهاد

کرده از نیم آب اگر گرده | شاه عباس پس بهش فولاد

لیک از آن آب باید مبند | روشن این نام کوزه در زاد

مدح ختم کن شیعی که دعا

تا کر برست خاصه بعد ما

داور زت داور جهان | حصن جان تو حفظ یزدان باد

چار سوی وسیع جاه ترا | چار رکن از چهار ارکان باد

سد یاجوج فتنه سد هشت | دست بازو حصار ایمان باد

هر که از خلاف تو دم | نفسش عمر کاه سوهان باد

دل او میزبان دوزخ گشت | دیده مهمان سرای طوفان باد

دست یاقوت ریز دریا پشت | کیسه پرداز معدن و کان باد

تا ابد این دعای دولت را | باز عهد با دو پیمان باد

هر گل گلستان مدح ترا | همچو من هزار دستان باد

مجلا منیت حاجت بتفصیل
در جهان هرچه بدیت آن باد

به مرادی دعاست لازم و بس
این دعا لازمست بر همه کس

ترکیبات فی التصوف

وقت خوش آن بود که سلطان حسن
پرده نشین بود در ایوان حسن

بود جهان خالی بری از شاخ و برگ
سرو سرافراز بستان حسن

ناله به گوشی نرسانیده بود
بلبل عشقی به گلستان حسن

سرزنشی دور نیفکنده بود
تیغ زن غمزه بفرمان حسن

آه از آن دم که به یغمای جان
جلوه خرامید به میدان حسن

عربده افتاد به دنبال چشم
ناز در آویخت به دامان حسن

داد بحکم لشکر چشمی
گشت منظم بکف خوان حسن

پایه تقوی و اساس ورع
کند ز جا صدمه طوفان حسن

کرد روان جانب اقلیم عشق
حکم طلب منشی دیوان حسن

گرد هوا بس که طغیان گرفت
آتش عشق آمد و در جان گرفت

وله ایضا

گشت جنون مایه تخمیر عشق
داد خرد دست بزنجیر عشق

سوفار

پایش بلغزید در اول قدم ... عقل که بود دشمن سرتیز عشق

معرکهٔ دوست کشی گرم شد ... گشت قوی طنطنهٔ تکبیر عشق

غمزه زنی شست گشاد و نشست ... تا پرد و سوی سپهش بال تیر عشق

جان هوسناک پدید آمد و ... بوسه زنان بردم شمشیر عشق

شد دل ما میکدهٔ ذوق و شوق ... شد سر ما صومعهٔ پیر عشق

کلبهٔ ویرانهٔ دیوانه ... سر به فلک سود ز تعمیر عشق

شد مس قلبی زر کامل عیار ... این که طمع داشت ز اکسیر عشق

خاک ضعیفی ز فلک سر کشید ... این که گمان داشت ز تاثیر عشق

گوهر عزت به کف خاک شد
داغ حسد بر دل افلاک شد

خیز دلا تا می گلگون زنیم ... لاله صفت خیمه به هامون زنیم

خوان کباب از جگر آریم پیش ... جام شراب از دل پرخون زنیم

هر نفس از غیرت سیل سرشک ... آتشی اندر دل جیحون زنیم

وقت سحرگاه ز خیل دعا ... بر سپه غصه شبیخون زنیم

پشت بر این بخت زبون آوریم ... پای بر این طالع وارون زنیم

رخت ازین غمکده بر در نهیم / خیمه ازین مرحله بیرون زنیم

زمزمه در مکتب عشق افکنیم / لوح جنون بر سر مجنون زنیم

بر زبر شاه‌نشین سپهر / مهر صفت چتر همایون زنیم

نوبت شاهنشه دل هیچ گاه / بر زبر گنبد گردون زنیم

پشت بر این تودهٔ غبرا کنیم / روی در این گنبد اعلا کنیم

این چه نوا بود که در چنگ بود / سوخت دلم آه چه آهنگ بود

بوی می از روی خرد برد زنگ / این چه فسون بود و چه نیرنگ بود

نغمهٔ این مطرب شیرین کلام / ساخت دلی نرم که از سنگ بود

آنچه بشکند ز سیاهی نیافت / در قدح باده گلرنگ بود

صیقلی جام می است [illegible] / آنچه بر آیینهٔ دل زنگ بود

دوش گدایی چو من از رقص می / خسرو این کاخ نه اورنگ بود

جنبش فلک از پی دوران من / زین نه نو کاخ شش رنگ بود

کو که ببیند نگه چشم مستم / آنکه ز یاری منش ننگ بود

نیست ز من جز سخنی در میان / اوست همه نیست منی در میان

زان دم مست ز صحبت برون
تا نزد بوی محبت برون

مست شود از نفسم کاینات
سر چو کنم از در خلوت برون

گر روم و گر نروم میبرد
نسخهٔ جرمم سیاست روان

جلوه پس روی زده راهم که حور
می‌کشد از خلد ز غیبت روان

از کشش شوق توی جذبه
میروم از کنج فراغت روان

جذبهٔ عشق دگرم هوش آن
میکشد از خلوت راحت برون

یوسف دل از کشش مصر قرب
میبرد از چاه طبیعت برون

همتی ای همدم دیرین که من
رفتم ازین بزم بحسرت برون

همتی ای یار کهن کاین دو روز
میبرم از کوی تو حسرت برون

بسته دلم بار عجب غربتی
همتی ای جان جهان همتی

دوش که جان مطلع انوار شد
خلوت دل مخزن اسرار شد

خواب گران غارت حس کرد و برد
بارگی عقل سبکبار شد

طایر دل شهپر معنی گشاد
پیکر تن صورت دیوار شد

شاهدی آمد بدر خلوتم ... گر قدمش خانه چو گلزار شد

در زد و بگشودم و بگشاد درج ... آمد و بنشست و همی یار شد

ساقی مجلس شد و می خورد و داد ... هر دو سپر از باده خبردار شد

چون دو گلش ز آتش می برفروخت ... هر دو جهان در نظرم خوار شد

دست چو بردم به در گوش او ... رفت در آغوشم و از کار شد

عقلم از آن باده چو هشیار گشت ... چشمم از آن خواب چو بیدار شد

داشتم اندر کف خود گوش خود
دست خودم بود در آغوش خود

ای همه آسان ز تو مشکل ز تو ... تو همه ما این همه غافل ز تو

کرده فراموش گلستان قدس ... بلبل جان در قفس گل ز تو

لطف کن و منزل ما خانه کن ... خانه ز تو ما ز تو منزل ز تو

چاره دل از تو نخواهم که هست ... چاره ز تو درد ز تو دل ز تو

فضل مرا باد به سر خاک جهل ... گر نکنم کسب فضایل ز تو

بر مکش ای کشته عشق اضطراب ... سر نکشد خنجر قاتل ز تو

بسکه مراد دل خود نی طلب ... یافته ناقابل و قابل ز تو

آرزوی خواهش و ذوق سؤال / گشته گره در دل سایل ز تو

گرچه مطالب همه بودند صد / گشت مراد همه حاصل ز تو

از تو بُدی مطلب و مقصود یافت / آنچه مراد دل او بود یافت

در جواب نامهٔ میرزادهٔ اعظم شه صاحب میرزا و تهنیت تولد فرزند

این منم یارب که از جانان پیامم میرسد / این منم کز دوست مکتوب و سلامم میرسد

این منم کز بعد چندین تلخکامیهای هجر / اینچنین شهد از چنین شیرین کلامم میرسد

این منم کاندر پی رنج خماری اینچنان / اینچنین نوشین مِیی را سر بجامم میرسد

از کجا من خوردن این جام لبریز از کجا / جان طلب خواهد رسیدن تا تمام

چشم بند این هوس هر لحظه در کنج خیال / صد فریب تازه زین سودای خام

مرغ دل گوید چه سنجد نقشهای خطا / گوییا این دانها از بهر دامم میرسد

بلبلی را بس بود مشغول کردن برگلی / صد گلستان گل چه لازم زینچنین بلبلی

باغ را باز از قدوم گل صفای دیگرست / بلبل خوش لهجه را برگ و نوای دیگرست

لاله و گل راست رنگی دیگر و بوی دگر / عرعر و شمشاد را برگ و نوایی

قمری خوش نغمهٔ شیرین ادا را مرزبان / در میان نغمه شادی ادای دیگرست

بی قدوم فضل فرزند جوان بخت روزگار | این جوانی بوستان او را ز جای دیگرست
از عدم سوی وجود آمد علیخان میرزا | زین سبب آفاق او ز روشنایی دیگرست
بر گردون مردمش گوید ز روی تهنیت | خیر مقدم شاه درویشان صفایی دیگرست

مقدمش را مبارک بر امیر کامکار
میرزا صالح فرزند دوران خجسته قیدا

آنکه بحث آرزو شد مسند احسان او | در امید جان از جود بی پایان اوست
آنکه بر قدش قبای سلطنت برید شد | آنکه آداب بزرگی آیتی در شان اوست
آنکه بار فتح را بست از شمشیر او | آنکه شاهین ظفر را مخلب از پیکان اوست
بگذرد از رزق که پیش تعیین است از روزی دگر | هر که بینی بر سر خوان کرم مهمان اوست
گوییا تن داده در اجرای حکم او قدر | گوییا جان قضا در قبضه فرمان اوست
چون بجنبد صرصر آشوب در روز مصاف | طبع او دریای آتش قهر او طوفان اوست

دست سیف چون پهنه او در آرد از نیام ملک
لرزه افتد دمبدم بر هفت اندام فلک

ای که گردد دور دوران با مرکام تو | توسن رم خورده گردون سرکش رام تو
فتنه خبردار از سنان نیزه و شمشیر انگشت | مرگ ریزد از دم شمشیر خون آشام تو

از صلابت تیغ کرد بر تن خورشید موی
راست کرد از غضب چون موی اندام تو

بر زمین افکند از استیلای هیبت سر زنان
آسمان از جای برخیزد چو در اکرام تو

جان معنی گرد در یاد ثنای عنبرین
شکری کرد ادا دم کام لفظ از نام

مرده بود از فرقت مدح تو طبعم دیده شد
روح عیسی داشت گویا در دم انعام

از تو چامی وار ما شعر رنگین در دوام
از تو یک دشنام شیرین رد دعا گو صد سلام

آن در درج شرف کافتاد در ذوالنون کلف
اتفاق گشت تا بخش در درج شرف

نیم شب از جمعه غره آخر ماه صیام
بود برج شمس طالع کان در افتاد از صدف

شد حساب عمری که بگرفت زیب چرخ نجوم
زهره از ماه و نو و خورشید گرفت دو کف

از کواکب این شب فرخنده بر رسم نشاط
شد چراغان عجب بر بام این نیلی خزف

بر دو داران سرای قدس چون نظارگی
سرکشان از غرفه این قصر زنگاری شرف

سلطنت را انجمن در بارگاه افروختند
گر شمیمش تازه شد روح سلاطین سلف

بهر دفع چشم بد به تهنیت خالی از دعا
از ملک آمین دعا رفت اجابت از خدا

یارب این گوهر سرای افسر و اقبال باد
یارب این تابنده اختر تا ابد خوشدل باد

بهر طول مدت از عمر ابد پیوند او — لحظه روز و روز هفته هفته سال باد

دور عمرش گر ازل شد طوق گردن یکجا — ز انقضای چرخ در پای ابد خلخال باد

در فنای خرمن عمر عدوی دولتش — روز و شب با داسهای اجل کیال باد

یارب این خورشید کز رشکش قمر در خجلت است — سایهٔ چترش همای ملک را اقبال باد

تا بود فرخنده شاهان را اثر ظل همای — ز ابروان او همای فتح را شهبال باد

حرز جان در زبان خلق بادا صبح و شام — ذکر و فکری جز دعای دولت و اسلام

کتابت امانی در مرثیهٔ حکیم تجلی پدرم

ای ماه محرم آن وقایع دیدی — هابیست که احسن مرنا بیدی

هابیست که گم شوی درین چرخ کبس — سر مشت بداکه باز نو گردیدی

در مرثیهٔ مرحوم میرزا عنایت الله دستغیبی

تا چرخ به سیه لال ستم کرد — زینگونه جفا و جور کم کرد

رو یافت کیمیای امیدی — تخمی که بزیر خاک غم کرد

سر حلقهٔ بزم رندی را — سرگشتهٔ وادی عدم کرد

در ماتم شمع دل فروز — روزم تیره‌تر از شب دژم کرد

دستی که بر و قلم گران بود — از تیغ اجل قلم قلم کرد

دستش غم روزگار برتافت — پشتش ستم سپهر خم کرد

این دست نبرده بود هم برد — این کار نکرده بود هم کرد

آزرده دلی به داغ غربت

جان داد به صد هزار حسرت

آن یار که یار نازنین بود — با عیش و نشاط همنشین بود

با ناز و نعیم خانه خود داشت — وز یاد سفر دلش غمین بود

رفت سفر و به بار آخر بست — اول سفری که کرد این بود

بس زود سوار گشت گویی — رخشش اجلش به زیر زین بود

غافل که چرخش از کمین زود — بربود که پس دری مبین بود

طالع چه کند زمانه کین داشت — او را چه گنه فلک برین بود

تا گشت سپهر اینچنین گشت — تا بود زمانه اینچنین بود

از دست سپهر کینه جو داد

وز دست زمانه داد بیداد

زان طبع سخن گذار افسوس — زان لؤلؤ آبدار افسوس

زان ناطقه شکرفشان حیف — زان خامه سحربار افسوس

صد حیف از آن کمال و دانش
زان علم و ادب هزار افسوس

او بود بهار زندگانی
افسوس از آن بهار افسوس

رفت آن گل و غیر خار حسرت
نگذاشت به یادگار افسوس

آن رخ که به خط و زلف آراست
شد طعمهٔ مور و مار افسوس

نازک بدنی که بود چون گل
شد رنجه بر جسم خار افسوس

آن تن که ز جامه بود دلتنگ
چون است نهفته در گل و سنگ

گو گل دگر از چمن نروید
سنبل به سمن بر نروید

بی آن گل روی و سبزه خط
گو سبزه و یاسمن نروید

چون آن قد و روی و چهره نیست
سرو و گل و نسترن نروید

از گلشن دهر بعد صد سال
یک غنچه چو آن دهن نروید

رویند ز چمن گل و سمن لیک
گلچهره و سیمتن نروید

جز نخل عزا مرا ازین پس
از باغچهٔ سخن نروید

از دل نرود خیال خطش
تا سبزه ز خاک من نروید

در دل گرهی که بسته از خون
آه ار نکنم به گریه بیرون

شد وقت که زار زار گریم
از محنت روزگار گریم

چون آب بکوهسار نالم
چون ابر بکوهسار گریم

بر سبزهٔ نورسی که پژمرد
لب تشنه بمرغزار گریم

بر نخل تری که در بهارش
از آفت خزان کار گریم

بر بخت گلی که ریخت برگش
در اول نوبهار گریم

بر روز سیاه او بصد سوز
با شبنم و شمع وار گریم

بر یاد وفا و یاری او
هر روز هزار بار گریم

صد حیف که نخل زندگانی
بشکست ز صرصر جوانی

آن نخل چو چرخ فتنه جو کند
زد زهره بچهره دست و مو کند

آن غنچه گل ز باغ زندگانی
افسوس که دل ز رنگ و بو کند

چون جامهٔ عاریت زمانه
پیراهن زندگی ازو کند

در بزم چو او ز تنگ سرای
ساقی اجل سر سبو کند

از دیدهٔ تر لباس پیش
اشکم زبرای شستشو کند

این بیت فلک برای تاریخ	بر لوح مزار او نکو کند
صد حیف ز میرزا اعتصاب	کش نخل امیدوار رو گشتند

مژده بو که نگار [illegible]	تخمی امید کاشت شد خاک	شب شمیم و داع حرات
شنیده بو آن	هر آرزوی که داشت شد خاک	نو ز [illegible] ب

ز صبح و شام دامن گردون بخون شفق نیست
دامن زبانه آتش من چرخ پر هواست

ای نوح وقف کشتی خود سر کن که باز
طوفان نوح در دل من بیکرانه است

ای دور دانه ریز ز انجم که دمبدم
گردان بخون دیده ام این [illegible] نشست

ای دیده باش منتظر جلوه های اشک
کین طفل را بخون جگر پای در حناست

شد کشتی شکسته که با غیر را قمر
تقدیر غرق در عرق خجلت و عناست

ریگ روان اختر گرشته سپهر
گم کرده بر جای شبنم راه مدعاست

چون لشکر شکسته که گردد ز قلب باز
برگشته سوی دل ز فلک لشکر دعاست

دل در حرم شکنجه این آه آتشین
بر کام اژدهاست که در کام اژدهاست

از دود آه و آتش دل در عجب نیم
کین رسم تازه است که در خانه عزاست

هر قطره خون بخون شهید است آشنا
صحرای دل ز موی نه صحرای کربلاست

در حریم که مجمع احسان ابوالحسن
در این مصیبت از پدر خود چرا جداست

خود آفتاب اوج بهشت و جهان او — هر ذره زو به شکر من و در حق جداست

تا بود هیچ او پسری مهربان نبود
ما را به مهربانی او این گمان نبود

جان پدر برفتی و ما را گذاشتی — ما را غریب و بیکس و تنها گذاشتی

چون کوه دل شکسته و عریان و بی‌حیا — نالان و اشک ریز بصحرا گذاشتی

سهند روان و آن شد و سوی ابدیه — آنجا تب دی و دریا گذاشتی

چون شعله قد کشیده و بالا شدی مرا — در آرزوی آن قد و بالا گذاشتی

میسوخت دماغ بسودای سود تو — عقل از دماغ بردی و سودا گذاشتی

علم و ادب نصیب تن و جان حز... — بردی و نام نیک بدنیا گذاشتی

کافور صبح حشر بنهد مرهمش بکر — داغ فراق خود که بدلها گذاشتی

جانی که نور بود در او شد بسوی عرش — جسمی که خاک بود بجا واگذاشتی

کمیل از آن نغمه‌سنجی کاش ندیده را — آن سرمه هم تو دود غبرا گذاشتی

شد صرف مور کحل سلیمانی چنان — چشم پدر بدرد منها گذاشتی

بیجا دی شکوه چه نمی‌کشد — در نه زما چه خبر که بما گذاشتی

جان و دل و توان و تن و عقل و هوش و صبر — بردی و نامی از من شیدا گذاشتی

رفتی تو از کنار و منی از میان بشد

نی نی من آن نیم که بمیرم برای تو

یارب منم که نوحه کنم در عزای تو — نی نی من آن نیم که بمیرم برای تو

خاکم بسر منم که سرم هست و بر سرم — دست زمانه ریخته خاک عزای تو

خوردی تو خاک حسرت و مرا دیده زرگه باد — یارب بعیب مردم چشمم عزای تو

بر رخش نعش تشنه روان دختران اشک — چون دختران نعش روان از قفای تو

تیر کشیده چشم زبس رطه می کشم — صد شست از مصیبت حسرت فراق

من دشمن بقای خود و دوست دشمنان — گویند در عزای تو باد ابقای تو

واجب نشد قبول دعاهای مستمع — گو ماند اشت حقه امکان دوای تو

سهمشان زند پس ازو دی و دام عنکبو — معلوم از ابتدای تو بود انتهای تو

تن در وفات گر شود م خاک و گل شود — از خون دیده ای تن و جانم فدای تو

از گل دمد سنبل زرد بسر پریش — از شرم حق گذاری حق وفای تو

خلوت سرای دولت قبرش بهشت و — چشمم چو حلقه بر در دولت سرای تو

من بر درم نشسته کف تحفه لغه خانان — چون در بهاده گوش سابک درنیسو

تا خاک شد لغات بر باد رفت صنیر — در داو حسرتا که روانیست مس فتیه

معذور دار اگر که چو داه شد

ای سنگدل سپهر چه کردی بجان من — وی پر بلا نخورده چه شد نوجوان من

بردی بروضه از پی پیوند طوبیش — چون کندی آن نهال تر از بوستان من

تا برگ او زبان شد و گلشاخ گلکن — گر خون دل رساند مرا باغبان من

آی نخورده شد ازین پر شست حرم — تیری نجسته است هنوز از کمان من

جان بر لبش چرا ننهادم چو می نهاد — در بوسه وداع دهان بر دهان

او مرد و زنده ماندم و یکدم ز خشم زرم — ریزم ز رشک و سخت‌تر از روست جان

گردون نداد مهلت نازیش بر کشن — تنها اگر شد چو تار تن ناتوان من

دوران ندید قابل شمعیش ار مزار — چون شمع اگرچه شعله کشید استخوان

زد آتشی زبانه که از یاد ذکر او — دایم شدی زبانه آتش زبان من

صدق قضیه ایست عیشم که هیچگاه — با او نکرد حوصله داری کمان من

بر باغبان باغ خزان دیده ام ولی — ای خزان رسد پس عمری خزان

با لست مو برید شد این مویه چون ضرور — شد باز زلف چهره معنی بیان من

این مرغ زاد گر سر صوت و صفیر هست
فریاد کش ز مرثیه سنجی گزیر هست

ای دیده وزین جزو پس مشعبد سطر دو بند — عقد دوام گریه بخون جگر ببند

ای همنشین مرده دم خلوتیست گرم
روزن بگیر و خانه بپرداز و در ببند

ای آسمان سپهر در صدد امتحان تست
مردانه باش و کوه بلا را کمر ببند

خورشید من چو رفت برافشان درم ز روز
گو بار صبح بر نه و رخت سحر ببند

ای طفل اشک همره آن طفل کن سفر
برخیز و توشه خون کن و بار سفر ببند

غسلش بآب جان اگرش خواهی ای سرشک
از دیده و ز راه جان کن و زخم جگر ببند

ای اشک با زر تمامش کفن کنند
بر پردهای دیده حلی از گهر ببند

رحم ای جان من که مصیبت کم بتست
تابوت بنده را همه بر یکدگر ببند

جمع آر در عزای پسر گوشه ای پدر
از پاره جگر گل و نخل پسر ببند

دست فلک بی خنک ای رفیق گور
در گردن آر و بر که انگه و سر ببند

بر سینه‌اش نهست پر از سوز اشتیاق
آن رشته‌ایست زرد براو سر بسر ببند

چون عزم بزم انس کنی ای نهال قد
این پشتوان سوخته بر بال و پر ببند

نی نی که میهمان ملک روست همچو شمع
زین به نه رو مباد که سازد میان جمع

از ما شکفته غنچه این گلستان دریغ
بر باغ ما نوشته شد از دور قرزمان

از سرو نورسیده این بوستان دریغ
روزی بهار و باقی مدت خزان دریغ

گلزار دل که آب طرب خورد عمرها — دریای آتشت کران تا کران دریغ

خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم — تیری چنانکه گفت زه این کمان دریغ

هرچند بود سخت دل دوست عهد گفت — پیر فلک دریغ از این نوجوان دریغ

افسوس از آن طلاقت گشاده رو حسن بحث — از دقت معانی و لطف بیان دریغ

زان درس و بحث و منطق و فقه و کلام حیف — زان ذکر و فکر و حکمت و نحو و بیان

جسم کمال داشت مدار الامان نفیس — یعنی الکمال چرخ ندادش امان دریغ

بر امید داد هش گردون نباید او — پژمرده بود حوصلهٔ این جهان دریغ

دفع بلا ز جان پسر گر بجان شدی — جان هر پدر از تو کی بودی آن دریغ

فی فی بجای هر سر مو گر هزار جان — بودی نبودی از تو یکموی جان دریغ

در آخرین نفس ز دلت برد داغ جان — سر زد دریغی از سر درد آه از آن دریغ

در چشم تیره شد چو شبم روزگار حیف
حیف از تو نور چشم هر صد هزار حیف

برخیز و حرفی از لب شکرشکن بگو — حالات چند روزه جدایی من بگو

خوش آن زمان که مرغ بهشتت بی سخن — مستغنی از بیان بود احوال تن بگو

ای طفل نوسفر که ز رفتن ز دست بود — در ره که گفت با تو ز هر جا سخن بگو

آب ز چه چشمه خوردی و نان از کدام خوان | از اولین غریبی و یاد وطن بگو

شستی کدام آب سر و تن گرد راه | از گرم و سرد دشت ای گل نازک بدن بگو

گوش بود داشت عادت افسانه در سرا | چون د جواب دولت ای چشم من بگو

با مادر و پدر همه شب انس داشتی | شبها که گشت مونست از مرد و زن

بر بالش که تکیه نمودی شب بخواب | بر بستری که ریخت گل و یاسمن بگو

تن خود بسوز آتش هجر تو شد چه شد | بر مجمر تو عود در آن انجمن بگو

نازک تنی که ریشه جانش نگار ساخت | چون ساخت با درشتی تار کفن بگو

چون رشته رگ از بدن و روی موی تو | با من حدیث سنبل و سرو و سمن

از پیش ما نهان شب اولین گور | لب بر لبم گذار و دهن بر دهن بگو

تا کشته است حال من از حال من مپرس
بر حال من نگه کن و احوال من مپرس

من مرغ نیم بسمل بی بال و بی پرم | در دل بخون گرفته شد در قفس مقرم

آتش کشیده تخم و آبم نمی رسد | دیگر ز جوی تشنه و خاک بر سرم

نی بوی از بهار رسد نی زکی از خزان | چون نخل ریشه سوخته بی برگ و بی برم

محروم از وصول سکن خورد نامه | در بیمه ره فتاده ز بال کبوترم

بر درگه اجابت بی قفل و بی کلید
در بسته بر دعا است ز فولاد صد درم

کشتی شکسته نوح غریقم که موج غم
بگشوده بادبان و بریده است لنگرم

ایوب مبتلای رنجی تنم که کرم درد
عقد دوام بسته بجانست در برم

یعقوب ناامید منم من که یوسفی
چون او ندید گرگ اجل در برابرم

در ماتمش چو کلبه ز دود دل سیاه
خاکستری بسر برم و گاه در برم

چون مشعلی که روز عزا از پی ماتمست
از کاه کرده آتش غم عود مجمرم

هستم ز شور زنده که گستر عزا
پیچیده در کفن ز بوزان چو اخگرم

تن جمله چشم و دو حسرت شبها بر آسمان
همچون ستاره منتظر صبح محشرم

صد منت از فراخی حسن عمل کشم
روز جزا که مکث ترا در بغل کشم

قدم خمیده ام نه ز پیری خمیده است
تا گوش این کمان غم هجرش کشیده است

تن هیچ و دیگ کرده پر از جوش آمده
این اشک آتشین که ز چشمم چکیده است

تا صبح بوده است در آتش برادری
دستی ز دور داشته حرفی که خندیده است

سروی که قد کشیده و بگو تا نهال دل
دست اجل ز ریشه جانم کشیده است

معلوم شد ز بوسه تیغ و وداع او
کین تلخ کام زهر غمی چشیده است

ای نوحه‌گر خموش که کار من هنوز — چشم امل نبسته دمی آرمیده است

رو دوش دهان و چشم ببندید کین پسر — از عمر برنخورده و عالم ندیده است

عشقش نیز در شیرهٔ جانهای نازنین — گر شیر ناز دایهٔ مهش پروریده است

دوشش نه جای بست بر سر و چشم مهر است — نعش پسر که تاج سر و نور دیده است

چوب جنازه‌های کشان میبرد دریغ — کین نخل در امید ز بستان بریده است

کامهای نخل او همه فریاد میکنند — کین نوجوان گلی ز جوانی نچیده است

لبها گشوده حسرت او شرح میدهند — گلهای حسرتی که ز خاکش دمیده است

یک برگ سبز و یک گل سوری بیار نیست
در این سیاه سال امید بهار نیست

از دهر پر به شکم و از کار و بار او — رفتم که رخت خود بکشم از دیار او

از آه پر شرر فلک و گوی دیگر — آرم بچرخ و چرخ کنم بر مدار او

بخت سیه شب من و روزم صباح حشر — بیزارم از زمانه و لیل و نهار او

پرکاله جگر گلم و ناله بلبلم — گلزار او نخواهم و صوت هزار او

دل صد هزار پاره و صد پاره داغدار — صحرای او چه میکنم و لاله زار او

در خاک نوبهار مرا برد و نیم — آتش زد آه اگر ز غم در بهار او

گو آنکه سلسله بود در بحث علم را
تا کی رود به حلقه درس انتظار او

ای دیده خون سوخته دل مدد کن
کآمد دم نوشتن لوح مزار او

کارم به تحمل بندی تاریخ او رسید
هیهات از کجا سر و سودای کا

بی اختیار بر تن من موی شد زبان
او سپاه شد همه در اختیار او

پشت بیان گرانی تصریح می شکست
چون رفت تحجی سخنم زیر بار او

کف کرد ضعف زبان سر افکار زرد خود
با پوست رفت از کف فکرم مهار او

تاریخ خبر و صنع معما نداد دل شد
گفتم دو بیت بر دو پیه تاریخ مشتمل

برداشت دل ز دار جهان شیخ بوالحسن
یعنی بهشت داده جان شیخ بوالحسن

گل بود و جان دلکش از آن گل گلاب بود
از گل گلاب کرد روان شیخ ابوالحسن

مولود من هزار و مرا سال پانزده
در خواب گفت نوحه کنان شیخ ابو

مجمع فروز مجلس خلوت سرای انس
مسندنشین صدر جنان شیخ ابوالحسن

امکان نداشت وسعت جا شد ملامکان
دلگیر شد ز تنگی مکان شیخ ابوالحسن

جا کرد در حواشی تجریدمان که بود
تجریدخوان حاشیه دان شیخ ابو

پیر کلام حکمت و شیخ حدیث و فقه
استاد صرف و نحو و بیان شیخ ابو

نه خرقه کرد چله‌نشین فلک کبود / گویا که رفت از بر خرقان شیخ ابوالحسن

از کسف و خسف مهر و مه این ماه شد درست / شان عزای قطب زمان شیخ ابوالحسن

در نوجوانی از سر بازار عنفوان / بر چید رخت و بخت دکان شیخ ابوالحسن

ناخورده سود عمر ز سودای زندگی / سوداگر متاع زیان شیخ ابوالحسن

سنه منعکس قضیه که در ماتم پدر / بایست بود مرثیه‌خوان شیخ ابوالحسن

گرچه چنین است عصمت او از دعای ما / اولیست ختم نامه علی الرسم بر دعا

یارب دل تو چه در دار الغرور باد / سرگرم انس پرده‌سرای سرور باد

دستت که کرد پنجهٔ مرگش ز شانه دور / فردا به پنجه شانه‌کش زلف حور باد

جسمت که اسم اعظم و فاروق اکبر است / گنجیست اگرچه مار ز آن گنج دور باد

بر دست‌هات مهر سلیمانی اوست / افسون مار و حرز دهن‌بند مور باد

تا زد چو رخش نور ز کورت ملک ز عرش / خورشیدوش نشانهٔ نسیم ستور باد

کوری زاده کوری خفاش تیرگی / خورشید چرخ مشعله‌گردان نور باد

از فیض رحمت ازلی آتش حسد / در جان آب کوثر از آن خاک گور باد

از فرط نور مقبره‌ات را به نفخ صور / صبح نشور عطسهٔ فی القبور باد

یارب بحق رحمت کناد و ... — کاهست اگرچه کوه بود کوه طور

یوم الحساب جمله اسما نظر تو — محصور در کریم و رحیم و غفور باد

اسلاف تا بآدم و اعقاب تا بحشر — ما را ز تو شفاعت یوم النشور باد

هرچند سوخته است دل و صبر آتش است — چون از برای تست دل من صبور باد

قدر تو پیش شافع است رفیع باد — صبر مصیبت تو شفیع را شفیع باد

فی تاریخه نور الله منجمه علی طریق التعمیه انشا نمت

رفتی تو و شد سیاه عالم در چشم — خواهی تاریخ این سیاهی گر چشم

تا ماتم را آورد بداغی داغی — داغ غم تو نهند چو مردم بر چشم

تاریخ بنای مزار جگرگوشه شعرا تاریخ فوت

بیت احزان من این جایست که — مرقد یوسف گم گشته نشان

یوسفی چشم طمع پوشیده — هر کنعان هم از وهم اخوان

یوسفی گشته چو بر ریش تن — گرگ بی رحم اجل را دندان

یوسفی چاه حسد کرده محل — جان گروه در سفر مصر جنان

مرقدش یافت محرم اتمام — گم آن شد یوسف اگرچه ز میان

پی اتمام بنا شد تاریخ — مرقد یوسف و بیت الاحزان

تاریخ فوت حاجی شرف الدین مقصود

باز برخواست ز دریای الم / ابر اندوهی و بارید بلا

باز از دست مصیبت آمد / بر سر همتیان سنگ جفا

باز غربال ستم می بیزد / بر سر غمزدگان خاک عزا

باز بر خون دلم چرخ گریست / آسیای فلک پیر دوتا

می کشم بار غم عالم کار / من افتاده و فلک را تنها

باز بر سر بزدم از اسف بو / مویه و وا اسف و وا اسفا

که ز کف گوهر مقصود برفت / ماند بر چشم در افشان دریا

حیف و صد حیف که حاجی مقصود / گل مقصود نچید از دنیا

زین جهان و دو جهان حسرت رفت / آنکه دادی دو جهان وقت عطا

سلک جمعیت این جمع گسیست / جامع نظم جمیع شعرا

حیف از آن خلق خوش و طبع سلیم / حیف از آن دست و دل و همت مرده

که زد از زیر سیاهی ماتیه / سوختی داغ دگر بر بالا

شرف طوف حرم یافته باشد / شرف خلد مشرف شرفا

بهر تاریخ شریفش دل گفت / حیف حیف شرف مقصودا

تاریخ شهادت امام قلی بیگ دمو در ماه محرم در نظم

دریغ و درد که نگرد بخت چرخ بکامم
دریغ و درد که مرغ مراد جست ز دامم

دریغ و درد که غفران پناه امام قلی بیگ
که نام نامی او گشت زیب بخش کلامم

شهید گشت مه محرام و تا دم آخر
شراب عیش ز جام نشاط گشت زوامم (؟)

حرامم

دریغ و درد که زین باغ در بهار جوانی
ز پی برفت محمد مقیم سرو روانم (؟)

نجست و ترد کرم صبح و شام منت امیدی (؟)
که باد در کف صبح و خاک بر سر شامم

بجز نیک دگر چاره ز نامه و دریغا (؟)
اگر نه شد ز کف صبر سیل اشک زمامم (؟)

بروز واقعه آن شهید دشت محبت
که کرده بود پر از بوی خون چو غنچه مشامم

شبش بواقعه دیدم مه و شش جامه گلگون (؟)
دهن چو لاله پر از خون نه درد و داد سلامم

چه گفت گفت که در باغ خلد هست غلامان
صدم غلام ولی شاه را منم غلامم

شکست ساغر عمرم اگرچه بر لب زمزم
بزم ساقی کوثر پرست جام مدامم

بخاک افتادم و بر خون گواست حجر خیمم (؟)
شهید گشتم و شاهد شد منزل رکن و مقامم (؟)

درست کرد بتعظیم آشیانه خود را
همای عرش عظیم از شکسته‌های عظامم

تم شکسته بباب السلام و حور پیاپی
زنند صلای سلاما سلام دار سلامم

برو چو لاله دلی پر ز داغ و جامه چو من
نشسته منتظر انعام روز قیامم

ز حال و سالش کردم سؤال گفت مکرر | شهید بیت حرامم شهید بیت حرامم

تاریخ فوت آقا محمد بن ایرج مرلا

دریغا ز آقا محمد دریغ | که کم دید ایام چون او جوان

جوانی چنین چون جهان را نماند | پس از این جوانی جهان گو ممان

اجل کند از این باغ سروی که تا | از او داغها بر دل باغبان

بجای ز گلزار شد نوگلی | که بر روی بخون گریه کرد ارغوان

نهالی اسیر خزان شد که شد | چمن را ز غم چهره چون زعفران

بجو زان ز خزان سال فوت | رقم شد نهال اسیر خزان

در مرثیه امام مقتول حسین بن علی علیه السلام

مفهوم شود که قطع شد عیش و حضور | از اسم محرم و ز نام عاشور

یعنی که حرام آمده در این عیش | یعنی که درین ماه شده عالم پرشور

ایضاً

شهری که بعاشور کنون شد مشهور | وجه تسمیه پی نزد یک دور

عاشور شده به کثرت استعمال | یا عام پرشور بود یا عالم شور

ایضاً

گردون چو عزا نهفته دم برمیکرد | از بهر حسین چهره بخون تر میکرد

مهر بخت ار نجم اشک گردی میخواست | زان خاک که آفتاب بر سر میکرد

ایضا

سر سجده خاک کربلا سنت عام | زان سجده بغیر خاک گردید حرام

بودی گل آدم ار ازین خاک شریف | در سجده اش ابلیس نکردی ابرام

ایضا

در واقعه حسین فلک تا نگریست | دانست که سوز و گریه را معنی چیست

از اشک شفق سوزی گشتش کم | از دیده آفتاب آتش بگریست

ایضا

با سبط نبی گرانی جنگ عرب | نگذاشت ز مغز وزن در سنگ عرب

با فخر وجود انبیا از گردون | بر خاک نشست پله ننگ عرب

ایضا

زد نامه کربلا چو بر درد و الم | بر لوح ازل کاتب تقدیر رقم

کاری چو نه بر وفق رضا کرد قضا | زد بر سر عرش لوح و بشکست قلم

ایضا

این رود فرات بس که چون پیچ پیچ شد / ز تشنگی تشنه لبان میگرید
در بدر مجنون صفت دوان پیچ دسپه / بر سنگ زنان ناله کنان میگرید

ایضاً

عباس چو دست شد از مشک فرات / شد اشک شهید کربلا رشک فرات
بر تشنگی تشنه لبان بسکه گریست / شد خشک به نهر علقمی اشک فرات

ایضاً

در روز شهادت حسین چرخ دوتا / اسپ شب و روز کاش میکرد بتا
تا روز شدی تیره تر از شب‌های کاش / خورشید و مه و ستاره میگشت سیه

ایضاً

آندم که برید از حسین و حضرات / در خاک فرو رفت ز بی شرم فرات
از خجلت این خطا که واقع شد ز آب / پنهان گردید آب خضر در ظلمات

ایضاً

در روز فشار کربلا روح امین / افتاد در آشیانه عرش برین
از قوت ممسک السماء عجبم / کامد نفکند آسمان را بزمین

ایضاً

در ماتم شاه همه شد جوش و خروش | ضایع نشود به گریه و زاری بکوش
تا سبحه عرشیان شود از روی بهشت | هر قطره اشک صد ملک آرد دوش

تاریخ فوت یار جانی ملا اسپیری

حیف و صد حیف که در چنگ اجل گشت اسیر | شیر مردی چو اسپیری مثل اندر او
پیر محمود سیر خوانده و جد و آب اش | یعنی او راست جد ابا زال دی را
متخلص به اسپیری به لذت سوم | واحد ارا و تعبد را دی کو
سرفرندی که کله کج چو نهادی کشتی | کج نهاد فلک چون فلکش بر کلاه
اندر چو شنگ و بکشتی در عرصه کین | جرم مریخ شمردی گرد نبرد فنا
بود در بزم کلامش همه دم لعل نشاط | بود در رزم کمانش همه جا پشت و پناه
دست بر پای کرم گرچه نهد در ره بذل | بود با دست تهی عزه او بر سر راه
ناف فی نجدی که کشیدیش ذکر | بر سر از زخم زبان لا سپر الا الله
یار جانی که اگر جان اوشادی | جان ندادی و به دل راه نکردی اکراه
[illegible] لب چو صدف بی حد و شنید | باز گردید چو فرزین از عرصه شاه
نیفتاد زان بسط طبیعت که بر او فیض برد | آن آشپخوان که چو شب روز مرا کرد سیاه
سبزی دشت دل از ابر عطوفت بو تش | بعد از این گو که ز خاک مروباد گیاه

آن نمکها که کف بحر فصاحت بودش	همه در بحر زخم جگر آمد بشنو
شوری اشک جگرگون که ممزوج بجگر	صدق این واقعه راست دلیلی دخوا

بیت

گذاشت کمر داس سپهر کج رو	در مزرعهٔ عمر اسیری یک جو
داد دشمن بعاد اعوض و شد تاریخ	باقی باد اسیری ثانی نو

[illegible]

نشاطی که تا بود در روم	زدیوان غم صفحه پس خوانده
در اشعار ترکی میدان نظم	سمند سخن با فضولی دوانده
در آخر رسیدش بمعنی درب	اگرچه دو روزی ازو بازمانده
چو رخش براعی درین عرصه تاخت	اگرچه پس آمد ازو پیش رانده
چو گردید دل تنگ ازین غمکده	مردانگی رخش همت جهانده
بزندان تاریک و تنگ جسد	همی گرد مجنون پس حاجی رمانده
ازین بود در خاست جانش ولی	دل اهل دل را بر آتش نشانده
سفر کرد ازین ملک و بعد از دو سال	هم اندر سفر گرد هستی فشانده
بسال وداعش یقین شد مرا	که خود را بیاران بخواهد رسانده

از آن رو که تاریخ این سال بود | که در رو ملویان شاطی نماند

تاریخ قدوم میرزا [illegible] جلال الدین محمد [illegible] ابو الحسن

دل بهر قدوم حسن آن رشک بهار | تاریخ یکی جست و شدش این دو سه چار
بنمود ز عیب غنچه رخساره باغ | گرد آب روان و جلوه گر گشت هزار

تاریخ ولادت [illegible] وفا [illegible]

دوشینه درین گلشن عشرت پرور | باد سحری به غنچه صحبت میکرد
باد سحری رفت و برای تاریخ | از غنچه و برگ متحرک آورد

تاریخ تولد [illegible]

گیتی دری از لطف خدایی آمد | وز نور رخش روشنایی آمد
[illegible] از و خدا رضا [illegible] | تاریخ و تخلصش رضایی آمد

تاریخ ولادت ابو العلا

ما را پسری ابو العلا نام آمد | شادی و نشاط و طرب و کام آمد
دل گفت که باز گوی تاریخش | شادی و نشاط و طرب و کام آمد

تاریخ آخری

صد شکر که داد ایزد این فرزندم | فرزند چه یکتا گهر دلبندم

هر یک پی تاریخ من و فرزندم　　گفتیم که فرزند سعادتمندم

تاریخ مولود این خلف صدق بعبارت زبان والد حسب ما وا [illegible]

فرزند علی نقی گزین [illegible]　　آمد بوجود و خط و از [illegible]

از دانش و دین و دولتش هست [illegible]　　تاریخ امام دانش و دولت و دین

بیت

[illegible]　　[illegible]

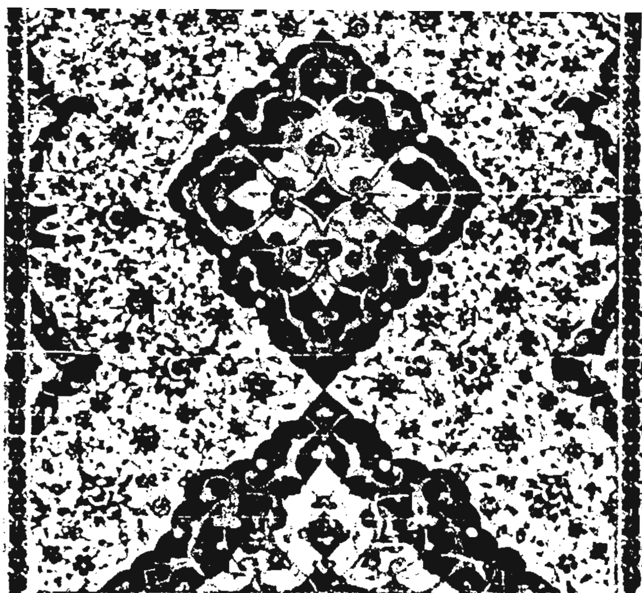
باد سحری رفت و برای تاریخ　　از غنچه دو برگ [illegible] آورد

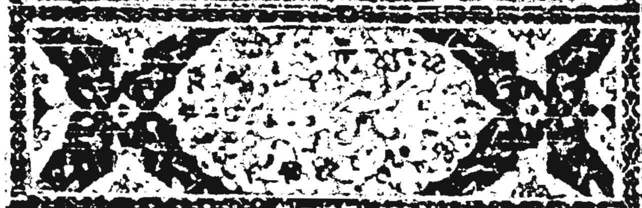
[illegible] ز لطف خدای آمد　　وز نور [illegible] آمد

راضیست ازو خدا رضا هم گرچه غیب
تاریخ و تخلصش رضایی آمد

مت

۱۲۱۲





ای نام همایونت طغرای فرمانها | خورشید صفت طالع از مطلع دیوانها

وی بر رخ حسنت نقش دل مشتاقان | در وادی عشق تو خوبان بمک یکسان

شد نیم جان کنده از کام بردن مستان | هم شهد شهادت ریخت در مشربها

از عشق تو مینو در بوی تو مستانها | پروانه به مصحف بلبل گلستانها

افسرده دلی کاو درد کسی گو | داغ تو به مرهمها درد تو بدرمانها

عشق تو نهان مشغول درد تو بدل پنهان | چون روح بقالبها چون نور بگنجها

سرمانده نقش در پیش کارخدای وجود او

هر ذره ز مهر تست شرمنده احسانها

ای بلبل حمد تو بر شاخ سخن جانها | وی دل زده از نامت گل بر سر دیوانها

ای شده موی تو سررشته سر عصیان / موی کمر ز سر زلفت دام ره ایمانها

روزی که گرمی بستان غمزه بجور ریزی / هردم که شکست افتاد در قلبگه جانها

زنهم که کند ویران معموره عالم را / چشم تو یعنی بر چشمه طوفانها

ای مرغ نفس بحر و شکاد بچمن غنچه / خندد غنچه گل و گل ریزد به دامانها

بلبل شوریده کی را دهد آن تشنه / هر چند پری بالا دیوار گلها

در جان نقی چند خار شکسته زان گلزار / هر گره ز گل اختیار چون غنچه گریبانها

نیست محتاج بیان حالت پنهانی ما / نور اخلاص تو پیداست ز پیشانی ما

حسن تو همه شبستان خطا بود که ما / هر که مهری از و بر دل نورانی ما

مه ز شب شد ز غبار خط ظلمت سوزی / گرد کار رنجی ما شب ظلمانی ما

خود نداست که بر غش نشاید در / عقل بیچاره که میزد در ربانی ما

خوش درآ در صف ما صوفی و مین نور / فیض روح القدس از صحبت روحانی ما

بود دیده گریان نقی رایسه خراب / سیل ساحل نکند کشتی طوفانی ما

بسکه ریزد قطره شب اشک بکاشانه ما / آب ریزند برون صبحدم از خانه ما

مرگ زیرک من و دل غمزهٔ خوبان صیاد
دام ما سلسلهٔ عشق و وفا دانهٔ ما

از کجا با انهمه بیگانه وشی همه شد
آشنای دل ما دلبر بیگانهٔ ما

سوخت غیرت جگر عقل چو زد آتش عشق
رقم داغ جنون بر دل دیوانهٔ ما

از لبم تا بجگر سوخت چه می بود که ریخت
دوش آن غمزه به پیمانهٔ ما

از فروغ گهر گنج گرانمایهٔ عشق
سینهٔ ما عرش تجلی تو ز ویرانهٔ ما

شمعی این شمع مگر شعله عجب گر برد
هوس سوختن از خاطر پروانهٔ ما

زد رقم غیر مل دوستی قاتل ما
این حکایت شد اگر در رقم بر گل ما

پیش از آدم که پذیرد رقم هستی عقل
عشق میزد رقم داغ جنون بر دل ما

تا فشاندند در او تخم محبت بسرشت
گل ندیده مگر حسرت دل قابل ما

طایر کعبهٔ عیشیم مگرد ما یارب
دامن عصمت تو منظر بسمل ما

چه فروغ است خدارا که ز رخسار تو مشب
شمعی افروخته کاتش زده در محفل ما

نیست ما را ثمی از موج اجل بیم که هست
عشق کشتی و جهان بحر و فنا ساحل ما

شبی که گرم بود با سگ کوت صحبت ما
فرشته راه نیابد بکنج خلوت ما

بروی یار ز درت کرد معصیت سهلست / فدای خاک رهت آبروی طاعت ما

غبار درد نشیند فرشته را بر دل / برد اگر بفلک باد خاک تربت ما

چنان شدیم که نتوان نهاد فرق اگر / بپیش صورت مجنون کشند صورت ما

بهیچ جرم ز خوبان نمیشود راضی / که صد بلا خورد این طبع بی مروت ما

بقتل ما نکند یار سعی اگر داند / که مست کشته شدن باعث فراغت ما

شدیم عاشق و رسوا و رند و هرجائی / بجایی که نفی میکند نصیحت ما

هر دو دست الهی شود بکن جان را / بساز بر دل من برد مهر درمان را

بر و ببند زبان من از رد خامه / که تا ز سر نکنم چشم داغ هجران را

فرود بسمل ای قد یار چون و غراست / دمی بهم نگذارید جان و جانان را

تو تلخکامی من بین که میبرد اشکم / شربت اجل از کام تلخ جانان را

مثال بردی اشک از کریز فشانی / به بلبلی نتوان داد یک گلستان را

کسی که داد فیض روضه کوی مهرو شما را / دهد یار بقای خلد عیش دُردنوشان را

آن سرو و صنوبر های نشابی می ماند / که تا از بهشت آورده اند این سرو تازه را

همه حسن در بازار خوبی ناز می گیرد — غبار بی رواجی جنس کنعانی فروشان را

بتان را از سکوت ما غلوی عشق ظاهر شد — بکار آمد هم آخر نیز با حیا خموشان را

کند طوفان نوح آشوب شور حشر فردا را

در آن غوغا نمی گیرد سرده این اشک جوشان را

ز خطش دل فروشد حرص گردن خواهان را — عجب حکمیست دیگر بر سر دل دستبانان را

تو آن پرکار صیادی که ذوق احتیاجت — اسیر دام محنت ساخت دستی آشیانان را

کسی تیر ملامت را نخواهد شد نشان دیگر — مده جا مکیتن گر سر دمند ابرو کمانان را

همان بر بی زبانان جرم نو پسندد در محشر — کند گر لب بجنبش مثل این شیرین زبانان را

عجب کنجی نمی گنجیست در ویرانه دنیا

که میل دستبانی میشود کشورستانان را

عجب بود اگر شناختها را — که عشق او ز ما پرداختها را

نمی گنجیم در عالم که عشقش — ز ما خالی ز خود پرساختها را

چمن بی اعتبار بها که آن شوخ — برغم غیر هم نواختها را

شدیم از لطف او مدهوش و دل — تغافلهای او هم باختها را

چو بخندیم نزدیکی چه حاصل — نمی بایست دور انداختها را

نشئی با همت غالب حریفی   به کوی عشق دو همت ما را

در لطافت جان کجا لعل لب جانان کجا
هر دو یکجنسند اما این کجا و آن کجا

از سر شوریده و سامان سر و سامان مجوی   بی سر و سامان کجا فکر سر و سامان کجا

بر سبیل امتحان رفتم دو روزی در بهشت   خویشتن را آزمودم مرکجا هجران

ما فزون از حد شکایت دلبران کردیم خو   ما چو آب ایشان چو آتش کجا ایشان

بهر جور یار میدارد نشئی جان را عزیز   ورنه فکر جان کجا اندیشه جانان کجا

گذشت وقت جوانی و کام ما نجستیم   رسید نوبت پیری و ما نوا هیب

بسا بهاست برابر دو روز و هجر ایران   شدیم پیر در ایام تو خواهیب

بسهل دادن جان خوش شدم که عاشق را   دلیل سستی عهد است بخت جاهیب

گر چه رسته رود کام غنیمت نیکن   نه سست است کسی را که دیگا هیب

نشئی تو دل به کسی ده که جان بهاد بیش
چرا که پای متاعی تو در گرا هیب

اگر کوته زبانیم از بیان نا توانیم   دلیل ناتوانی با لب وی ریا هیب

ای اشک تا نهالت نخل برشد غنچه گل حاصل
که بر باغ تو ما راست حق باغبانیها

کشید یاد خصم حسابات وصلت ز هجرانم
که در هر بلای جان بود بیداد خوابیها

زدام صحبت آن از همزبانی آر
که افتد آتشی در خانه بی خان و مانیها

شفی گرد سر آن مهربان گردم که میسازد
ز وضع مهربانیهای او نامهربانیها

بر بوی تو جنبد چو نسیم هوس ما
تا برق شنود بوی بهشت از قفس ما

با مجمر خوش نفحه خلوتگه انسیم
حیفست درین بزم برآید نفس ما

با بلبل گل در نظر لال زبانیم
آویخته از گلبن حسرت قفس ما

ای خواجه سر تنگ شکر تنگ مپوشان
خوش باش که از قند گریزد مگس ما

بر حال دل آنکه به پایان ره عشق
شد آبله پا ز ناله زبان جرس ما

از شوخیش ناز ملک داشت شفی یک
آن شعله که افراخت سر از شمع حسن ما

از خون خطی نوشته به لوح مزار ما
کاین مزد است هر که دهد دل بیار ما

واقف نه که آتش هجران در دل
تا روز ما چه میکند و روزگار ما

با آنکه گرد گلشن جنت گرفته خار
بی جنت گل تو همان خار خار ما

پژمرده باغ و ریخته برگ و شکسته شاخ / باید که خزان خنده زند بر بهار ما

وقت تغافل و نمی شمر مصلحت
دیدی چه کرد گریهٔ بی اختیار ما

بسته شیرازه حلقت نسخهٔ زیبائی را / عشقت افکنده ز هم دفتر دانائی را
نکنی عهدهٔ بوسی ز لب خویش وفا / آری ارنا زبه لب جان تقاضائی را
وای بر جان خلایق اگر آرد حشر / عوض روز قیامت شب تنهائی را
منم آن مرغ ملک رتبه که بر خود چینم / از قفس تنگ تر این گنبد مینائی را
شی آن ماه دگر بار سفر می بندد / دل و دین بدرقه کن صبر و شکیبائی را

چون کند تدبیر ما در عشقبازی پیر ما / خنده آید عقل را بر ما و بر تدبیر ما
صد گره زاد و زخمی با بدخراد و گره وا / آفت صد دوزخ برای جرم یک تقصیر ما
ی خوش آمدم کرد زندان سیه ارو نهید / شیع در دستی و در دستی سر زنجیر ما
گرچه کاری نیست ما بی گرند منتی هم / تیر پیکان کند بیغی آید بی ما شیر ما
هست تعویذی مجرب از پی دفع زوال / حسن عالم سوز او را عشق کبر عالم ما
نوش در تعمیر ملک دل که ما زان خوابیم / گوشه چشم بود حاجت نیست تسخیر ما

شکر کامد گشوده آن یار شقی فطرت بلند

گرچه کوتاهست از حسن بیان تقریر ما

گر شراب لطف که پر شد ایاغ ما — روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

گر بوی از بهار خطت آورد نسیم — روید بنفشه از در و دیوار باغ ما

خاک زمین ما همه ریحان وصل شد — جز گل نمیخورند غزالان دراغ ما

ما از نوازش تو که کشتیم ناز کن — گر بیش ازین غرور تو نبود فراغ ما

نفشاند آتش دل عاشق به آب تیغ — بادی دریغ داشته از چراغ ما

اشکی ز ابر دیده به سیلاب میبرد — طوفان نوح برد ز بام دماغ ما

گردی نشیند چشم شفق را زآتش ار

این بود دشنه که نهادی به داغ ما

در آب و آتشم و کس نکشد ما و مرا — که گریه شد گرد و لب سرد آه مرا

گناه اگر همه عشقست و جور یار سزا — درود رشک ملک نامه گناه مرا

غلام آن نظر قابلم که در گردن — فکند طوق قبول اولین نگاه مرا

بذره پروری آفتاب خود نازم — که بر سپهر گل مردم رسد گیاه مرا

گواه غم دل صد پاره چون کنم که کند — بجنبش مژه چرخ صد گواه مرا

تهی نکرد دلت ضعف کشید و شکر غم
خرابی ار نرسید ملک پادشاه مرا

کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا
گزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا

چنان رمید دل از گلرخان لاله عذار
که آتش است گل و لاله در خیال مرا

بهشتم آهوی او کشته آنچنان شکر
که گر بهشت روم خون خورد غزال مرا

طمع بریده ز گلزار وصل آن مه غم
که ریخت در قفس تنگ هجر بال مرا

زبانه‌ای نزند در سینه آتش دل
مهی که یاد نیاورد سال سال مرا

شبی ز مدرسه با میکشم ز صحبت تو
دگر نماند سر و برگ قیل و قال مرا

ابروی بست گشاید به هر باب مرا
چه گشاید ز در سینه محراب مرا

امشب ز یاد تو دل قابل خوش ها بست
کاتشش می آید و میبرد دمی خواب مرا

من هم قابل لطف تو مرا پاک بسوز
چوب خشکم نه نهالم که دهی آب مرا

آب خضرم نکند فایده آن تخم من
که درین باغ رسانند بخوناب مرا

تا کند از دل تو چشم بخود و بریزم اشک
چرخ چون رشته نبیند و پیچ و تاب مرا

کم از رشته شدن نیست تنی در ره عشق
میکند گر بکشش جنبش قصاب مرا

سلام داد اجل جان ستان کمند ترا
قیام کرده قیامت قد بلند ترا

هزار روح بجز تن رسید اگر آرند / ببخشند و صبح ز لعل نوشخند ترا

نهاده ام بجان زنخ بوسه آن لب را / چه وقت بود که ارزان کشند قند ترا

دهند بوسه و بر سر زنند از تعظیم / بجز دو آن چو بگردن زنند بند ترا

کسان ز چهره تو بعد از وفات هم بینند / غلامتی به سپندانک درد مند ترا

تمام بر سپه خود گم گشته بخت مباد / برد چو آب فرو ناگهان سمند ترا

ز رشک مردم چشم بعشبت که داغ دهد
بدفع چشم مرا آتشین سپند ترا

قصد تاراج صبوری کرد وحشی خاکرا / گردش چشمی که در چرخ آورد افلاک را

شحنه را خون ریزد اول گر نه در زندان کند / چشم خواب آلود او آن غمزه بیباک را

دادن صد جان چه منت گر روزی شود / وصل آن چالاک گریبان سینه صد چاک را

نوح را از آتش کنم تعلیم طوفان کردمی / آتشین دارم ازو اشک سیه ناک را

ز بد خشکی دارم و میخواهم از می ساغری / تا در آن گرداب آتش بر زنم این خاک را

باده خواران هر کرا بینند میگیرند دوست / ز سیم مسودی گر مسواک کردن تاک را

خون خود خوردم نشد روزی نگارش باد
زین سبز خوی سپید آلایشی فرا کس را

تا پیش تو باد آورد این خسته روان را
بس پنیم برانگیخت صبا رشته جان را

از دیده به پی سنگ روان کرد چو خارشت
سروت که نشاند از حرکت آب روان را

تیر مژه از جوشن جان صاف برون جست
تا کرد بلند ابروی تو دست و کمان را

با غیر زمانی به زمین تا بنشینی
دل سوخت یک آه زمین او زمان را

برداشتن دیده از آن روی چو خورشید
سهل است که در چشم کند تیره جهان را

درد دل من صعب و نفس سوخته مشکل
گر سینه به بالا برد این بار گران را

پیش تو نشد آنقدر از قصه دل دوش
دانست که می سوخت سخن کام و زبان را

خیال چشم او در بند دارد جان مجنون را
بی پای غزالان بس بود در بحر خون را

جنون و عشق آن مالک الملکم که از جم
زند هر دو در مجنون تخت ملک هامون را

چنین کز دیده پیر سیل سرشکم در دامن
بزیر خاک خواهد آب بردن گنج قارون را

در نعمت آخر حسن تو زنده قلم امشب
به موجی می‌تواند پاک شستن زاری گردون را

چو کرد آن غمزه ام بسمل چه حاجت خنجر مهمان
سرت گردم نمک کی می‌تواند لب این خون را

مگر از تسبیح تا یون حسن روی را دلبند برافکند
به فکر تازه جان دادم نقی طرز مضمون را

هست لطف و قهر باعث غیرت احباب را
هست تشکی دیدن خورشید عالمتاب را

نازم آن قامت که چون آید به مسجد در نماز
میشود ابرو در تحرک آورد محراب را

از خیالش میکند شبها نفس چون کوکب نور
غوطه در دریای پرتو میدهد مهتاب را

هر کجا چون آتش آید داشکم گریه جوت
در کدامین کوره آتش میدهد بندان آب را

شد قوی از غمزه خونریز خواب آلود او
است نسبت مشهور با هم مرگ او خواب را

نیست در قتل نقی با غمزه لازم زهر چشم
رسم نبود در مرد افکندن صبح و قصاب را

پشت خم کرد ز بار کشش منت ما
چرخ اعلا که کشد غاشیه همت ما

آفتابی که بود چشم و چراغ ملکوت
مژه بر هم نزند در نگه حیرت ما

عمرها در لغت اهل سموات لقب
داشت خورشید زمین روز ز جلوتش

ما سر و برگ گل و خشت نداریم کشیم
سر چو در جیب بود خلوت ما کسوت ما

کشت ملک و ملکوت آب نبیند بخواب
که دهد ابر کرم در خور ما قسمت

هم از آن چشم که سرچشمه آلایش اوست
قطره کو که خورد در دو غوطه دولت

نیست ما را غم دل هیچ کم از دولت عشق — هست غم نعمت ما عشق ولی نعمت ما

جان ما ربقی را مکن آزار که نیست
بیشتر از نفسی سوخته در رحمت ما

زر کرد پرتو عشق خاک وجود ما را — ز آنکه به ز خورشید مدبر کیمیا را
آنان که کعبه دانند کوی صنم ز زیرند — در چشم آب زمزم خاک کلیسا را
سر سبز هم نخواهد خورشید چرخ کردن — باشد ز مرد الماس در چشم اژدها را
ای ساقی حریفان در توبه خم زدم — بر خاک این چه ریزد زان آن روح کیمیا را
قلاش از دو گونیم در ملک تنگدستی — کو کیمیای هستی قارون کند گدا را
ما آشنای خویشیم در کوی خود نمی — کس نی نشسته خواهد دیدار آشنا را

باشد شهی امیری در دست او اسیری
بار کنم الا مار و یا ایها الانسان را

جنبل دل جمع شد زان لب شکر خا را — کمتر از آن نمی‌کرد زحمت به حلوا را
جانت قربان خم ابروی مردم کش تو — گر گشت بر سر فرمان اجل طغرا را
دل سپیه کافر پرست ز چین گردد سعید — نافه ذر زلف تو سر برو دارا
سوی مسجد قدمی نه که ز راست کرد — نقش با صورت محراب نه پوشید ما را

همه سیمرغ وفای تو برآرد سر از آن / قاف تا قاف اگر چه بود عنقا را

چرخ بر باد دهم گر ز پیش تیر کمی فکند / همه شب تا سحر از چشم زنم خونبارا

موی در نامه بود در پی خدا را قاصد / در شکن در شکنش این تن غم فرسا را

یا رب این خرمن غم پاک شد خنده زد دل / خون به غربال رود دیده و خون پالا را

از دلم ابر غمی خیزد و دارد پی آن / که به یک چشم زدن غوطه دهد دریا را

مستمر شد تو داغ دل خورشیدی / خواند صد بار رقم صفحهٔ سیما را

فلک سوزد بعهد داغ رمان ارزد دو جایی / بخورشیدی که ریش از دل خرد داغ بهایی

دل ناشاد من در رهت بازار زیان کاری / نمی سازد بعهد سوز از خرد از روی بالایی

در غیبت از کان بل کز همایون سوختن اوستی / به نغمه‌های غم پرورد و معراج تسخیرایی

خیال روی او از شاد راه چشم من مردم / بمصر دل روان سازد ز یوسف کاروانی

کنام چشم تیر او ولی آتیم بروان آمد / هم سوزار بعهد آتشکاری بسپکانی

بود بر عرش ناز عزت کلاه حسن از نه / توان تسخیر خواب مرگ چشم پاسبانی

زبان بندد و بگذارند بلبل را در گلشن / گر بر شاخ گل خود گرم سازد آشیانی

لباس عصمت را تر د سازد دو دو جوانی / وگرنه میتوانم سوخت از آهی جهانی

محبت آتشی شد دود آن زنجیر دلها شد	که نتواند برافکندن دمی دود دما شد

تقی تهلست گرمی در دل آتش زبانی را
سخن در سنگ و آهن می‌رود گر معنی نابشد

پی ویرانی چشم تو رشته می‌دهد دریا را	که دارم تحمل دوست و چشم حشم مینا را
برازنده اسیری شد پوشیدن ز عشق	پس پای مشک زلف زنجیر سودا را
ز عشقت پایان یکی رستم مرگ نه دم	جزای فی صد ساله طاعت نفس میرا را
زند روح القدس دست تغابن پس خوش	که این شکر لبان امکان کرد جلوه را
سبق گویان درس عشق را استاد شد مجنون	هنوز امروز سبق خوانی نخستین درس لیلی را
مشی شد ز یوسف رکش را کحل مینای	هنوز از خواب آل چشم ز چسپ زلیخا را
نگاه و محشر اکبر فروزد آتش و ترسیم	نگاه آهن در آرد از در امروز فردا را
مبند ای شهر کو آهن و ویرانی که چشم من	بسیر کوچه و بازار خواهد برد دریا را
جنون از شکی شهرت کرسان چاک خواهد	تقی از دست مگذاری عیب دامان صحرا را

ای شسته کم مدور رخسار آفتاب	ذر غیرت تو عرشه بر اندام آفتاب
سلطان بر غرور جلالت بزم حسن	مستانه شب زده بر جام آفتاب

ای بی فروغ حسن تابان در زمان تو
چون شعله چراغ در بام آفتاب

مرغان قدس آمده و حسن تو آمد دام
آنجا که ذره آمده در دام آفتاب

از غیرت جمال تو ای آفتاب حسن
گردیده تیغ موی بر اندام آفتاب

آورده گرد بام در جان و دل تو ام
همچون ستاره گرد در و بام آفتاب

یا هم روز نیمه روزی بارخشت کند
گر مست در گریزد گر کام آفتاب

با دیدن سرشک شد مشتری روی تو
چون بر زمین سازد هنگام آفتاب

چار عنصر شده بکام عاشق محب طلب
لیک بر طرازی عجب و لیک بر طوری عجب

در حریر شوق آتش آب در غربال صبر
باد در دست تمنا خاک بر فرق طلب

آن طلب از بس طربناک آمد و طاقت گداز
گوئیا بر روی طاق دل دو دست ارحب

شاهد لعل قدح مستور و مستی شوق را
چشم بر لام دو زلف کج و بر عین حسب

شد لبالب ساغر عمر بقی در بزم عیش
جان من لب بر لب او که جان آمد بلب

مژه بر مژه بند نکردیم امشب
خواب را با مژه پیوند نکردیم امشب

نشد ای دیده و دیدار تو قانع دل را
بخیالی ز تو خرسند نکردیم امشب

شد فراموش خیال لب از تلخی هجر | زهر را چاشنی از قند نکردیم امشب

بسکه هم کام نشد سبب گریهٔ تلخ | آشنا لب بشکرخنده نکردیم امشب

هر جگرپاره که آهم بهوا برد و بسوخت | نخلبندی بگلی خنده نکردیم امشب

بخیال خط شوخ همه آن ماه وشیم
سیر در سبزهٔ آلوده نکردیم امشب

خوش نوایی مرغ فارغبال در تحریر داشت | ننگ آه و ناله مرغ قفس تقصیر داشت

هرزه گردی بود مجنون در بیابانی | همچو مرد دیوانگی عشق در زنجیر داشت

کوه میکندند یاران از پی تدبیر دل | یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر

لب بشست از شیر و لبها از شیرینی نسوخت | دایه این طفل پنداری شکر در شیر داشت

غمزه‌اش از دل تهی امشب خطا میشد مگر
صید دیگر چشم حیرت دیدهٔ این تیر داشت

پا بزنجیر جنون پس من کسی محکم نبست | بیرگاهی همچو ما مجنون داشت ماتم

با وجود عقل ما را تا پی غم سخت بود | داشت کی عالم خبر مجنون ز غم عالم ما

تا بمرگ من سیه پوشید آنکس دیده | زنده گو ذوق مرگ از شوق این ماتم

دو که آزار دل ما بی تلافی ماند و پس | در دیار آن داشت در دامن داغ ماتم

بیستون در راه بود این چون توسن | تیشه خاره شکاف و بازوی محکم داشت

ناقه محمل شیرین به تک هم کم نکرد
داشت مجنون طالعی مسکین تکاپو هم نداشت

از سر کویش تا بیابانی که منزل گشت | ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گل است

بر سرش خاکستر آتش پرست گلخنی | بلبل عاشق چو داد گل رخانش منزل است

دست و پایی می‌توان زد بند اگر بر دست نیست | وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

ریخت در پیمانه‌ام عشقش میی کز بوی آن | عقل مست و هوش مدهوش و خرد لا یعقل است

مرغ را سوز و فغان از صحبت غنچه و بزم | همت آن گل بستان و شمع محفل است

از اضطراب وصل خویش دل اسیر غوطه‌ای | کشتی طوفانی ما را خطر از ساحل است

مردمان ریزند خون از دیده در قتل یقی
چشم حسرت خود هنوز او را به دست قاتل است

این گدا را از تو امید عطای دگر است | نه گدای زر و سیمم که گدای دگر است

دل ما بشکن و این طرفه که در روی هر روز | بانی عشق ترا طرح و بنای دگر است

قدم عشق از وصل حرم میخواهی | قطع این مرحله در رهپای دگر است

در ره خانه گل رنج مغیلان ننهند | پر مرد دور که این راه بجای دگر است

بشکفت ز زلزله در طور شقی هر پرتو
کوه سوزنده و تجلی که لقای دگر است

تن من از جنون خم همچو نون است
دل دیوانه باید ساده لوحی
چه سود از سنگ هجر حاصل که ما را

درون دل نقطهٔ نون حسن توست
فنون عاشقی را ذو فنون است
رو بست آب و آتش در درون است

بیداد تو کم حوصلگان را چه خدا هست
بر لذت بیداد شناسان چه نوا هست

در پنجهٔ مژگان سیاه تو دل من
آن اکه به نظاره معشوق حزین است
گویند چه کردی که چنین بی سر است
نه شیخم و نه رندم که سر رشتهٔ عقلم
آباد ز جور است و خراب از کرم جور
در عشق شناسی خرد وحدت نگشاید

گنجشک ضعیفست که در چنگ عقاب است
در پیش نظر مردمک دیده حجاب است
با او چه توان کرد غرض ناز و عتاب است
گر رشتهٔ تسبیح و گر تار رباب است
این مملکت عشق عجب ملک خراب است
آن ذرهٔ عقلیست که در وی همه تاب است

چکد

می در کاسه جز خون دلم نیست
بغیر از گریه شغل محفلم نیست

گره شد در دل من مشکلی آه / که غیر از گریه حل مشکلم نیست
به غرقاب غم ز انگونه نومید / که در دل آرزوی ساحلم نیست
نشد معقول معقولان خدا را / قبولی در دل ناقابلم نیست
به عهد ما درست عهدی نی / درستی بجز گره مو در دلم نیست
شد افسوس از تخم محبت / بجز اشک ندامت حاصلم نیست

چندان دم از پرستش چشم تو ساد ب / دانم که بر تواضع مست اعتماد نیست
ما را دست حسرت از آن عارضی / مقبول نیست بنده که او خانه زاد نیست
بجز زیر دامن حرمان چراغ عیش / آتش همه کند که آسیب باد نیست
ناکامیم مگر ز بعد زمان هجر / شادم که ذوق روز وصالم بیاد نیست
چشم تهی سفید شد از انتظار دوست / روشن خیال خال تو در روی سواد نیست

وقت گذشتن آنکه ز حسن بی نقاب نیست / قسمی ز دلبریست حیا و حجاب نیست
در قتل ما مسیح سرو بر قتاب لطف / ما را نسیم حاجت این پیچ و تاب نیست
شور حساب حشر نیاورده در حساب / بازیچه که چشم ترا در حساب نیست

دلدار شده مشرب و اغیار بی ادب
کارم به کام میشود آخر شتاب نیست

اورا هوای نار و من خاکسار را
آتش بجان و در جگر صبر آب نیست

گو دل بنه بر آتش و گه خون ز بی غمی
خونست این نه باده دلست این کباب نیست

چشم سیهت مرغ دل از یک نگه انداخت
هندوی تو ما را به بلای سیه انداخت

فریاد که داد این دل درویش ز حد برد
چندانکه مرا از نظر پادشه انداخت

بر کشتی طاقت چه شکستی که نعکسد
آن ترک شکستی که بطرف کله انداخت

زود ملک از فلک آورد برش
در گردن صیدی که کمند نگه انداخت

نی خشم تو در حوصله طاقت من بود
امید کرمهای توام در گنه انداخت

ره دزد نه آه که زد راه شکیبی را
آن شاه که در کشور دل شاه ره انداخت

اینست این که خون دل از یک نظاره دریخت
اینست این که در جگر الماس پاره دریخت

اینست این که کشت مرا و زمیانه برد
اینست این که خون دلم در کناره دریخت

اینست این که ساخت دلم پر شرار درد
اینست این که رود ز چشم ستاره دریخت

هر چند ساخت چاره ز صبرم رفیق ما
هستا هم ز یکدگر اسباب چاره دریخت

گفتم مگر بچاره کنم صبر صبر بود	اول کسی که بر جگر الماس پاره ریخت
چشم تو تند دست که تابی نگر کشید	بر کاله‌های خون دلش از کناره ریخت
فریاد از آن نگاه که در کار عشق کرد	صد حیف زان شراب که بر سنگ خاره ریخت

آه این چه زهر بود که چشمت به کار برد
کز دیده دلی جگر پاره پاره ریخت

تیغ بی زنهار چون آن غمزه خونخوار	خواست از هر شعلت فتنه در خاست
شد لباس کفر را تا تار و پود از زلف او	سبحه دور انداخت شیخ از برهمن
دارد این آتش فشان سر بالا دوی	الحذر یاران که باز این آتش بار خواست
هات استقبال برون قدم انجا که باز	بر درد و لشکری دل غم او بار خواست
لب بگردید شش بر سش برنجه گر چه حال خو	آنچنان گفتم که فریاد از در و دیوار خواست

گوییا آن ماه شهرآشوب می‌آید شب است
بر سر ره رو که شوری از سر بازار خواست

محتشم دانی چرا خار و گل از گلزار خاست	از گل معشوق گل وز خاک عاشق خار خواست
نیک نبود از میان یکی چو از یکجا دمید	گل برای راحت و خار از پی آزار خواست
نکته بی اختیاریهای قایل شرح کرد	بر سر میدان انا الحق گر ستون دار خواست

شد ز تیر غمزه‌ات سوراخ سوراخ استخوان / زان چو نی از بند بندم نالهٔ زار

کفر زلف او به دلهای مسلمانان شبیه
کرد پیدا دی که فریاد از دل زنار خواست

امروز که گرد رهٔ خاطر المی هست / در سینه بنام خلهٔ خار غمی هست
بر من ستم دیدگی ای غیر فرین طعن / صد بار به از لطف بنا راستمی هست
زود از سر بالین مرو ای شمع که ما را / گر هیچ دگر نیست امید کرمی هست
سهل است نفی عشق مجازی که درین دیر / هر برهمنی را که تو بینی صنمی هست

حاصل سودای این بازار دایم سود نیست / سر مپیچ از خط او پیچ آنی بند بود نیست
بار ما را حسن خوبی گر نباشد گو مباش / حسن یوسف هیچ کم از نغمهٔ داود نیست
بر دو شفقت این که با جان دارد آمیزش طبیعت / رنج خود ضایع مکن این درد را بهبود نیست
هر کرا می‌بینم از خوبان تویی مقصود من / پیش من غیر از تو در عالم کسی موجود نیست

معنی حرفست مطلب اهل معنی را شبیه
صورت خال و خط از مطلوبشان مقصود نیست

صید فتنه گرد چشمت دیگر مفتی چیست / صید از جهان افکند این ناوک فکنی چیست

زلف سیاه خود را گره بگو که آخر — با آن شکستگیها رندی و رهزنی

آیی بعزم کویی از گردها مگو هیچ — از گردها مگو هم انها که مسکنی چیست

با مدعی ببینی ما را و مدعی کیست — با دشمنان شدی دوست با دوست دشمنی

گر خفیه با رقیبان تن در ندادی جانا — هنگام صحبت از ایشان خندیدن و [illegible]

روشن دلی شمعی باز خوردی مگر چه نیکی
گر روزنی ندارد این خانه روشنی چیست

سرشت تخم محبت ز خاک پاک منست — گیاه مهر و وفا رسته زآب و خاک منست

رود ز تربت من دود اگر برون چه عجب — ولی چو شعله آتش درون خاک منست

تو پاکدامن و من پاکباز و پاک نظر — گواه دامن پاک تو عشق پاک منست

برای حسرت اهل هوس بخور مرا — بکش که مصلحت وقت در هلاک منست

ز چند بهای هوس چو و که ذیل عصمت تو — دریده تر ز گریبان چاک چاک منست

شمعی ترا به که دیدست همزبان که بتو
زبان درازتر از آه و شعله ناک منست

شوخی که ملک دلبری او را مسلم است — رخسار قلندریست که سلطان ما مست

در گوش آن سمن بر سیمین عذار در — گوی معلق از گل رعنا شبنمست

گفتم گرهم دل ازین دلبران هشه — خندید بزیر لب که ابدادت معدست

تاکس نشنید آن رخ و آن زلف و آن دهن — باور میکند که ملک منت آدمست

هستی شهی با همه درویشی ارچه برد — محرومم ازان حریم که درویش محرمست

ما عاشق و طالب چو ز مطلوب مقیم

هر چند که طالبی که مطلوب محرمست

سر رفت و کار دل ما بسر رفت — دل رفت و آرزوی تو از دل بدر نرفت

در تابن آن لبم که جواب سوال توست — صد تلخ گفت و مهر نمک شکر نرفت

دستی که ساعد سلطان زد درد نما — یکشب بکام خویش ترا در بر گرفت

ارباب زهد نیز چو باد پا زدند — امشب ز مجلس ایشان بدر برفت

بیچاره کیست لازمه کار عاشقی — بیچاره انکه از پی کار دگر رفت

جایی نرفت از پی آن غمزه بیشتر

پای دلی که بر سر چندین نشتر رفت

جور را او همی خنجار احدی و انداره است — اینقدر با جور پیش از آشنائی ره است

در خطش جمعیت حسن و صفای دلبر است — خط سبز او ورای خنجش عجب شیرازه است

چون کنم آوازه جانسوزی عشقش نهان — کالمه آتش زد درین خرمن بلند آوازه است

سردی نفهمید بازار غیر و کرم لطف اوست | با عاشقان باده پیمای دگر خمیازه است
چون نگهی کس عاشق دیوانه مرگ گزیند | قصه فرهاد و مجنون مشنو افسانه است

ای اجل رو ز فراق آمده دلسوزی منست | مرا اگر کشتیم بهتر از این دوری منست
سوز دان خنده پس از غمزه کرم آن عجب | سوز زخم نمک ابا شته کم شوری منست
شده اسباب وصال همگی جمع و لیکن | هیچ شایسته تر از طالع فیروزی
جاهل تمام نظر هجر نداند از وصل | زانکه پیش نظر کور شب و روزی منست

دل یک تو نه تیره تر از شب روزیست
که در و روزنی از داغ دلفروزی منست

تا خط زرخش سر زده با من سخنش نیست | چندان بخود افتاده که پروای کسم نیست
داغی بجگر هست مرا تا ره خطش | اما بجگر سوزی داغ کفنش نیست
با هر حسن و خوارش سرو کاریست بهانه | پیداست که دیگر گلی اندر چمنش نیست
کو ماتب که پر گرده ازان آتش آغوش | کس صاحب این خوش صفت جز بدنش نیست

عشقت سراپای وجود لعبی ام روز
جز عشق کسی والی ملک بدنم نیست

بر ما در قبول دعا در بسته است
بس شد اگر دری در دیگر بسته است

خواهد دمید صبح مرادی صبور باش
گردون در دریچه خاور بسته است

بند فریب بر دلم ای پند گو منه
کس تار عنکبوت بر اخگر نبسته است

دستی بر کنار زبر دست کو منه
نشتر بر همبندی و خنجر نبسته است

چشم و لبی بناز و تبسم نکرده باز
بادام گل نکرده و شکر نبسته است

از اشک ماست آب گلست رخ زمینوش
بر باغبان باغ کسی در نبسته است

طومار غصه تو بعشق مرغ چون کشد
کس دفتری به بال کبوتر نبسته است

خوش آنکه بر وفای بتان از جهان گسست
زین بوستان برای دل دوستان گسست

یاران چو سرو گلبن و من چون گیاه خشک
غافل که گه بهار شد و چون خزان شکست

نازم بآن سپاهی سرکش که از غرور
با خسرو سپاه عنان بر عنان شکست

انداخت سایه بر سرم امشب مهی که من
پنداشتم مگر سرم از آسمان گذشت

گفتی چسان گذشت شب غم ندیده
هرگز خیال شبی که گویم چنان گذشت

بگشای ترکش از کمر اکنون که صید را
تیر کرشمه آمده از استخوان گذشت

رحمی بحال خویش نعمی کاین شکاریان
قومی کشند رحم که تیر از کمان گذشت

ز آه دوش من امروز آشیان گرمست
که بسته تیغ تو زیر پاسبان گرمست

مراد خویش مگو تا بر آورم به دعا | مگو که از ته دل تا سر زبان گرمست
بهل که آخر دم ای طبیب ظاهر بین | تو پوست بینی و مغزم در استخوان گرمست
ز نجر صبح تو اختر سفید شد چشم | بخواب مرگ که گر چشم آسمان گرمست
نگر که بر دل بر آتش سینه زده | که شعله در تر این تیغ خون فشان گرمست

مداد شاخ محبت ثمر هنوز رنگ نبست | گلی که رده هم این نخل تر هنوز رنگ نبست
نهال عشق نمی کشد ز دل حالا | بزد و ریشه فرو در جگر هنوز رنگ نبست
پی نزول بعکیده است شیخه شوق | ز دل متاع صبوری به در هنوز رنگ نبست
شراب شوق جگر سوز ریست منو | بدل نداده خبر بحر هنوز رنگ نبست
شبیست هجر که صبح قیامتش سحر است | نرفته پی از این شب سحر هنوز رنگ نبست
نعی ز لشکر غم بر در دلم زبست | نگرده ملک تو ریزه زبر هنوز رنگ نبست

دگر میان من و او چه صحبت است که نیست
محبتش که هست دگر دوست منست که نیست

ببزم عیش من امروز هر چه خواهی هست
همین سرود غم و آه حسرتست که نیست

رقیب هرزه در خویش را اندر رقص او
دریغ و درد که موقوف غیرتست که نیست

غنیمتست دل درد عشق ای یاران
دوای درد دل ما غنیمتست که نیست

میان ما رود هاش علاج درد لبند
بلی دو چیز شنیعی را فرو نشست

فراز چند خاک اسیر همتست که نیست
مشقتست که منت فراغتست که نیست

نفاق و کینه و بغض و حسد فراوانست
میان مردم عالم مروتست که نیست

طمع مدار بخدمت عنایت از مردم
که در برابر خدمت رعایتست که نیست

برای بخشش کاهی نهند منت کوه
درین زمانه سخاوت غنیمتست که منت

سعی چه همت ازین قوم سفله می طلبی
طلب نمودن خیری چه حاجتست که نیست

در بزم غیرت اینهمه سازد مرا چه چیست
ازما که در میانه نه ایم این گراه چیست

مجوی مهر ابرش آتش عنان چو برق
الماس ریخته ز نشتر تا ما چه چیست

گر زخم کهنه دلم از دیده سر نکرد
این خون تازه بر در و دیوار خانه چیست

غافل شد از حال رخت دل عجب مدار
بلبل ز ذوق گل نشناسد که دانه چیست

گر سرکشد ز پنجهٔ غم دل مرغ ازو — ژولیده موی مست چه داند که وقت چیست

آید ز پوست رقص کنان استخوان برون — چون در کمان درآیی و گوی مسابت چیست

قطع امید خود کن و بر چرخ خنده زن — ای دل چنین زبون شدن از زه چیست

گر مست هستی هشیاری این همه ذوقی چراست

عاشق اگرنه غزل عاشقانه چیست

مرغ قدسیم و عشق دانهٔ ماست — لب بام غم آشیانهٔ ماست

روح محبوسیم و دل ز دل وطن دارم — جان پاکیم و خاک خانهٔ ماست

در پی کفر و در دل اسلام — شر و شور می مغانهٔ ماست

با همه مفلسی و درویشی — پادشاهیم و دل خزانهٔ ماست

گرچه ژولیده موکداییم — شهپر جبرئیل شانهٔ ماست

طبع ما توسن و خرد خامست — سیلی عشق تازیانهٔ ماست

از دم عشق چون برافروزیم — آتشیم و زبان زبانهٔ ماست

شررکهای دود مشعل فکر — اخترکهای دانه دانهٔ ماست

ورقکهای پر آتش سحر — غزلکهای عاشقانهٔ ماست

زیر کاخرا دماغ نردارد — ترکیبها که در ترانهٔ ماست

آشوب را حیات ز نخل جوان تست
جان در تن بلا ز قد دلستان تست

شمشاد در کرشمه بر اطراف لاله زار
در خاک و خون نشسته سرو روان تست

آتش بود در چشمه خورشید و جوی خضر
آن سبزه که رشک گل و ارغوان تست

مارد فرو ز سبزه جبین مار سر
آن نازنین سمند که در زیر ران تست

جای نوشتن عمل استاد فره را
بر گوشه بلند هلالی کمان تست

آنچو ز تلخ بود در مذاق دل
اکنون گرفته تشنه آب سنان تست

همچون زمین تشنه که باران شنود
در دل فرو رود سخنی کز زبان تست

دور از درت نهاد نفی سر به کوه و دشت
خوش آن سری که سجده گهش آستان تست

چشم غزال بنده چشم سیاه تست
وز دیده دیدنش نگه نهان گاه

در باغ بند بر دل آزادگان نهد
سنبل که زر خریده زلف سیاه

سهل است ساحری ز نگاهت که جان سحر
در قبضه تصرف جادو نگاه تست

در عرض کبریا بدرد پوست فلک
آن آفتاب حسن که زیر کلاه تست

خونم بخور که مشرب جاوید آمده است
بر مشربی که تشنه عفو گناه تست

تیری ز دل گشای نهی راست کین سحر
دلهای آسمان هدف تیر آه تست

دل در غمت خبر ز خود ای سیمبر نداشت — چندان غم تو داشت که از خود خبر نداشت
آنجا که اشک من بود از خون دل اثر — طوفان نوح مایهٔ چشم تر نداشت
صد صبح محشر آمد و یک شعله محمد — از بیم غمزهٔ تو سر از خواب بر نداشت
در بزم دی که مژه هوس بود شیر پر — شاهین غمزهٔ تو مگر بال و پر نداشت
دل بود گرم سوختن عالمی شبی — زان خوی گرم رخصت آه سحر نداشت
شد هجر بی وصال نصیب تو همی کسی — جز این سیاه بخت شب بی سحر نداشت

تا دل آن زلف تابدار گرفت — بیقراری بر او قرار گرفت
تا گل او ز خط گرفت غبار — بلبلان زار دل از بهار گرفت
باغبانا مگر نمیدانی — که گلستان تمام خار گرفت
چشم مخمور پر کاتش را — سخت حسن از خمار گرفت
تب این بیقراری از پس مرگ — در دل گور چون قرار گرفت
دل پر اضطراب را یارب — چون محمد سگ در کنار گرفت

یارنا مهربان گردید شاید
بعد عمری که رفت و یار گرفت

کام فرهاد است هوس عشق طلا انگیز نیست
شاهد این شیرین مثل کوهکن درویش نیست

صحبت رشک هجران گشتن آخر کار
که خمار آورد آن باده که در دم ابریز نیست

ناز را حد چو پرده ترک نیاز است عشق را
چه توان کرد که ناز تو نیاز انگیز نیست

هر که برخواست در وادی گریز نبود
گر ز کوی تو خاکش همه یوسف خیز نیست

پرچو زد خون دم چشمت از آنست که ای
ای طبیب همه بیمار تو کم پرهیز نیست

شب که شد زلف هجران تو می بیند از
هفت غربال فلک بر سرم آتش ریز نیست

از لبم تا بگوش سیاه زلف دل
چشم ای که آتشکده راه دهلیز نیست

گریه رد کردم و آن چشم که رد دامن من
خون فشان گشت که مون دم آتش تیز نیست

گرم عشقت شعی حشم زدن حاجب میست
فرق این دامن بهود که آتش تیز نیست

کل داغ عشق و دل بلبل چنان بسوخت
گر خار خار آن جگر باغبان بسوخت

دوشم بسر دوید ز دل آتشی که من
پنداشتم که طبق آسمان بسوخت

با آنکه آه بندی زندان صبر تو
بوسیدم بر آن در از تف دل آستان

دی کز رخ تو بر نگرفتم ز حرص چشم / ذوق نگاه دمبدمم مغز جان بسوخت

دیشب ندانمش که چه گفتم ز بیخودی / دانم همین که گرمی مضمون زبان بسوخت

در آرزوی وصل سگان لیلی بمرد
تن در نداد و غیرت عشق استخوان بسوخت

نه عرق بر تنم از سوزش هجرانست / که سراپای وجودم ز غمش گریانست

نیست این جذبه اشعاعی که به نظاره او / مه برآورده سر از روزن جسم جانست

بسکه خو کرده به غم جان من از درد به لب / یکشاد دل نگران منتظر فرمانست

مردم از دیده ما سیل غمی انگیزد / دل که در گردن او خون بسی طفلانست

تا چو ذره به بزم تو کشد از روزن / آفتابیست سر اندر جستش در ایوانست

نشکفد گر دمش غنچه دل بیدار است / نیست در سینه تنگی غنچه دل پیکانست

بالای چشم مست تو ابرو گشاده است
یا چرخ بال بر سر آهو گشاده است

سوی سگان کوی تو تا زین قفس پرد / دل بال از استخوان و پهلو گشاده است

قربان غمزه تو که تا بسملی نگاه / بر سینه شست بسته و بازو گشاده است

از شعله زاده است مگر دل که روز رم / دودش بسر دویده و گیسو گشاده است

صبحیست دمید از رخ او کاول صباح / خورشید من چو صبح دوم رو گشاده است

گو نوح و گو شعبه که مژگان من نیست / طوفان خونی از بن هر مو گشاده است

بر هم نهاده تا مژه وا باز کرده است / چشم تو روح در بدن ناز کرده است

هر جا طلب نکرده مغان دل ز پیر عشق / ناقوس را بهمدمی آواز کرده است

در پیش سحر غمزه خود چشم مست را / سجاده عبادت اعجاز کرده است

از چار سو خلانده خیالش هزار نیش / در شکنای دل مژه تا باز کرده است

از دیده امر باشکه در خدمت خیال / دل کز هوای آشیانه پرواز کرده است

جان در نیافت لذت دل آن دگر نگاه / این بار چشم من غلط انداز کرده است

تا برکشیده تیغ چو خورشید سوی او / ذرات سینه‌ام همه پرواز کرده است

جان در نوشت دفتر عقل و هنوز دل / در مشق آن نگاه که آغاز کرده است

آه این چه آتش است که بالای دل ز غم / دنباله دار آه من این سار کرده است

زین غبار است که خط بر طرف آن رو ریخت / شانه برگرد کلکت گرد عبیر از مو ریخت

حسن می‌ریخت قضا از پی گرد تو نماند / مهره بر سر غربال فلک گیسو ریخت

چشم و ابروی تو دید و ز بیماری و رنگ
چشم نرگس مژه و ابروی تو نو موی بحث

چشم بر پایش از حرص کند دامن پهن
زیر هر عشوه که از جنبش آن ابرو بحث

منت نقش چشم آهو که بها مو مخوب
دل چالاکی بهوس در قدم آهو بحث

داد بر باد فنون ساحر چشمش هر چند
آتش سحر تغی از قلم جادو بحث

مرغ آن کوتاه سوز دلم بر پر بست
زیر پر مرغ بهشتی و زنخ کس در بست

خورد دل از غمزه آتش زخمی که بود از دست تیغ
بست اگر یکدر بروی من در دیگر بست

بسکه نالیدم نمی گنجم بمحشر کان سپهر
خون من تا ریخت یکسر بر میان خنجر بست

غمزه آن چشم واکه مرغ دل از اضطراب
مرغ بسمل را بخون صیاد کی پر بست

صید لاغر بود کان صیاد بی رحم از غرور
کشت و دور افکند و مرکب را بصید دیگر بست

یک کف از داد خواهان چون جگر خون شد
چشم ما تا سیل خون در عرصه محشر بست

ناله قانون دل را اینهمه سوز از کجاست
عشق گر از رشته این ساز بر اخگر بست

خاک بر سر آب در چشم آتش اندر دل تغی
کس چنین طرفی که من بستم ز خوبان بر نبست

صبر در عشق بتان آتش دل بر باد داد بست
پرنیان را جلوه در بازار اخگر داد بست

همچا با خویش ابر قلب آمدگان زن دن — جان چو ذرا غوطه در دریای خنجر داد دست

چون زدی خنجر دمی سر داده گر کردم تو — خون بهای مرغ بسمل گندمش سر داد دست

خنده بر سوز دل شوریده دام وقت عتاب — گوهری را جلوه بر گرمای محشر داد دست

گردش چشمی که تا از راه سر کردم جوان — صبح شد برخیز ساقی وقت ساغر داد دست

در شب هجران بغمی را که دل را بشکست — سینه را از آتش سوزنده سر داد دست

گفتم غم دل ز زبان جان سوخت — از گفتنش آتشم زبان سوخت

زقمم که کنم ز شوق تحریر — تحریر رقم قلم زبان سوخت

گفتم که بیان کنم غم دل — از گرمی معنیم بیان سوخت

دل دوش ز گرمی تب عشق — بنداشت زمین و آسمان سوخت

چون شمع هم استخوانم درگرد — تا مغز من اندر استخوان سوخت

با درد و غم تو جان و دل سوخت — صبرم که نساخت در میان سوخت

با صبر دمی نمی‌توان ساخت — با شوق همیشه می‌توان سوخت

صدقت به سمندری رساند — پروانه نه راست رفتان سوخت

دی خورد دمی ز باغ عشق — آبی که چو آتشش دهان سوخت

مریض عشقم و مرهم نگاه خونریزست
درین مرض که تو نبضی چه جای پرهیزست

دوای درد به پرهیز می‌کنند چرا
فراق درد و دوا مرگ و صبر پرهیزست

بخاک خون دل ای دیده از چه میریزی
مکن مریز که این خون محبت آمیزست

بتلخکامی رندان این طمع میدار
که ذوق عشق کار مذاق پرویزست

ز پیاله لبریزی کشیده زان می
که ظرف فلک از جرعهٔ ایش لبریزست

از خود ببر که نفس تو دیوی پری سرشت
غافل مشو که تیر قضا بر تو برگشت

آهسته رو که وقت سراز یر گریست
شدی مکن که توسن ایام سرکشست

بر اسپ سیاه شب و روز بر مکن
دست امل دراز که ماری منقشست

هر نعمتی فلک دهد شفق بلال
یعنی سمند عمر تو نعلش در آتشست

در قطع نخل سرکش باغ حیات تو
چون ارّه دو سر نفس اندر کشاکشست

از انقلاب روز و شب و گردش نجوم
معلوم میشود که فلک هم مشوشست

از کاسه سپهر درین مطبخ بلا
صد ساله تلخ و شور نمکی را چشست

زلف کافرکیش او صد حلقه در زنار داشت

وز لب [illegible] صد خنده بر زنار داشت

زلف او نازم که گویی نقشبند حلقه‌هاش — جذب مغناطیس دل در حلقهٔ پرکار داشت

آستین در راه چشمم شد شعور احکاری — گویی امشب کاروان اشک آتش‌بار داشت

دوش تا آتش در بزم غیرت دل چو شمع — مرغ آتشخوار بود و شعله در منقار داشت

سرمه تا برخوری از باغ وحدت گیر مژه — بخت برخوردار منصور از درخت دار داشت

چار دیوار عناصر سد باب عشق بود — بود صد در بسته تا این خانه یک دیوار داشت

دل که میدانست از گل دی می گریزد به باغ — گرد سر دلها و گلها بر سر دستار داشت

دی بجوی بر بیغی از نرگس آن گل گله — دیر می‌آمد مگر از غمزه در پا خار داشت

دگر عید است و خلقی گرد میدانگاه قربانت — بقربان سرت گردم مبارکباد قربانت

حنای دست و پا مپسند پروانه نیست حاصل — گر آمد خون قربان کشتگان نازت انگشت

نداری حاجت تشریف عیدی ای عید مشتاقان — که سر بر می‌زند هر روز عیدی از گریبانت

برد بر باد عشرت خاک غم آنچه که میرود — بجای سرو گل نوروز و عید از خاک بستانت

حنای تازه دارد غنچه کو تا پنجه بگشاید — گل دولت صباح عید شادی در گلستانت

الهی باشد صد سال و هر روزش نو عیدی
در و صد چون شمع گاهی دعا گو که تا خواست

شیرین تبای زباد لبش دوش چنان ریخت
در قالب من گر خوش قند توان ریخت

کفشی که بگو قصه دل آه چه گویم
برخواست دل و زنی بر سر جان ریخت

شب آمد و در پیکر من دوزخی آورد خشت
دریای عرق موج زد و بر سر آن ریخت

شب نیست که از آتش تب چشم ترم
خاکستر محنت شده در روی جهان ریخت

زنهار که در صدف گوش همه شیر
زین سوزش المس که از دل به زبان

چشم غم نامه خطی گشت به نامم
هر خون که با غنچه محبت ز زبان ریخت

زان گرمی گفتار رفیق سامعه سوزست
کاتشکده دل همه در طی بیان ریخت

دل سوخته عشق بتی شورانگیزست
ای حفظ حال سوخته مقصد در آتش است

در خیل عشق پر پرده در سپاه حسن
بر دوش شمع رایت منصور آتش است

در عشق سوختن دل من تو با کند
پروانه را که عاشق مشهور آتش است

از شعله‌های شوق فرو مرده در درون
همچون تنور سینه من گور آتش است

آتش شود به گرمی عشق از نسیم صبح
اکسیر جوانکیست که مخمور آتش است

آتش نه بخانه زبو طفل و دل

زان طفل شوخ خانه زبور آتشست

در هجر و وصل هر دو بیکسو بسوزدم

عشق تو آتشی نه بدو سو پر آتشست

از نغمهای گرم زد آتش بدل اگر

مضراب عشق بر رگ طنبور آتشست

شد پاک سوز شعلهٔ دل سینه‌ای بعشق

خود حاصلم عقده زنور آتشست

وصال یکدمه شد بر هزار غم باعث

که هست شادی بسیار بر الم باعث

دیت بحکم عشق منست بر قاتل

بحکم آنکه بود قتل را حکم باعث

فغان که صد سبب از بهر کشتنم دارد

ستمگری که نمیخواهدش ستم باعث

نه بهر من سبب قامت دوتاست که

بر آن خمیده کی این زلف خم بخم باعث

خوشست چشم مرا تاب آفتاب رخت

که بر خرابی این خانه هست نم باعث

بغمزه قتل من انگیزی و بخنده حیا

چه آفتی تو که هم مانعی و هم باعث

رخت شعبه بچون نفی بنوشید خط

نوشتنی که نباشد بر آن قلم باعث

مبتلا را اشک شب و آه سحر کرد علاج

مژده ای خسته هجران که اثر کرد علاج

مرض هجر که آب خضرش بود متعذر

مردم دیده بخوناب جگر کرد علاج

سوز دل بر دیگ خنده و طپش پنهان نرم
کرد تب گرم خفقان آتش بگرد علاج

بست دل ما رجدم رست نماری دل
چون نشد صبر میسر بکرد علاج

نعی آن رنج که عاجز شدش از چاره مسیح
شوخ چشمی بیک انداز نظر کرد علاج

نکرد تر دل غنچه لب با آب فرح
خوشا دلی که خراب است از شراب فرح

شمار عیش کند دل بروزگار الم
چو مفلسی که کند هر زمان حساب فرح

در فرح فزای دل عشق کامل خرد
درین کتاب نیاورده اند باب فرح

وصال کرد شادی بهجز ناله غم
ز صبر مشکلی دارم و نه تاب فرح

کجاست طالع آنکه قدم ز زور سخن
درون غمکده تیره آفتاب فرح

شگفته روتری ای مست از گل صبح
بگلشن تو مگر زاده اند آب فرح

نعی ز حال تو آن ماه کی شود آگاه
تو گرم خواب غم و اوست مست خواب فرح

عشق نوح وقت اشک ما بود طوفان نوح
دیده کشتی مردمان دیده کشتی بان نوح

برد اول ساز و سامان از سرم طوفان اشک
نیاز کشتی کاش می بود و سر و سامان

قطره باران کشید این سیل و سیل انگیخت رود
رود دریا گشت و دریا می شود طوفان

رفته از یاد کسان غلطان میان خاک و خون
اشک ما چون طفل طوفان زاده دوران

در خراب عالم از فرمان دهی اشک منست
کار طوفان میکند با قوم نافرمان نوح

رخش که بر ملک و حور راه زد گستاخ
طپانچه بر رخ خورشید و ماه زد گستاخ

غبار خاطری از قتل عاشقان دارد
بروی تیغ تو یارب که آه زد گستاخ

فکنده آتش خشم تو پیچ و تاب درو
چو کینه بر صف آن سیاه زد گستاخ

رسید در غرق مرغزار دل حسرت
غرق گشت و در او بارگاه زد گستاخ

نکرده است ضعف صبر دل هنوز که شوق
رسید نیمه بر قلبگاه زد گستاخ

غرور بین که گل از دست پادشاه شنید
کشید و خنده زنان کلاه زد گستاخ

در دلم با ادب میزند شوخی
که حلقه بر در ایوان شاه زد گستاخ

بارگاه قبول توبه ره دادند
قرارگاه دل بیقرار ما دادند

چه نخلها که بار آمد و چه گلها که شکفت
ازین دو سیل که سر در کنار ما دادند

فروغ آتش موسی و فیض آب خضر
بخاک تربت و سنگ مزار ما دادند

باجر آنکه شب غم بروز آوردیم
فروغ صبح بشبهای تار ما دادند

مژده ای گوهر رخشنده تر از اختر صبح
مژده دیده روشن بنمود ار رها دادند

کلید گنج سعادت به بستیاری بخت
به دست خاطر امیدوار رها دادند

قرار گشتن مردم نعی ز روز ازل
به غمزه دست مردم شکار رها دادند

رخت سرای غصه سر شکم به آب داد
خیل دعا سپاه بلا را جواب داد

گاهی نکهت روز وصالم ز گلشنی
گلشن باغبان و مه دوشب آب داد

آمد بهار و گلبن امید برگ کرد
شد برگ غنچه غنچه گل و گل گلاب داد

مخمور گنج هجرم و بزم وصال یار
زانو زد و پیاله گرفت و شراب داد

مردم ز ذوق گر پی رفع حجاب دوش
در پای شمع تکیه زد و تن بخواب داد

قربان آن لبم که بخشش نکرد وصل
با آنکه هر سوال مرا صد جواب داد

در خرمنی که نبرد آتش که همچو شمع
قد راست کرد و گرم شد و طرب تاب داد

سر بسته شد بجلوه فتراک و در خیال
شوان هنوز بوسه نزاد در رکاب داد

قربان آن لبم که بخشش نکرد وصل
با آنکه هر سوال مرا صد جواب داد

ما را ز دست رفت نعی اختیار دل
تا او عنان غمزه به دست عتاب داد

مژده ای دل که دمادم خبری می‌آید
خبر تازه از نو سیمبری می‌آید

ما به آه سحر و گریهٔ شب دل گرمیم
آخر از پی شب ما را سحری می‌آید

ما به تأثیر دعاهای سحر ممتازیم
ورنه کار دل ما از اثری می‌آید

نیست در کرهٔ ما مصلحت ای نوح ارنه
کار طوفان تو از چشم تری می‌آید

ای کبوتر تو که سرپنجهٔ شاهینت نیست
رحم بر بالش که آواز پری می‌آید

با تو امروز وحشی یار بزرگی دگرست
از دعاهای تو بوی اثری می‌آید

پیش آن دندان و لب میرند گر جان زاده‌اند
آن دری کز بحر زاد آن لعلی که از کان زاده

در لطافت او کجا و یوسف مصری کجا
این ز جان پاک و او از خاک کنعان زاده شد

باد تا برداشت زلف از روی او دیدند خلق
ظلمت کفری که از روی نور ایمان زاده

بود عنبر نطفه در صلب مخنث سالها
قصهٔ آتش شد از روی شام هجران زاده

کرد عنبر حمل خون دل ما هر شب
قطره از روی تولد کرد و عمان زاده شد

طفل اشک ما می‌کرد بهر دو کو قرار
گوئیا خون سیل از کوه و بیابان زاده

کس نپردازد به اشک خاک و خون غلطان ما
همچو آن طفلی که در ایام هجران

غمزه‌ات را رحم در خون دل ما رسم نیست
زانکه بسمل کن گوسفند از بهر قربان

شد سراپا سنگ رشک از حسرت بزم تو می
آنچه از بطن صدف و صلب مینا زاده شد

غیر را همدم مرا گویند زبان هم میکنند
دزد را ره داد و منع پاسبان هم میکنند

صاحب این باغ گلها را بغارت میدهد
همه وقت منع گشت باغبان هم میکنند

باغبان از حیرت نظاره گلها را امینست
ساده لوحی بین که گلها را نشان هم

وان زر چشم حسودان میبرد غافل گرست
جنس خود میدزدد از مردم نهان

مست و بی پروای قسمت شو مدان
باغ دایم گل می آرد خزان هم میکنند

پیشتر زین حیرت نظاره بود
دورباش غمزه حالا منع آه هم

رفته رفته سیر شد از سیر گل غیرای شیخ
حالیا تکلیف سیر دیگران هم میکنند

کند مساهله در قتل من که این گله کرد
کسی اگر گله کرد از تو مساهله کرد

زند به آتشم هر دو شب کاشگر دی
که شب روی زگلبن شمع و مشعله کرد

زبسکه خوی تو فرمود مگک شعله آه
هزار جا ز جگر تا زبانم آبله کرد

صبا ز دختر رز مژده بر به میخواران
که شیشه باد بهارش بباده حامله کرد

غلام سرکه او سر از پی دل من
غلام دعوی عشقی که در معامله کرد

کشید در نفسی صد هزار ناله و آه
شمعی که در غمش اظهار تاب حوصله کرد

در دل آنان که چو شور قیامت دارند
چه غم دوزخ و اندیشهٔ جنت دارند

بروای وصل و بر معرکه زانجا که دمی
اهل معنی نگهش سر خلوت دارند

لطف دام دل خلقست ولی بیدادی
دلربایان قدری جور ضرورت دارند

کس نداند که چرا عشق پی قیمت و قدر
عاشقان آینه خواری و مذلت دارند

اثر الفت معنی است که هر جا پیچی
صورت لیلی و مجنون هم الفت دارند

منکر ظاهر عشاق که این قوم شقی
خار محنت همه در بستر راحت دارند

بود آیا که تکلف ز میان برخیزد
می خورد مست شود رقص کنان برخیزد

هیچ با رخش منم و گویم حسن دل
قفلم از دیده و بندم ز زبان

شمع گلشن که بی سوختن بلبل خواست
زود بنشیند اگر باد خزان برخیزد

او از آن روز که از خاک نجد گریه عشق
آن چه شاه و فرهاد کنان برخیزد

در صف حشر در آید گهی جز و بجوش
گرمی آن طور که از خلق فغان برخیزد

اهل بیداد نشینند بعجز آدم لنگ
چشم و ابروی تو با تیر و کمان برخیزد

چون شود کشتهٔ آن غمزه تقی ارحاش
بدل سبزهٔ نوخیز سنان برخیزد

وعده‌های خام او این دل ناکام کرد
آنکه آخر سوخت ما را نخست اول خام کرد

ریخت شهد اندیشه در غنچه اثر اول لطف
غمزه‌اش از قهر آخر زهر در بادام کرد

کاشکی میکرد پرهیز او ز لطف از عره
هم در آغاز محبت آنچه در انجام کرد

عشق دامی کرد پروانه و بلبل نهاد
از شرار و برگ گل دانهٔ آن دام کرد

عاشقان نامی بخود و نام آبی داشتند
کوهکن آخر برون زین قوم را بدنام کرد

کرد لازم بر خود کیش ابن جعفر ارسن تقی
آه ممنوع کشید و گریه چندی کم کرد

بوجه حسن وفا شد دل بیتاب بردند
بود روی طلبکاری از میان بردند

چسان ندیده به تاراج خوان نعمت را
فرح ز خاطر و شادی ز جان جنان بردند

مگو چه سود در سودای دلبران بردیم
چه جای سود که سرمایه رایگان بردند

بغیر سنگ ستم بار این درختان نیست
اگرچه ریشه فرو در زمین جان بردند

ندیده آب گل از حسن من دادم
گل سبد وصل دیگران بردند

خبر برید به بلبل که بادهای خزان
طراوت از گل و نسرین و ارغوان بردند

نمی بطاقت این غم نمیتوان جان برد
که اول از دل ما طاقت و توان بردند

پس از وفا دل اهل وفا بتان بردند
خورند نعمت خوان این گروه و خوان بردند

ما پس عمل مشو غره کین سیه چشمان
ز دیده مردمک چشم پاسبان بردند

کرای جمال بستان نه لاله رخان
رواج و رونق نسرین ارغوان بردند

اسیر داغ فراق جان مهجوران
کمان مبر که به مرگی از فراق جان بردند

چه وقت بود که این دو بانوی زری
بجای برگ گل از باغ ما خزان بردند

چه حکمت است نمی کاید تاب دل از غم ساق
اگرچه فاش توان دهم نهان بستند

معینه ان هم عشق فکر سر نکنند
شکستگان جفا از بلا حذر نکنند

بقدر جور بتان صبر حضرت جانان نیست
هشکدلان هوس صبر ایقدر نکنند

ز درد هجر چه کشان جفا هلاک شوند
بگریه گر ز دل این شرها بدر نکنند

چه حکمت است که لب تشنگان ز رحمت
لب از خود ر آب حیو ور نکنند

تبسم تو بجان لذتی نداد بگو
بغمزه ها که دگر زهر در شکر نکنند

خدا را چه دولت است اینکه آه و ناله ما
شوند اگر همه آتش در او اثر نکنند

نی شکنی که دلبران لبل دعاست
که گل به غنچه درختان باور نکنند

انکه شهد و شکر از لعل لبش می‌بارد — شیر نجخت که زهر از غضبش می‌بارد

فتنه از غمزه و خدنگ از نگهش می‌ریزد — شکر از پسته و قند از دهنش می‌بارد

کام جان می‌کنیدم از سخن ملیح چو پر هنر — انکه کام دل عاشق از لبش می‌بخشاید

چون کنم حال دل خسته‌نمان آن دگر باره — مرض عاشقی از تو بس می‌بخشاید

انکه نخستین تو زرد : دن جان گرد شفی — قتل عشاق ز حسن طلبش می‌سپارد

دیگر گل ما را هوس بوالهوسی شد — شد زاغ گلستانی و بلبل قفسی

ای خواجه فتاد به هوشان سر شکر — تا خلق بدانند که شکر مگسی شد

یارب چه خطا دید ز عشاق که دیگر — با بوالهوسانش هوس همنفسی شد

ای خاک نشینان هوس مژده شما را — کان شاه تبان مایل فریادرسی شد

تا گشت بعشق همنفس بوالهوس آن گل — صادق نفسان را هوس بوالهوسی

بوسه در عوض جان لبش مسابله دارد
اگرچه حسن همچنان سر معامله دارد

ز غمزه قافلهٔ دل زبان و درد کشش
کشیده تیغی و سر در قفای قافله دارد

هزار بار دلم پاره پاره کردی و دردی
هنوز صد نظر آن چشم تنگ حوصله دارد

بیا بمیکده واعظ که چنین روی تماشی
بیک کرشمه جواب هزار مسئله دارد

بکوی یار چنین جای کرده دیده تقی را
هزار دین گله زان گل رخ چشم خود گله دارد

یار خشم و لطف و نهر و مهر و کین هم میشود
اینچنان یاری به عاشق اینچنین هم میشود

شام هجران روشنائی بخش کنج بیکسان
گر نباید شمع او آتشین هم میشود

گفتمش درمان من کی گفت خواهد شد بعیر
گفتمش گر من بمیرم گفت این هم میشود

عاقبت از ساده لوحیهای او حساب غرض من
با وجود آن جفاهایش امین هم میشود

گرچه دل اکثر خراب خنده و زیر لب است
رخنه در جان گاهی از چین جبین هم میشود

اختیار دل مده آن نامسلمان را تقی
همعنان شد کار دل تاراج دین هم میشود

دمی وصلش بچندین طعنه دشمن می ارزد
من و هجران که ای شادی یاران شیرینی

وصال یار ز خوشبوی بهبودی گرنی
می صافی خوش است اما به درد دل نمی

مذاق روح را شیرینی شهد حیات ار چه
خوش است اما به تلخیهای جان کندن نمی

بسر راندن سمند دادخواهی دادخواهان را
به بیداد و فغان تا میدان توسن می‌ارزد

شوخی ما کی کسی خواری زدربان بکش زان در
منع باغبان گشت گل و گلشن نمی‌ارزد

گو سرو ز بر درخت گر ز نظر می‌رود
بی همه می‌رود به سر بستو بسر می‌رود

منت دهی که پیرخ خوب تو ای پسر مرا
خون جگر دمادم از دیده تر میشود

گرچه گرفت در گلو آه از آن میکشم
روز زن خیبت از آن دود بدر میشود

میل شکار اگر کند آهوی شیرگیر تو
صیدی از این شکار که زنده بدر میشود

رشک تب شده شیخ باغ مردم چشم
تا نشود صبر زور زنی کس نپسر مرد

گر زنی کم گل رو به گل بخشید گل تو
بخت آنم که با من خویش بخندد خوش کند

گر تو گردی شمع مجلس از هوا پروانه
در گل گلشن تو باشی از زمین بلبل رود

نرگس مست تو بر دم منخواهم از لعل تو بوسی
هر که دست از جان بشوید هرچه میخواهد

میزند طوفان خون خون بر از شور دل مشتاق
سرکند تا گاه و خاک کویت ازدیدم نشود

خوانده آن مجموعی راهان توقف منت جان بریز
با به گل دارد نشود گل به کف دارد بنوید

بسحر خوشست آهی که سر از جگر برآرد
بسحر مراد عاشق بسحر مشو برآرد

همه پاره جگر بر سر نخل آه دارم
شجری که ریشه در خون داین ثمر

نکند جز این هوس دل که پر دگر دهانت
اگر از خدنگ جور تو چو مرغ پر برآرد

عجب از دلی که دارد شکر لبان عالم
لب او که میتواند مگس از شکر

چه غم ز روت که شیرین که محبت زلیخا
نگشا کس نهانی پسر از مهر برآرد

نگر بهمهای طفلی نشود دل سیمی را
دل باغبان گشاید چو نهال بر برآرد

ز هر غم آنان که از جام محبت میخورند
آب خضر از جام جمشیدی که غفلت میخورند

زاهدان هم میخورند آن می که ما هم میخوریم
عاشقش با بر ملا ایشان بخلوت میخورند

در دل دوزخ درونان شکر ریزه درون
این درختان را که آب از جوی جنت میخورند

چون شکر باریک گو ار ابا دشمان کن طوطیان
خون کرم نمکدان خویش غیرت میخورند

چون شکر خون نمی خورند و منت داشتند
گرچه این شیرین لبان شکر منت میخورند

بوالهوس طی بیابان مشقت نکند
قطع این مرحله جز پای محبت نکند

عشق همه زد زلیخا که به یوسف را
مرضی نیست محبت که سرایت نکند

بتر دست تو پس آن غمزه خونریز نداد
شهر بر هم زند ار تیغ سیاست نکند

تو بخون ریختنم گرمی و میرم که کسی
دست بوس تو به تقریب شفاعت نکند

نکند عاشق آشوب‌خرا اصلاحات
غمزه‌ات گر مدد شور قیامت نکند

آنچه با جان شبی گردشهای وصال
بدل دوزخیان حسرت جنت نکند

دگر دلم بعلاج کس احتیاج ندارد
بغیر از این که بسوزد دگر علاج ندارد

بدل گذشت نهان داغهای بر سر هم
که آن دو هشت این متاع باج

میان مشتریان گر کند چه شوری
متاع ما که ببازار او رواج ندارد

رفیق یار گرامی کند زمانه صحبت
دل ای غنچه جز از درد احتیاج ندارد

چه سعیها که نمودی طبیب شد همه ضایع
هزار بار شکسته شیشه علاج ندارد

چه پستی دلم از تلخی کلام تو دارد
تبارک الله از این باده که جام تو دارد

خیال مصر نکوئی عنبر گرده حدیث
که داغ رشک بدل یوسف از غلام

که خرام تو بود عجب تر از عاشق
که ریشه در دل و جان سرو خوشخرامم

گرفت طره طوبی و حسد دانه جست
هنوز مرغ دلم آرزوی دام تو دارد

کسی نمیکشد ای ناقه منت از تو دلیلی | که ضبط خاطر مجنون کف زمام تو دارد

شبی گر شد وصلی ز شیب و گرنه
چه کرده که فلک فکر انتقام تو دارد

هر که این کوشان دست تاراج دهند | از گدا دین و دل از شاه سر و تاج

برند

آهوی نیست دل خویش آسان | سیمساقان که بسا حد کرو از عاج

ناکنائی نبود نیست کرم را اثری | ره که کامل کرمان منت محتاج برند

حل این نکته ندانم که نزدیکان را | یار در خانه چرا حسرت معراج برند

مات شو مات شبی بازی ازین عیاران
کی توان دید که عقل از سر لیلاج برند

زی نصیبان فی المثل گر شربت کوثر خورند | سوزد آن از شعله‌های آه و خاکستر خورند

کشور عشق است و اینجا عدل شاهان رسم نیست | خون مظلومان چند او بداد این کشور خورند

اینچنین کمتر شناسم مبارزان جنگی خون مست | طایران قدس را خون در صف محشر خورند

یا رب از خون خوردن عشاق شان مقصود چیست | این سهی سروان که آب از چشمه کوثر خورند

شد خیال ممتاز عشق ما که مستغنی بتان | بر سر دلبردن ما خون کمید بکر خورند

با دلی مکنت آخر کشتی حسرت شکست | بس شکست از وضع مدخوبان بی لنگر

پا کشند از دامن صحرا نقی مجنون وشان
گر بشهر آیند و سنگ کودکان بر سر خورند

ای زو آن عیسی نفس را آنچه ممکن بود داد
با وجود حسن یوسف نغمهٔ داود داد

حرف زد با غیر و فهمیدیم ما مقصود او
دیگر از داود داروی که ما را بود داد

گشت خلقی چشم مست یار در او انگاه
شد بود این دو کیفیت بیاران زود زود

بست پای اعتبار عزّ ناز بر انگه و
هست دینی را دست ملک دل محمود

در بیعتی تشنی بچشم و گویی این خون که ریخت
انکه مست است چنین را تیغ زهرآلود داد

ز زلف او مگر دلهای پر خون شانه می‌ریزد
که چون مژگان عاشق خون ز دندانه می‌ریزد

میپرم پس لطف و قهر آن شوخی که از رزان
شبنم خار و خسک و زمزم گل اندر خانه

عتابش ریخت در پیمانه‌ام زهری و زین بیم
که از بسیاری آن زهر از لب پیمانه می‌ریزد

تو عاشق نیستی ای محتسب خوش باش و ساغر زن
که در هر شمع اگر هست پر پروانه می‌ریزد

که حرف وصل دشمن می‌زند بر گوشم ارزان
کدامین گرم آیا آتش محنت بخانه می‌ریزد

ما بشنگ آن نشد رام ای نعمی بیچاره صیادی
که بهر صید مرغان هشیمی دانه می‌ریزد

چرا همدم حدیث وصل جانان تازه می‌باید
هنگام وداع عشق میکنم تو عهد دیرین را
بایک فرد و نرگس مژده داده باد صبا کاینک
ز آه گرم و سرد ما مشو غافل که تا گیرش

خوش است این هم اما داغ هجران تازه
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه
نسیم عنبرگین از کنعان تا رسیده
بدوزخ میده تحفه باغ رضوان تازه

بعشق این می‌ام مست نو یا کهنه میدانم
که بوی او حریفان از دل و جان تازه میسازد

از جلوه‌های پای دم هر لحظه در گل میرود
در قتلگاه عشق گرد در خاک می‌غلتد هم
در وقت رقص داشتم در دل که جان هم
هر چند گشت آن مرا نوم خلاص کو مرد

دیده دیده چشم شیرین میروی کز قید دل
آمد سراپا زر و همراه قاتل میرود
غافل کرد دل میدزدد آن عیار رو غافل
بشتاب هان ای همنشین در رد که محمل

باران و باد بادیه ما را افکند از ره پیش
آن کاروان از وقت خوش کامشب منزل میرود

عشق آمد و از هم رگ و پیوند جدا کرد
دل گرمی عشق تو بر آورد دل از جان
بستد دم از لعل شان اگر تو آمد

جلاد چشم بند من از بند جدا کرد
موم از عسل و شکر از قند جدا کرد
از قند ملس را شکر خند جدا کرد

در عشق نسبت مکنی کهنه که این عشق
عشقیست که یعقوب ز فرزند برآورد

از وال شدی بکنفس ای راحت جان دور
بخت دم از کوی تو هر چند برآورد

فریاد که از تیغ زبان ما فصیح جلاد
بندم همه از بند که پند برآورد

طبع تو شمی باز پی تحفه یاران
از درج معانی گهری چند برآورد

چند کشی شعله بجان زان بت سرکش مپسند
دل چو آتشکده و گبر پرآتش مپسند

دل غمان گیره ایست بجو لا که باز
ای که جهد برق وشش از کرم در آتش

لرزدم دل ز پی خنجر و تیرش هر گاه
گرد سوی کمر جانب ترکش مپسند

بر خیال رخ و زلفش دل مخمور مرفت
هست چو آن گمشده گرد و شب آتش

خط و خال و رخ و زلف و لب و دندان گر رفت
دل آشفته کدامین یک از این پسندند

انچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام
هر دردی کشش ما در می عشق پسندند

لاجرم هر که بطفلی دل خود داد شیعی
زشت خوب بد و نیک و خوش و ناخوش مپسند

دوش شمع انتظار به لب جان خسته بود
دل بردر دریچه چشم نشسته بود

چون نور و ظلمت از ازل مرگ و زندگی
بر شام هجر و صبح وصال تو بسته بود

در دل شکسته بود هزار آرزو به بزم
زان ساغری که بر سر ساقی شکسته بود
منع دلم ز رقیب نهان طرفه می‌نمود
بر باغبان باغ کسی در شکسته بود
در باغ وصل دی شدم از لطف باغبان
گل روز دیگرم بغل بغل دسته دسته بود

نصیبم مرده آبی که از جام فراغت شد
همه جمع آمد از دیده و خوناب جگر شد
ندانستم که تأثیر محبت چیست در دنیا
اگرچه بر سر اوقات من شبها گذشته شد
چه مهری که مسکین دل حسد در شب هجران
کف خاکستری آنم پس از چندین مشت شد
بخند ای غنچه کامد زخشکسال هجر گردی
که آن ابر کرم آماده باران رحمت شد
چه گوید با خیال چشمی تو آن کس مرگی باشد
گرفتم من گذشت امروز و فردای قیامت شد
نمی فرصت چه میجویی ز نا باشد چه میگوی
همان انکار غیر از رزم مردن نیست در وصلت شد

ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد
کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد
قاصد مرسان مژده به دل زود مبادا
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد
گر روز دگر پرسش من کن تکلف
کین خسته اگر خوب زند شام بمیرد
کسی که بپرسم ز تو بگرو در پس تسنیع
آن روز که این مژده سرانجام بمیرد

ای وای بر آن مرغ گرفتار که از بی	صیاد شود غافل و در دام بمیرد

قربان شدن گردش چشم تو شهی را
به نیست که از گردش ایام بمیرد

دل تا برم ای همدم در آن کو زار بمیرد	زنهار پس از امشب که این جا بمیرد
بمردن هم نخواهد برد عاشق جان که مشتاق	تمنا دم زند میگردد اگر صد بار
چو یکدم زندگی در کوی او عمر ابد باشد	خوشا حال کسی کو بر درش دشوار بمیرد
نمیدانم چه پرسشش بود در روز حساب	از آن عاشق که او در حسرت دیدار
بقدر رنج اگر راحت دهد ایزد در پیش	بهشت آن بیدلی را کز غم دلدار

همه یکبار میمیرند در عمری نمیدانم
چه حالست اینکه در روزی صد بار میمیرد

نیست عاشق که بر غیبت ره محنت نرود	زیر تیغ ستم یار بر غیبت نرود
نیست کامی که ناکامی از آن در بزم	بهوس اینکه نیاید بملامت نرود
قاتل با بجل از آنست که در مذهب عشق	برود خون شهیدان و خیانت نرود
نه ز مهرست و وفا در طلبش کوشش غیر	سگ ز دنبال غزالان محبت نرود
شکر صبر چه باشد که غمش میکند	عجب از عقل و خرد هم بمنت نرود

شد نقی خاک و گر این خاک محبت آمیز
بر دماند از و بوی محبت نرود

الماس پس بخت از مژه و ز لب گهر فشاند
سرمش ز اتلاف نوشی زنی رسید
دادش زلال فیض تعالی شستشوی وصل
شد سخت تر بدامن او خار معصیت

از رشته هندو ز سر زنار ام برفشاند
گر غمزه زهر ریخت تبسم شکر فشاند
خاکستری که چرخ ز مجمر بر افشاند
هر چند رهد دامن بیجا دو برفشاند

یارب نظر چه بود نقی کار مرحمت
باران فیض بر گل و بر گل شرف شدم

نازک کمر ترت سرو سرات مید
گرم شد عالمی از پرتو مهر تو دگر
پر شد عاشق دیوانه بر بخیر افسوس
شد نصیب وصل تو همین بودم
ناله کهفتیم بگوشش نرسانیم گذشت

گلشن حسن تر از زیب دگر گشت بدید
از خط سبز چو خورشید رخت شمع کشیده
که بکام دل خود بر سر کویی بدوید
اکنه سر گر گلی از گلشن امید بچید
سعی بسیار نمودیم بجایی نرسید

داشت با دل بمیان قصه زلف تو نقی
عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید

غباری کان قبا گلگون ز طرف دامن افشاند
سزد گر بوی عشقش چون عطر بر پیراهن افشاند

دلم شد آب از شرم خیال روی او تا کی
چو من دیوانه را برگ گل در گلخن افشاند

خیال آن میان تنها که روز وصل میگردی
شب هجران نمک در چشم بیدارم

کند جمع از تن زار ضعیفش غم گردون
درین ماتم سراگاهی که گاه شیون افشاند

بجنبشهای مژگان عتاب آن چشم فتان کش
چراغ آرزوی بوالهوس را دامن افشاند

چو آن جان جهان بر پشت زین آید همی خواهد
جهانی جان که زیر دست و پای توسن افشاند

کرشمات زنی کاروان جان میدوانم
چو ره زنی که بدنبال کاروان میدوانم

خوشش آن خدنگ که از شست ناز دل جنبد
خلاص سازد و تا مغز استخوان میدوانم

ز ذوق زخم تو خونین دلم دمی بسه با
چو قطره بر دم شمشیر خونچکان میدوانم

بدیده ماند و دو از نسیه قطره صد با
ز بیم خوی تو دل در قفای آن میدوانم

خوشش آنکه برگ گلی تا کند ز غنچه بدر
هزار قطره گلابش ارغوان میدوانم

ز جذب معنی شیرین نثی مباد که جان [illegible]
بپایدم به لب از نی بیان میدواند

دلت چند بخون ریز دلم ذیل حنا می باشد
جهانی جان قربان سرت یکدل چه باشد

تو بر گل میخرامی جام می بر کف چه میدانی
که احوال تهی دستان در گل چه میباشد

میداند درد و رنج پروانه و بلبل
که گل در بوستان و شمع در محفل چه میباشد

غم عشق و بلای غربت و بیماری هجران
اگر مشکل نباشد پس دگر مشکل چه میباشد

میدانند هشیاران حساب درد دل
چه داند مست بیدردی که درد دل

بجان دادن شوی خرسند و قاتل سرگران از بی
میدانم بجز تسلیم بر بسمل چه میباشد

بر گوشهٔ چشمش چو نگه را گذر افتاد
همت بهمشیرزنی با سپر افتاد

دل برد ز جان آن دهن تنگ که داری
هر جا که بمغز سخن در شکر افتاد

در بارش اشکم همه بر کاه توست
این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

راز دل ما این که بر ده نشینند
راز دل ما بود که از پرده بر افتاد

در بحر جنون تو نگه بودی و کشت
افتاد دگر در ته و ته بر زبر افتاد

بس کز پی کلک توفیق اش مضمون
در شعر تر افتاد بدل دود در افتاد

چون تیغ کین آری ابر ستم برآید
در خون بیکسانها طوفان غم برآید

گر جذب عشق باشد در راه آرزویت
از پا فتادگان را ابل از قدم برآید

این اشک و آه خود را گر سر دهم بمحشر
سیل از جهنم خیزد دود از ارم برآید

ما خشک لب کبابیم در انتظار رحمت
شاید که از کناری ابر کرم برآید

خط تو خوش برآمد در چشم مردم آری
خرم‌تر است سبزه جایی که نم برآید

کو آتشین نگاهی کز برق آن شیعی را
دود از وجود خیزد گرد از عدم برآید

کاری مکن که کار ما آه و فغان کشد
آتش زبانه دمبدم از زبان کشد

در گریه‌ام میار که عالم شود خراب
گلگون سرشک گر ز کف من عنان کشد

در چشم آفتاب کشد میل آه من
صبر ار درین معامله پا از میان کشد

میرم برای آنکه زند چین چو بر جبین
میل اجل بچشم جهان بین جان کشد

زان غمزه الحذر که چو خندد لب سؤال
از کام آرزو بسیاست زبان کشد

امسال از بنفشه کشیدست بر سمن
خطی که انتقام بهار از خزان کشد

بس کن بقی مباد که طوفان اشک تو
خط خرابی به سواد جهان کشد

امشب که چشم مست توام در خیال بود
صحرای دل چرا که چنین غزال بود

رخسار مهوش از مه او روز عرض حسن
خورشید در حضیض حسن و جمال بود

خون کرد دوش دل جام جم از ... — دردی که رند میکده را در سفال بود

بر بال بسته دل مرغ عشق برد — جایی که بال مرغ ملک انجا وبال کرد

مرغ دلم کبوتر غم بود بر عجب — شاهین غمزه را سر افشان بال بود

... رب چرا به فتوی نازت حرام شد — خون شهی که در همه مذهب حلال بود

مکن مکر که دل آرزو کان چو آه کنند

به دود دل در هفت آسمان سیاه کنند

... سان مشعل آه کنند تیره به آه — چو قصه مشعله آفتاب و ماه کنند

مباش غره به سنگین دلی که مظلومان — به ناله در جگر سنگ خاره راه کنند

خراج از ملکوت آورند آنان را — که در ممالک دل عشق پادشاه کنند

کنند رفع حجاب آنقدر که بر خوانند — خطوط لوح بر آن سطح تا نگاه کنند

رسد که نشئه غفور بجود او شاید — که با وجود عمل تکیه بر گناه کنند

نیاورند فرو سر بتاج زر آنان

که چون شهی مدد ترک را کلاه کنند

گلی که ز بوم آتش سینه گرد — گلی از باران رحمت نشسته گرد

غلط باشد دو احسن دلی — که صحت هم زد دوش خسته گرد

بازار جنون از شرم آهم / در دکان دوزخ بسته گردد

چنان آهم بلند آید بمحشر / که دوزخ را نفس آهسته گردد

بدل جا کرده تا آن غیرت حور / بهشتم گرد دل خو بسته گردد

کنم نقل لبش چون نقل مجلس / لبالب دامنم پر پسته گردد

نمک آن طفل طبع مزه کردم / که چون اشک شمعی نشتر گردد

سیاه شمع رخت در دماغ شعله کشد / چنانکه شب ز دو چشمت چراغ شعله کشد

برند بی پروانه همگان فرار / ز بسکه آتشم از زخم داغ شعله کشد

اگر نه تو فروغ افکنی به ایاغ می / شراب همچو چراغ از ایاغ شعله کشد

مخواه شمع شبی کاوری بجام بلور / میی که چون گهر شب چراغ شعله کشد

بپای کلبه اگر اشک آتشین ریزم / گلش چو مشعل آتش بباغ شعله کشد

بشعی سراغ تو از کس نمی تواند کرد / گر آتشش ز زبان سراغ شعله کشد

چشمت گرانی از می چو ارغوان کند / بیمار را زیادی خون گران کند

مردم علی الصباح پی کار رو بروند / کردم بی غمی که مرا قصه جان کند

از بسکه کرده خو دل غم روزیم بغم
شادی کند غمین و غم شادمان کند
سوزم از آنکه آه شرربار بی اثر
بسیار کان شام غم را نهان کند

پیرم و ناتوان و امیدست کان جوان
ما را ثقی بگردش چشمی جوان کند

گر با غضبش مرگ به پیکار در آید
بخشش بر آورده به نجف بر آید
آن وصل که یکذره نباشد چو رسد وقت
خورشید صفت از در و دیوار بر آید
با کینش هی جوشم از آنگونه که ترسم
دل خون شود و در رگ زنار در آید
دیوانه دو دزان مرو دشت که خواهد
از خویش برون آید و در بار در آید

خاری که ثقی راست بپای دل از آن کو
خاک ار شود از خاک وی آن خار در آید

چشم تو خون گرم دل زار در کشد
همچون شراب بچه که بیمار در کشد
نشکست آن بهم دل سوراخ و ...
یکین مهره را برشته زنار در کشد
آرد بجوشش خون حسد سلسبیل را
جامی که یار در نظر یار در کشد
خوش وقت آن حریف که گر کاسه فلک
پر زهر غم کنند و بیکبار در کشد
خواهد ثقی چو خیال تو هر زمان
از راه دیده در دل افکار در کشد

خوش آنکه به قتلم ز میان تیغ برآرد
گیرد سر زنجیر و ز زندان بدر آرد .

سر دادن یک ناله از آن به که کسی را
صد نشتر الماس برآید ز جگر آرد

تنفس آهی به از آن گریه دل چشم
اشکی که تر از شعله آتش بدر آرد

در بتکده دیرم که هر آن رشته زنار
چون سبزه و سر از دانه تسبیح برآرد

کف کردن مستان می عشق ز مستیست
مارنیست بود آن باده که کف بر زبر آرد

در شیشه مهل باده که این جیوه بیتاب
خوبست که در خلوت دل چه برآرد .

صد آبله دارد دلم از جوش جنون دل
مانند خم باده که جوشی به سر آرد

حسنت خراج نکویی ز ماه و خور گیرد
لب تو باج به شیرینی از شکر گیرد

بچشم نرگس تو زهر ریزد ار نادام
به لطف غنچه تو بسته در شکر گیرد

جواب نامه طمع داشتم چه دانستم
که شاهباز قضا مرغ نامه بر گیرد

منم چو آب تو سنگدل تو چو آتش گرم
میان ما و تو صحبت عجب که در گیرد

ز کوتهی شب وصل دوش دل میخواست
که گردد آتش و در خرمن سحر گیرد

مزن بر آتش اندیشه دلم دامن .
که گر زبانه کشد عالمی شرر گیرد

کامل عشق بیگانه خویش نشناسد | گر حسن یوسفی اول دل از دیده گیرد

نی به مرغ هوس مسکان تقلیدی
کرد دوری ازان کو ره پیشه کرد

رفت آن ماه و بنجر شبهای بی رمم شد | صاحب خورشید بودم ذره بیمارم
گلشنی که داشتم گر خار و خس هم بود گل | وز چنان گلشن گلی هم بر سر گورم نماند
ملک شادی را سلیمان حشمت من تمیز | دیو غم خاتم ربود و دید شاه و رزم ماند
چشم فغفوری لبالب آب رنگ خیز | ناکه افتاد و شکست و فخر فغفورم نماند
شور بلبل داشتم در گلشنی در داکه شد | باغ زاغان دل ز داغ تازه و گلزارم ماند
کار من در چاره دوری همه نزدیک بود | ماندم از وی دور و جز اندیشه دورم
شاد چون خانه زنبور و در کام حیات | شهد نوشین تلخ شد جز نیش زنبورم نماند
زیر و بم رگ نغمه بند کاسه طنبور بود | شور قانون شکست و ذوق طنبورم

هر چه از نیروی بختم بود بسته خرمن شد
رفت بر باد آنچه خرمن جوی زورم ماند

زیر در قرب پسند اهل همت ساختند | زاهدان از پستی همت بجنت ساختند
کحل معنی کرد روشن چشم جان عارفان | کور دل زاهد ز ظاهر من بصورت ساختند

از تکبر با فرین کار می‌کنی سفال
نیک اگر بینی آب و خاک خشت ساختند

ذره غم نیست از خورشید محشر گر ازل
سایه بانی بهر ما چون ابر رحمت ساختند

ما بر او شوق پویان دل بسوز عشق گرم
گوییا ما را به پا از محبت ساختند

تنگدل چون غنچه بودم بی گل رویت به باغ
گرچه بر رویم بتان صد کوی صحبت ساختند

خرم آنانی که در بازار وصل او شبی
نقد محنت سوخته و برگ عشرت ساختند

بطعن کوهکن در عشق شیرین تیشه دم میزد
که بی درد تیشه نقش او بر جان قلم میزد

بیاد سرو قد و سنبل زلف و گل رویش
سرابستان دل صد طعنه بر باغ ارم میزد

نهان در دل امشب گاه و گه جهری میشد
خیال او ز آه من مگر مژگان بهم میزد

بجز آتش دلم چون کشته تیغ ستم میشد
هم اول کاتش حرف وجود من قلم میزد

دلم میسوخت دی ز افغان کوس رحلتی گویا
از آن کو ناتوانی خیمه در ملک عدم میزد

شبی را زان میگردد بر سر آشیان مرغان
که از سر چون درخت وادی ایمن آتش علم میزد

نه هر ساعت صد اندیشه فرهادی آمد
که از درد دل او سنگ در فریاد آمد

چنان جا کرده در دل حسرت مردن ز بیداد آتش
که میمیرم ز حسرت چون ز مرگم یاد آمد

تو می‌آیی و هر دم مضطرب دل می‌جهد از جا
چو دام افتاده مرغی کش به سر صیاد می‌آید

درین اندیشه گر نو کرده پیدا عاشقی میرم
اگر بینم رقیبان کوی او ناشاد می‌آید

ز داد آن خاطر نازک نخواهم ساختن رنجه
ز من صبر بت خندانی گرو بیداد می‌آید

نمی‌ترسی رقیب ای دل که آن بی‌رحم عاشق‌کش
دگر می‌آید و خوشتر به سر بیداد بسی آید

سر کنی افغان ای دل زان که جان می‌رود
نی غلط گفتم غلط کز ضعف جان می‌رود

می‌رود جان یکباری گرم چون دود از دلی
ناتوانی همچو گرد افتان و خیزان می‌رود

خون گرم از رفتنش زانگونه می‌ریزد ز چشم
کآتشم هر لحظه گویی در گریبان می‌رود

چشمه بر گلبرگ تر نازک نهالی جز ز خم
از تهی پایی که بر خار مغیلان می‌رود

زود که تا می‌آمد آن جهان ناز از سفر جان
خرمن عمر نقی بر باد حرمان می‌رود

گو آنچنان نگاه که تا کس نظر کند
زان گوشه‌های چشم سیه ناز سر کند

پیکان غمزه تا کشد از استخوان من
بیهوش داروی کنمش نیشتر کند

ز بزم اتحاد مگر دد تمام دوست
پروانه گر ز آتش سوزان حذر کند

زان نیشتر فلک دهدم خون به شهد عیش
تا زهر غم مذاق مرا تلخ‌تر کند

دیگر کمال ذوق ز نیشش نخورده‌ام | زخمی که کین من ز دل او بدر کند
در شکر دل ز لذت بیداد او شکوه | مردم پی تسلی بیداد دگر کند

شبهای غم تهی پی یک نغمه تا به روز
از اشک آب و دانه مرغ سحر کند

جان شیرین اگر از عاشق بیدل رود | به از آنست که یارش ز مقابل رود

ای تهی نیمه بسمل تو در مردن چیست
به که جان میدهی آن لحظه که قاتل رود

یاد آن روزی که ما را بخت برخوردار بود | دوست با ما دوست بود و یار با ما یار بود
بود در دل صد گره زان آستین بند قبا | در جگر صد رخنه زان پیچیدن دستار بود
بود تا ساقی لب او جام صد پیمانه را | بود پر سبز از ورع ورد توبه استغفار بود
هر کجا میخند حسن او دکان دلبری | جنس زهد و زرق خاک کوچه و بازار بود
کفر زلفش در رد ایمان چو می‌گسترد دام | تار تسبیح ملایک رشته زنار بود
بهر قتل عالمی هر جا که تیغ غمزه داشت | بود در پیکار شمشیر اجل بیکار بود
گرد دل میگشت دوشم آستان بوسی وی | بخت بد در خواب بود و آسمان بیدار
ای خوشا عهد خوش شیرین که در ایام او | کوه کندن با وجود عاشقی دشوار

در قبول عشق و مستکر د انکاری بشی
لیک انکاری که با او همچنان اقرار بود

عشوه دیو چو من شیخ مسلمان نخرد
ندهد حسن بوصل آتش هجران نخرد

گرچه حاجی بحرم روضه خرد سالک عشق
حلّه در بسته یک خار مغیلان نخرد

گرچه در راه تو چون مور ضعیفم لیکن
همت من بجوی ملک سلیمان نخرد

آنکه جان در گرو آن لب و عارض دارد
رایگان گل نستاند شکر ارزان

پرده بردار و بیا بازار مکو بی نخرام
تا زلیخا بجوی یوسف کنعان نخرد

عاقبت در گرو مرگ چه خواهد ماندن
کس چرا دل ندهد عشوه جانان نخرد

درد تو راحت جان بهر امیان بهشت
کفر محض است که این درد بدرمان نخرد

دل رمیده من صبر ازین فزون نکند
مو د صبری اگر میش ازین کنون نکند

رقیب سنگدل هم بود تا زغم مردم
بجان کوهکن این ظلم بیستون نکند

مکن توقع دل قوی که سالک عشق
تهی بجون نکشد کاو لش نکند

چنین که دامن لعل گرفته چرا
به پشت گرمی او صد هزار خون نکند

اثر نکرد در آن دل شبی چنین لبمند
چه ناله که دل سنگ خاره خون نکند

حسنجرا

خوشا که طبع ترا میل آشنایی بود
نگاه گرم ترا قصد دلربایی بود

ز آشنایی ما خویش را مکن دور
که آشنایی ما پیش از آشنایی تو بود

چه بود اینهمه انکار دوستی و وفا
ترا که اینهمه در طبع بیوفایی بود

دلم به وصل تو مایل نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بوی از جدایی بود

برون ز عیش و نوا رانده شد ز بزم ادیب
بی مصاحب ایام بینوایی بود

ای خوش آن لحظه که یاری رخ یاری بیند
باز گردد ز سفر یار و دیاری بیند

ای خوش آن کشته که گرد غم خود از خود
گرد شبگاه و جولان سواری بیند

ای خوش آن غرقه که چون موج بر آرد سر
موج بنشیند و خود را به کناری بیند

ای خوش آن بسته که چون خیل الم حمله کند
گرد خود دارد و بخت حصاری بیند

ای خوش آن غمزده کز خواب چو سر بردارد
شکر در گردن خود دست نگاری بیند

نه دل از ستم دهر ملالی یابد
نه بجان از غم ایام غباری بیند

هیچ آمرزه که پوشد نظر از حال خزان
چشم تا باز کند باغ و بهاری بیند

هیچ دولت به از آن نیست تماشا را
که به کام دل خود لاله عذاری بیند

نهان ناز تو حور و پری نیاز کنند
بجنبش آدمیان بر فرشته ناز کنند

ز جنبش صنمی تا فتاد آن شرف حدم
که بر خبان من قدسیان نماز کنند

بدور رخ چشم عادت ستم زدگان
بآن رسیده که از جنبش احتراز کنند

خوش آن نماز که این نازنین نیاز
ز کائنات یک عشوه بی نیاز کنند

خراب مانده امیدی گناه کاران
که تکیه بر کرم و لطف کارساز کنند

نقی تو بر همه گر غیر دست در بندی
دری که بر همه بندند بر تو باز کنند

بنازم ز در آن سرو سرافراز درآمد
با من ز در عهد و وفا باز درآمد

دل دال من آید که شد مرغ صف صید
شاهین نگاهش چو به پرواز درآمد

ای دل سپر صبر مینداز و برون رو
کان تیر نظر باز بانداز درآمد

مرگشته آن چشم که در عین تکبر
با همچو منی در صدد ناز درآمد

تا کرد زبان رنجه بنام نقی آن شوخ
هر موی من از شوق به آواز درآمد

چند گویی که فلان کی بسلامت برود
رود در روزی و تا روز قیامت برود

باجی ز داغ اغلب سر عاشق فردا
در صف حشر با عزاز و کرامت رود

کهی غرور بجون بیسچو علم در صف حشر
همه بی نام و نشان او بعلامت رود

به ملامت زدوم مرکه بعجز آمده ام
کانکه آید به یکتبه ملامت رود

ای خوشا تجب بابندی که کسی پا نهد قدم
سایه وش در پی آن جلوه و قامت رود

ثقی آن داغ که بر دل شب هجران تو سوخت
نیست آن داغ که تا روز قیامت رود

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
بود در سر او سودای تو باشد

دلی کز هر دو عالم در گذشت
گذرگاه تمنای تو باشد

نباشد جای غم تنگست گر دل
غم از تنگی جای تو باشد

ستم را دل قوی باشد چه حیثیت
بلا را جان زبالای تو باشد

بیا پی جلوه را ای سرو آزاد
جنوه از قد رعنای تو باشد

مکش امروز عاشق را که هم خود
شفاعتخواه فردای تو باشد

ثقی در گرمی بازار محشر
همان سرگرم سودای تو باشد

دل من مست سودای تو باشد
چنین دل را چه پروای تو باشد

دل خود تنگ میخواهم که در وی / نمیخواهم بجز جای تو باشد

ز رشک آنکه بر دل ننهد داغ / دلم داغ از تمنای تو باشد

کشی امروز ور چشم دست دادی / گریبان گیر فردای تو باشد

لباس جلوه کوتاهست بر وی / که این کالا به بالای تو باشد

متاع حسن یوسف مینخرد کس / به بازاری که سودای تو باشد

چنان شادی بجسم خود که گویی / تبسم در سراپای تو باشد

ز جان دادن نمی تابد سر خوش / از آن خوشتر تقاضای تو باشد

به درد و رنج هجر تو راحت از میان گم شد

فراغت از جهان همچون بهشت جاودان گم شد

ز آن روزی که بر حنای سر خیزت نهادی پا / رموز عاشقی چون مغز در استخوان گم شد

پی آن سرو ای کرشمه ز برابر و چنین / چنان کز دهشت آن نقش راه دیده گم

بیان حال خود گفتم کنم از پیش خوی او / بیان اندر زبان من چو معنی در بیان گم

چنان مضمون شد از شوق وصال او مرا / که بر روی راه صد جا از تو دل تا زبان

نیم آگه ز راز آن دو لب ما همین دانم / که نقد جان مشتاقان میان آن دو

در آن لعل سیه شد کاروان دین و دل و جانی / نه‌ای نالان چو بیماری که شد از کاروان

به بزم وصل دل از هجر کی حذر دارد
حریف باده کجا فکر درد سر دارد

همین وصال تو امشب نشست روزی من
شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد

ز خواب نرگس مستش کرشمه در هشتن
ز جنبش مژه‌اش غمزه بال و پر دارد

ز رفتنش نروم از جای خویش چون نروم
که نخل سرکشش او ریشه در جگر دارد

علاج سرکشی او نه غفلت است دریغ
که در طبیعت عشق این دوا اثر دارد

بلی مباد که زنار زلف سرکش او
ز پای بند تو زنجیر شرع بر دارد

در باغ بلبل از تف آهم کباب شد
گل بوی کرد و از دم گرمم گلاب شد

نازم بمهر خود که ز تابش آن ترا
هر ذره برابر صد آفتاب شد

دیوان حسن زیر و زبر شد که تا از آن
بیت بلند ابروی او انتخاب شد

گرد سرش چو طایر هم آشیان اجل
تا چشم مست او ز هش مرغ خواب شد

چون نامه ام سپید ز جرم گزرد و دید
بر من دل فرشته رحمت کباب شد

در پیش شمار عیب که کردی خجل مباش
کان پیش نامه لطف نهانی حساب شد

در احتصار کرد دلم سعی هر قدر
تا دید رقعه نامه کتابت کتاب شد

هیچ دیدی مرا آن نرگس مستانه چکرد
کاوکاو مژه‌ات با دل دیوانه چکرد

هندوی زلف تو از عابد صدساله چه برد
دانه خال تو با سبحه صد دانه چکرد

دین و دانش نگهی داد و بدم بستد
با حریفی چو من این یکدو پیمانه چکرد

دوش آن شعله که میرفت بخانه دل
عالمی سوخت ندانم که بآن خانه چکرد

باکسان می زد و گلگشت چمن کرد و چه شد
یارب آن عاشق دیوانه بویرانه چکرد

بود مستغرق دریای وصال امشب غیر
وه ندانم که بآن گوهر یکدانه چکرد

مرز آتش شوق تا زند آه حسین
باد با شمع چه و شمع بپروانه چکرد

چون کسی سالم از آن غمزه خونریز آمد
که اگر تیغ کشد مرگ بزنهار آمد

قد نیفراخته برخواست قیامت بجهان
آه از آن روز که این سرو برفتار آمد

برگ را لطف هوا در چمن آورده برقص
مست چندان عجب از مرغ گرفتار آمد

ای که رنگت ز می لعل سه دارد دل
آتش خنده اگر گل سرخ بگلزار آمد

حسن در پرده محالست که ماند آخر
غنچه گل کرد و گل غنچه ببازار آمد

باغبان گر تو کنی منع نشی صبر کند
که گل از دست تو بر گوشه دستار آمد

خونخوار

دری که لعل تو در رشته کلام کشید
به گوش جان ملک از بهر احترام کشید

فغان که در صدد انتقام ما کیست
که از فلک چو بر آتش اهتمام کشید

تبسم ار چه به بوسش نمود گرم سئوال
ولیک غمزه طلب را زبان ز کام کشید

چه غم بود دل آزادگان بستان را
ز جان گذار صفیری که مرغ دام کشید

خوشش آن حریف که رندانه جام زهر ملال
نهاد بر لب و زانو زد و تمام کشید

درون گرم ثنائی گشت رشک مجمر عود
ز رشک آنکه بوی خوش دوست در مشام کشید

اهل نظر ز قامت و بالا چه دیده اند
از خط و خال عارض زیبا چه دیده اند

گیرم به محفل رخت چون دوستان
خوبان درین معامله آیا چه دیده اند

عاشق بسعی کام نیابد بیاسمین
پیشینیان ز کندن خارا چه دیده اند

همت طلب چه سانند کام دل
ارباب آرزو ز تمنا چه دیده اند

با کشتگو کنند چه عشاق جان نثار
ترکان چشم ناز ز یغما چه دیده اند

امروز چون به بست کسی اختیار نیست
اصحاب عقوبت فردا چه دیده اند

رو عقل ثنائی تو در بسم اهل جود
بخشندگان روح در اینجا چه دیده اند

دمی گر آن رخ زیبا نقاب میگیرد
ز شرم عارض او آفتاب میگیرد

ز تاب در جگر من نماند آب و زبان
رقیب جام بصد آب و تاب میگیرد

نماند آب در آن لعل لب چو دید می
مگر کسی عرق از این شراب میگیرد

گرفته رنگ سمن برگ ارغوان تو آه
کدام آتش از گل گلاب میگیرد

ز ذکر عشق تو آنرا که شب نزدی خواب
ازین فسانه اش امروز خواب

اگر تو صد کشی منت غم برو ز حساب
که با وجود تو از ما حساب میگیرد

جواب ما ندهد در سوال و من خوشدل
که دیر گردد ما جواب میگیرد

اگر غلط نکنم یار در دست بقی
که لحظه لحظه مرا اضطراب میگیرد

نخواهم خلد کاتش محبت بر جگر دارد
بهشتی هست آن عاشق که دوزخ در جگر

زبس خو کرده جانم جور جانان دوزخی خواهم
که از روی دل آتش بر چشم کام بر دارد

نه با غم کز نه ساز دنی بی غم کز نباید
برین آتش دل بیتاب من چون شرر دارد

سمندر بحر از آتش شد و بوالهوس ز غم
بپرس از من که این آتش دل و جان بر ضرر

چنان از حرص چشم مسدود در دیدن شمعی
که چون پروانه نداری نگاهم بال و پر دارد

و بندای عجب شب بیدار مشب چشم بیداری
که برده‌ام خواب من خیال سر دارد

دود پرورد دل دیوانه‌ام چون شعله‌اش
اگر از بالش خیال زلف او در بحر دارد

به نومیدی شب هجران چه بیدار از سحر دارم من
شب بیدار کجی خونش که امید سحر دارد

نمی بیچد ز تقوی به خاک افکنده در کویی
که آبروی طاعت حکم خاک رهگذر دارد

روز از آتش زدم تاب سپر
شب ز ابر از دیده من آب میبرد

شطرنج دلبری رخت آفتاب حسن
صد دست از آفتاب جهانتاب میبرد

از اضطراب غمزه خونریز مردمان
شبها چگونه چشم تو از خواب میبرد

خاکستری که گلخنیان را ز تاب حاجی
صد نیش رشک در دل سنجاب میبرد

خواب آورد فسانه نشنوی این چه حالتست
کافسانه تو خواب ز احباب میبرد

خنجر جور تو جز جان حزین چاک نزد
برق سودای تو جز بر دل غمناک نزد

سر بخاشاک ضعیفی چو من آورد فرو
برق آن شعله که بر خرمن افلاک نزد

من بر آنم که گلی از چمن عمر نچید
آنکه از عشق گلی بر سینه چاک نزد

وه که زهر غضبی بر جگر ریش نچشید
وه که بیچاره غمی بر دل غمناک نزد

غنچه امسال درین باغ ز گلبن ندمید
غیر عاشق که بجان میخرد آن غمزه کسی
بست و افکند و جدا کرد سر و رفت و گدا

سبزه امسال درین دشت سر از جا نکرد
خویش را بر دم شمشیر تو بی‌باک نکرد
لب کس بوسه بر آن حلقه فتراک نزد

دل و جان سوخت شبی را بنگاهی و برفت
آتش این طور کسی در خس و خاشاک نزد

گذشت آنکه پریشانی دل و جان بود
گذشت آنکه زپی همچو سایه میرفتم
گذشت آنکه زپیکان حسرت اندر دل
مرا ز هجر مترسان کنون گذشت آن روز
نماند حسن تو معلوم کس ازانکه نماند
رقیب را شب هجر غیرتم در بند
برو برو که نهادست رو به آبادی

اگر به دست صبا کاکلت پریشان بود
بهر کجا که خیال قدت خرامان بود
هزار ناوک زهرآبداده پویان بود
که آنچه سخت‌تر از مرگ بود هجران بود
فدای وقتی که میان من و رقیبان بود
وگرنه رفتن من از در تو آسان بود
ز دست جور تو آن ملک که ویران

شبی تو روز زده به وا سوختن رسانیدی
وگر او ز جفای خود پشیمان بود

لعل حسن آورد خط مشک آلود
شعله شمع چو بنشیند ازو خیزد دود

بزمی طلب که مرا جا بلبست به بر / تنگ اغیار سراپای مرا کرده کبود

تب در بر پیش از ناله من میکرد / میکند گریه بلی چون شنود مست سرود

سوخت آتم چو نهان سایه زد بنال دود / دارد او نیز حسد با دل پیروی حسود

دل سخت تو چو سنگی که رباید آهن / گره میل دل سیمبران جلوه بود

دل بدادیم و خریدیم غم و درد شبی

گر نگرد دست ز سودای تن آن همه سود

بی رشک وصل آن حب سرکش میشود / بسیار باده مست که نعش میشود

دور از لبت اگرچه از جوی جشنست / آبی میخوریم که آتش میشود

زبسکه اعتماد بشت کرشمه است / نمک ناوک نگاه دو پرکش میشود

تا میل جلوه آن قد دلکش میکند / بازار و کوچه پر ز دل خوش میشود

از کشش ستی چه غم او را که صد هزار را

خون میکند که طرهٔ مشوش میشود

سالکی را کشش گل وصل از مغیلان سر زند / خار پندارد گلی را اگر گلستان سر زند

خانه ویران ساز پر سر زاران ما رساست / جلوه گر قد آن سرو خرامان سر زند

نوح را سرمایهٔ طوفان چند پیاله است / آنچه ما را یک سحر از چشم گریان سر زند

چون کشد بر اوج سر از سینه موج خون ما
سیل خونی از بن هر موی مژگان سر زند

چون فلک بر مهر من در جامه نیلوفری
هر سحرگه آه من آتش ز گریبان سر زند

از پی اخفای آه آتشین هر که شیعی
در گریبان گر کشد آتش ز دامان سر زند

سیلها از دل چو رود در چشم خون پالا نهند
چون سیل اشک ما خراج دیده بر دریا نهند

دست کوتاهان عشق از کنگره ایوان وصل
عرش را آرند و چون کرسی به زیر پا نهند

عارفانی را که حب وصل و هجران در جنت
گوش دل امروز کی بر وعده فردا نهند

منبر کس مستعد نار که مذکور عشق
داغهای لن ترانی بر دل موسی نهند

عزت عاشق نگر کز بهر او در باغ حسن
آشیان مرغ دل در نرگس شهلا نهند

حسن را در باغ رعنائی و لطفش زیر بر
بر سر سرو و صنوبر غنچه پیدا نهند

کفر ابلیسش دارد اندر سر که سردار زمن
پای بر ایمان زنند و سر در دنیا نهند

حیرتی دارم که درد و رد دل نحس شیئی
همت سختی چرا پهلو درجا را نهند

مژده دل را چو صبحگاه آمد
چشم سحر خیز را ز شبنم گره

روز سفید از شب سیاه برآمد
صد گل خندان ز رنگ گیاه درآمد

از دم چاک سینه آه کر آمدم | شعله آه زبان سیاه برآید
یک نفس پرده گو زینه کرمی | کز گل دل ریشه گیاه برآید
منفعل زانی از که صاحب دل را | تا دم تأثیر جان آه برآید
زلزله شد ملک شرک حوالی دل | زمزمه کوس لا اله برآید

رهزن عشقش نغی دلیل رهم شد
دیده کسی را و زن که راهبر آمد

آه چو از سینه گناه برآید | از دل رحمت هزار آه برآید
کام کنه کار اگر برآید بی منت | کام کرم میکش ز گناه برآید
حسن سلوک آن بود که پای اراد | از گل زور خانقاه برآید
زهد وریا سنگ راه نیست مبادا | پای سلوک بسنگ راه برآید
بسکه گذرگاه سینه گشته برایش | هر نفس من بیک آه برآید
رنجه مشقلم مسار حسن و بنگر | بلکه مرادم به یک نگاه برآید
بزم ترا نیست حاجت شب دیگر | روز چه حاجت بود که ماه برآید

در شب وصل تو آفتاب نغی را
پیشتر از وقت صبحگاه برآید

در عشق تو بی‌شتاب و توانم چه توان کرد
دوری تو کردن نتوانم چه توان کرد

گفت آنچه بر دیدم تو آن گفت چه توان گفت
کرد آنچه توان کرد بجانم چه توان کرد

کردم دل و دین صرف و خریدم غم و اندوه
سودا اگر بازار زیانم چه توان کرد

در نالهٔ من رنگی و بویی ز فرح نیست
من بلبل ایام خزانم چه توان کرد

گفتم که توان کرد تهی شرح غم دل
حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

بوی سنبلم از نخچه ندارد
آهم خبر از اثر ندارد

این غم که ز رشکش مباد جائی
راه از دل من بدر ندارد

وین حنظل الم که نیشترش باد
جز بر دل من ظفر ندارد

دردی که هم آشیان جانست
مرغیست که بال و پر ندارد

در دل اثری ندارد آن اشک
کو پاره از جگر ندارد

رحمت چه و کشتنت چه گویا
چشمت ز دلت خبر ندارد

آن دوست بود که گر رسد تیر
چشم از رخ دوست بر ندارد

در سینهٔ تن تهی قیامت
سوزی که سپند بر ندارد

بسکه شبها دمی بر دل من زور کند
نفسم خانهٔ مهتاب پر از نور کند

گرد این بادیه شوق بگردم که در او
خار و سنگش که کار شجر و طور کند

بچکاند ار آب گل خشت سرشم
عشق آن باده که در شیشه منصور کند

خورده الماس از آن غمزه الماس فروش
دل که خون در جگرم مرهم کافور کند

بر سر خاک شهیدی که رسی مرگ کند
همچو آن سرکش از خاک نه گور کند

دگر شبی که گردون گرد ماتم بر سرم ریزد
وزین خاکستری غربال بر سر حکم ریزد

چنانم سوخت عشق او که خیزد شعله دور از
اگر رضوان ز کوثر آب خاکسترم ریزد

بآتشخواری اندر کوره عشق آن آتشینم
که بر تن آب اگر ریزد از هم پیکرم ریزد

بسمبلگاه حسرت کشته آن ماه رخ گلفام
که هر گه بال غم بر هم زنم خون از پرم ریزد

بعیب از خشک و تر در مکتب این نو خطان
که سازد چرخ خاک خشک و بر خط ترم ریزد

چه بر بختم که وقت صبحگاهی باد نوروزی
بجای برگ گل خار و خسک در بسترم ریزد

ملاحت بعد ازین دادم ثنای او را ق معنی را
که گر بر هم زند گرد نمک از دفترم ریزد

گل صبح که از رخ نقاب بر جنبد
با ضطراب رخ آفتاب بر جنبد

ز خواب صبح چو مژگان نازبار کنی
هزار فتنهٔ اجل را ز خواب برخیزد

چو چشم و ابروی و زین بند برابر حسن
قیامتش همه جا در رکاب برخیزد

غبار دل منشاند آب این فواره چشم
غبار چون ننشیند چو آب برخیزد

بدست پیکری سرکشان محشر عشق
شب فراق تو روز حساب برخیزد

هوس بسینه چنان گرم تا قیم نه زد دل
نفس بجای آسته دود کباب برخیزد

شمی خیال گلی بسکه در نظر داری
زاشک گرم تو بوی گلاب برخیزد

مستان بخنده در دل شب آید چون کشند
خورشید را ز سینهٔ مشرق برون کشند

خاصان شب وصال تو از جام آفتاب
با صبح ساغر ز می لاله گون کشند

چندین هزار شعله خورد غوطه در جگر
آهم که این گره نفس در درون کشند

دل میکشی ز چشم حریفان بشست زلف
مانند ماهیی که ز دریای خون کشند

شیرین توئی که کوه کنانت بیاد رند
خم در ستون قامت اگر بیستون

از سیل خیر فته ندارم غم شبی
آنانکه رخت عقل بکوی جنون کشند

چنان مستی دل دیوانه را در آتش اندازد
که از گرمی می و میخانه را در آتش اندازد

ز بیتابی دلم جست از غم او دستگیری کو
که یکبار دگر این دانه را در آتش اندازد

فکندند در ملامت این دل عاشق نشان ما را
بآن ماند که کس پروانه را در آتش اندازد

فروزد عشق او از هیزم ایمان و کفر آتش
گر رخت کعبه و بتخانه را در آتش اندازد

نمیدانم ز آتش آب یا رحم روت هم
زند دست و من دیوانه را در آتش

ز بی ظرفی دهم آبی بخود از باده دوشینش
کسی خواهم که این پیمانه را در آتش اندازد

منم آن قصه پردازی ثنی کافسانه در دم
ز گرمی گوش پر افسانه را در آتش اندازد

دل که رخت غم ز راه دیده بیرون مینهد
کاروان اشک را توشه از خون مینهد

در کار صد جا گرد خواهد شدن خونم که باز
دل ز خرج گریه دخل دیده افزون مینهد

سد باب گریه را عاشق که می بندد ز من
ساده دل خار و خس اندر راه جیحون مینهد

بر گل جی میوزد گر از دم عیسی نسیم
میشود برقی و سر در جان مجنون مینهد

میدهد عزم که رحا دستی خاک عقل
زهر چشمی هر زه در پیمانه افیون

با غم دل بسکه خود دارد ثنی بر بوی غم
دیده هر جا ریخت خونی رو بر آن خون مینهد

دل دم ز رحم خوی تو پنهان می کشد
ما بوی آرزوی تو در جان می کشد

طرف قبای ناز مکن بار آن کمر | کین دست عجز گوشهٔ دامان نمی‌کشد

امل وداع او ز اجل بی امان‌تر است | آسوده باش کار به هجران نمی‌کشد

ناز و نعیم هر چه از و میرسد خوش است | عصیان نبند منت غفران نمی‌کشد

در مصر عشق سلطنتش مژده میدهند | بیهوده حسن منت زندان نمی‌کشد

چاک هوس مدوخته از جیب پیرهن | یعقوب بوی یوسف کنعان نمی‌کشد

دروی فزون ز رنج نصیحت نیازمند | وانگه دلی که ناز ز دربان نمی‌کشد

جان بر لبت رسیده و بران دریغ مهر است
کارت بچین ابروی دربان نمی‌کشد

چند با غیر شکرخنده چو نوش کند | گریه کو که لبش خنده فراموش کند

زده زنخش پیشتر از مغره کام | دل هوا گیرد و جان برکند و گوشش کند

رود در آینه او زان نماید که نظر | راه برگشتن از آن روی فراموش کند

غمزه دیوانه صد عربده بر بستر خواب | فرد اشب با مژه چون دست در آغوش کند

می آن به که برون ریزمش از گریهٔ تلخ
چند در کاسه کند زهر و کسی نوش کند

تا چند نفیر از دل پر هوشش برآرد | وقتست که این دجله چون جوش برآرد

چون طفل نماند از هم آغوشی ات دام
بر یاد تو دل دمبدم آغوش برآرد

تا سد ره غیر خیال تو کند دل
آرد گل نسیان و درهوش برآرد

از بسکه شد از یاد لبش کالبدم پر
فصاد به نشتر رگ من نوش برآرد

پوشد سر راز تو شوقی طاقت ورنه
کین سوز نهان دود ز سرپوش برآرد

چو دندان او قصد لب میکند
دل خسته میل رطب میکند

ادیب جفا در دبستان عشق
دل بی ادب را ادب میکند

چنان نازکست آن تن نازنین
که از تاب اندیشه تب میکند

دلم در میان رخ و زلف او
در افتاده روزی بشب میکند

اگر دل دهد بار طفلست و شوخ
تماشا عتاب از طلب میکند

بمن میکند لطف بر رغم غیر
چه لطفی که کار غضب میکند

مخور غم شوقی یار اگر بست لب
که چشمش تمام کار لب میکند

ز کلک صنع چنان قامت تو نغز برآمد
که از برآمدن آن قلم برقص درآمد

سخن بیاد لبت شد چنان لذیذ که گوئی
مگر ز دل بزبان کاروانی از شکر آمد

سعدی که چو طفل از کنار مردم چشم
بجا که بازی کوی تو پاره جگر آمد
نمود صبح کجی بود گر دیار اجابت
به بال مرغ دعا بسته نامه اثر آمد
نمود سینه صید از شکاری آمد
نخورده شست خبردار شد که کارگر
دلم به خون شفق تشنه بود دوش که تیر
از شست سینه برون جست و بر دل سحر آمد

چه آفتاب شفق را در آمد از در خلوت
که گویی از شب تارش هزار صبح بر آمد

خطی که موی سپید خال لب دلبر داد
ز شبه بر پای گلشن لب و لب شکر داد
برده در قتل من آن غمزه به خنجر دستی
که اجل بوسه بران دست و بران خنجر داد
از گذر کردن آن غمزه تن لرزان شد
سرخ بیدی که همه خنجر خون من بر داد
هست مرغی که دل و جان بدو می بالید
همان شعله که پروانه به کلکش بر داد
منکر حشر نه اینسته مگر کاتش عشق
به دلی گرمی هنگامه صد محشر داد

دل ما را ز فلک کرد یعنی مستغنی
ز احتیاج آینه را انگی بی گستر داد

تجلیست تحمل آه که آتش جگر دو
رو به در زخم اخگر دو بار شرر دید
دارم دلی که در دل شب از شرار آه
خورشید را گرفته به دست سحر دهد

تا عرش بشکافد اگر مرغ خود دعا
در آتش دل آرد و آب اثر دهد

در چشم آفتاب نهد آشیان قدر
بختا شرار آه مرا بال و پر دهد

در صبر گریه باش چو ایوب گوشه‌ای
طوفان نوح را به دلی چند سر دهد

در مغز جان چو شعله غم شمع سان رسید
آن شعله را که جان به در استخوان رسید

از بار کاروان غمت بار اشتیاق
در دل هزار جا فکند تا بجان رسید

بست آه بر آتش دل پی غمش ضعیف
مشکل که باز ره به این کاروان رسید

حالا بعشق جلوه تو در دل فشاند حسن
اکنون محل رحمت باغبان رسید

سرمایه حیات فرو میچکد مدام
ما را گمان نعی که به اشکی زبان رسید

نه برد دیده چون عکس رخت در سر نمی‌گنجد
سر از ناز او افسر گردون در نمی‌گنجد

چو در خوابم نهد بر بستر دل سر خیال او
دلم در تن هم از ذوق در بستر نمی‌گنجد

اندر پروانه را شمع آتش اندازد بال و پر
که در دل از الفت آن حسن بال و پر نمی‌گنجد

کشی هر دم جهانی را و هستی را ز خیر داغ
چو میدانی که این سرکاه در محشر نمی‌گنجد

تفی بر حمت تن با خیالش کشکول در
چنان گر مستی صحبت که موسی در نمی‌گنجد

چو زآتش دل من داغ شعله برگیرد
فتیله از تف آن همچو شعله درگیرد

ز باغ او ز سد صد هزار رنگ گل / چو گاه حرص تماشا نگاه برگیرد

رود چو سوی تو صد جا گسست فیض آمد / بهشت در گذر او و راه در نظر گیرد

زنند چاک گریبان قبای فلک / چو دل بدست دعا دامن سحر گیرد

بدست گریه سحر خروش گوشوار دهد / که پاره دل و برگ لاله جگر گیرد

هوس حجاب تو شد گر ازین لباس شایی
نظر برهنه شود حسن پرده برگیرد

دلم ز جور فلک تخت گاه بستانم / چو دانه از دهن آسیاش بستاند

گل بهشت ز بس آب و رنگ و بو ببرد / هر آب و رنگ ز سرم و حیاش بستاند

وه که کرشمه او جان که آشنایی را / بحیله از که آشناش بستاند

گرفت بسکه ز دل استخوان پهلو نا / فلک هلال ز بهر کرماش بستاند

خوش آنکه جان اجابت به مشوار غربیان / به سینه آید و از دل دعاش بستاند

خدا مراد دهد چشم خونفشان مرا / که خون بهای دل از خاک پاش بستاند

شی بمهر سیه گچنی صد هزار جان خواهد / مگر که داد دل از غمزه هاش بستاند

چو پخته مغز سخن [illegible] گردد
بچشم خامه که نیشکر پسته برگردد

چو گرد فتنه زد بنال او پا خیزد | چو گرد باد بلا پیش او بسر گردد
بباد شد همه ذرات پیکرم در عشق | چو خار و خس که در آتش همه شرر گردد
مرا که کشور درد و غم مسوز مباد | که غم غریب شود درد دربدر گردد
دل از حدیث تو محروم ماند از آنکه مرا | سخن به لب چو رسد غوطه در شکر گردد
جدا ز بزم تو آه این می از چه میخوردم | که ره ز درد دل و الماس در جگر گردد

بشب رسید غم روز و این شب هجر به
سحر نخست که شب در سر سحر گردد

دل اندر عشق از ناچشکی فریاد گیرد | بود خام آن کبابی کاندر آتش نوحه
بر آرد دود از جان و دل اندیشه عشقش | خس و خاشاک را تا شعله سوزد دود گیرد
بگلشن گر روی میرد چو گل خون در تن بلبل | وگر گل بو کنی گل همچو بال بلبل و برگیرد
بچشم آب حسرت شد نگه در روی خورشیدی | که گر گستاخ بینم در روی آتش در نظر
بی اخفای راز عشق جان غیرت اندیشه | ز دل تا سینه صد جا نفس را و گه گیرد
به بزار شب آن آهی که آرد دل بسوداش | دهد صد مشتری گرد و ن ندارد کی

زبس یاد لبش در دل نهی بستم چشم شاید
که از سوزاب خون آلوده چشمش شکر کرد

فلک در وصل و هجران از شب و روزم عجب ماند
شب وصلم روز هجر و هجرانم به شب ماند

ز بیم نخوت آن غمزه چندم خون کنی کاران
فغان در قید سینه ناله در زنجیر لب ماند

چو محبوسان زندان خانهٔ چشم و دلم تا کی
که در خون نفس در آتش از تاب غضب ماند

طرب بی غیر تا ما و پندارد که من شادم
چنین شادی الهی بر سر کور طرب ماند

چو دو زرد مردم چشمم نظر در لعل سیرابش
به سرگردان کسی ماند که پایش در طلب ماند

بسست ماند نهی زار و زرد در بیماری هجران
به این ورزش که من دیدم عجب گر بست ماند

شود آخر ادب جوش عنان گیر شود
دست و پای که هم را مژه زنجیر شود

پی مرهم غم عشق شدم تا سینه نشفی
گره صد جا کرد رشته به تدبیر شود

بر سر خوان غم او امل گرسنه چشم
مردم از مائده عمر ابد سیر شود

رنج مسکوان سیم سیل نکو دیده زند
توشش از اشک مرا صبر عنان گیر شود

بعد مرگ خوان شهادت کند نشین در فلک
آن محبت که بدین مرتبه تشهیر شود

شد کمر با دل خم زلف نشیناش در دل
هیچ مند و کی در آتشکده دیر شود

مطلع شعر ثانی در صفت طلعت او
زود باشد که چو خورشید جهانگیر شود

دل بحرص دهنش از پی تن رنجور کشد
همچو پای ملخی کز پی خود مور کشد

در زمینی که فروغ رخش انگیزد خش
دوش خورشید فلک غاشیه نور کشد

نیست کز دشمن جان غمزهٔ ساقی رنجه
دوستکانی دهد و حرف ز مستور کشد

سوخت خمیازه کشش بزم مجاز از حسرت
تا بکی درد سر این می بی زور کشد

انکه هرگز نکشید از پی قربش جامی
چه شود آه اگر ناله از دور کشد

تهمت تربت گلنار کشد خاک شهیدی
بسکه شب آتش دل شعله‌اش از گور کشد

میکند غمزه و غوغای هوس میشکند
آستین میزند و شور کسی میشنود

بر هوس میشکند غمزهٔ خوش در دل
چون در خانه دزدی که عسس میشکند

نیست سودا شکن عشق ز تنش ره پای
انقدر هست که صفرای هوس میشکند

میشم آن طرهٔ عنبر شکن و ضعف جان
که گرانباری پشت نفس میشکند

نقش آن ریزهٔ الماس که میریزد چشم
آرزوهاست که در خاطر کس میشکند

نیست نقش پا که آهو را بهامون شد سفید / هر طرف در راه لیلی چشم مجنون شد سفید

نیست گلگون اشک و معذورم که از طعن رقیب / چشم خونبار مرا دور از تو تا خون شد سفید

بسکه امشب وعده های صبح صادق شد خلاف / روی دوران شد سیاه و چشم گردون شد سفید

داغ رشکی بر دل پر حسرت فرهاد شد

بر زمین هر جا نشان پای گلگون شد سفید

ز غوغای کسان مشکل که از منزل برون آمد / مگر از منزل آن سرو روان غافل برون آمد

دل و جان را ز بس کافشرد آغوش غمش در هم / بجای کندن نفس از تنگنای دل برون آمد

اگر فرصت دهد آن غمزه دارم التجای آن / که جای گریه خون از دیده قاتل برون آمد

نمی در بر مجنون بلا میکرد تا روزی

محیط حسن او را سبزه از ساحل برون آمد

..ا تابوت چو بعد مرگ از خاک گیرد / چو بندد راه آتشگاه گیران در قفس در

چو باد آشفتم از این خاک دامنگیر [illegible] / هر خاکی نشان چو بر باد جنبر گیرد

دم بر باد آن گل چو نوشد برگ لاله برگ / چو بلبل را آشیان سینه هر برگ لاله گیرد

به بیرون آمدن بی جا نمی گیرد آتش / دل بیچاره دست شعله های شرر گیرد

..ی رفتن فرمان گاه خانه مردم چشم / شفاعت را دو صد بار دامان نظر

دلم در حسرت تلخی ز لعل دلکشش خون شد
که تا دشنام از آن لب نگیرد طعم شکر

نشاید ره بدر بردن ز تماشاگه کوی او
که پس بر روی هم افتد نظر راه گذر گیرد

شبی در گریه آرد اضطراب عشق جانان را
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

رخصت آه دلی کآن خنجر خونفشان دهد
فرصت دود خودی کی شعله بریان دهد

وعده دل وفا کنم جان تو هم وفا دهم
عمر اگر وفا کند مرگ اگر امان دهد

خون سبیل عاشقان فتنه چو صید بی دهد
رفت که مشک آب خود عشق تا بیابان دهد

گر سگ کوی او نهد دل بضعف جسم من
جان همای قدس را حسرت استخوان دهد

نغمه عاشقی چنان گرم کشم که از شعف
بوسه آتشین مرا عشق تو بر زبان دهد

رد شود از تقی دل قافله سرشک من
توشه خون نهاد در اشعه ارمغان دهد

در عشق دری نیست که صد بار نبندند
ای در احذر که تا چه نبندند

جز غمزه او مانع نظاره او نیست
این رخنه دیوار بهر خار نبندند

گلچیدن از آن نیست که هر موی شم را
صد شعله غم عشق تو در کار نبندند

بر زخم دلم پنبه مرهم نپسندند
رحمت که در بر همه نبندند

در دایرهٔ عشق تهی پای نهند گام | مانند به عیش بر سر پرگار نبندند

از خون دل نقش میکده را هیچ خلل نیست
بگذار که در صومعه بر خویش ببندند

شبی که از در من آن ماه بی‌نقاب درآمد | شب هزار در از صبح آفتاب درآمد

[illegible] شب وصال که از وی | رود نه بوی تو بیرون نه ماهتاب درآمد

شود دماغ ملک کاسهٔ گدای عطرش | ز پردهٔ گلت ار شاهد گلاب درآمد

چو دیده گرم کنم از خیال شمع جمالت | چو دود شمع کلامم به پیچ و تاب درآمد

چو راز عشق تو از دل کشد هوای زبانم | نفس چو شعلهٔ آتش به اضطراب درآمد

ز دل به سیل سرشکم ز حد گذشته و ترسم | که کار مردمک دیده در ز آب درآمد

به خواب فتنه چنان دیده خود به چشم | که بامداد قیامت مگر ز خواب درآمد

فرو نخورد دل من به عشق گریه که آتش | رود ز مردمک آبی که در کباب درآمد

نشاط میکده پای لغز خورده که امشب
ملک چو عکس به سر در خم شراب درآمد

سراپا خار غم گلها ز چشم خونفشان دارد | ثمر گر ز دل چو گلبن بلبلی در آشیان دارد

درآمد شد نگاه کو در بند گلشن را | چه سازد بلبلی کو دانه رنگ خزان دارد

چو شمعم ریخت هر جا قطره از دیده داغی
مگر در آب این سیل بلا آتش نهان دارد

خیالش را چو خویش آه پا می‌افشرد در دل
که گویی هر سرانگشتش در جگر صد دست جان

به گوش جان شنو صد نکته از نوک سر مژگانش
اگر جان تو دارد گوش چشمش صد زبان دارد

پس از مردن هم آن رنگ این تن خاکی
به خجلت آب گردد گاه آتش اندر استخوان

الف تیر از نهایت بس شد در خشمست گرمم
هم از سنگ حوادث تو رنگ آسمان دارد

شوم قربان طوق لعل او ...
که صیاد از نه زد بر سینه تیر از مژگان دارد

چه غم دارد دلم از دوری منزل دعای تو
که چون آه شرر با ابرش آتش عنان دارد

چه فیض از باغبان آتشین رخ داد به
که شاخ شعله‌ها را میوه مراد دهد

نسیم زند کلیم بلبل از رحم نگشود
مگر دم اجل این غنچه را گشاد دهد

ز جور هجر کسی را که تشنه است
بغیر خنجر بیداد او که داد دهد

بگلستان ره آن دستان خوش بلبل
که صحبت گل و خارش ز من به یاد دهد

هو برآید دیده که از مردمان بلاایی
خیال خال ترا این دو جانه را داد دهد

بیان سوز دلم نامه برندارد آه
مگر ز دل الف خاکستری به باد دهد

متاع عشق و بجان میخرم در آن بازار
که به معامله کم گیرد و زیاد دهد

شبی بوصل او جان بده که پروانه
متاع عمر به یک لحظه اتحاد دهد

با قدح همچو حباب آنکه بمیخانه رود
بسته پیمان که سرش بر سر پیمانه رود

دل رود در پی آن دلبر و اشکم در دل
طفل رسمیست کهن کز پی دیوانه رود

دل در آن زلف ببوی لبش حسن بسته است
این که امیدست که شب بر در یک خانه

صد دل شب نهی جا و به هر موی عجب
زلف دلبند تو چون در شکن شانه

شمع مجلس را از گرمی بازار امشب
شعله منت که از کینه پروانه رود

خاطر از تفرقه کن جمع در اندیشه او
که کنجیست خیالش که بویرانه رود

مرگ بر قطع کرده دارین شبهی
بیش ازین منت کز این خانه تا آن خانه

رقم کند چو قلم شور هجر بر کاغذ
شود ز گرمی آن هیچ و تاب در کاغذ

مگر دل سنگ تیره شکسته ماست
درون نزار کله لب بسته بحر کاغذ

باد چو نامه نویسم کنند دیده و دل
ز آه و گریه گهی خشک و گاه تر کاغذ

به پیش غمزه او دل چنان بود که کسی
به پیش ناوک پران کند سپر کاغذ

فغان که آن بت محجوب کشت حاسدش
ز رشک عاشقش افکند بر کند ز کاغذ

دلم بزورق نامه نشسته با پستعار ... ز هر طرف چو برآرد بحشر کاغذ

عجب که نیست شفق شکری قسمت
چنین که شعر تو بگرفته در شکر کاغذ

ما را نماند هیچ دوای سوای صبر ... افسوس از آن دلی که درو بود جای صبر

پر شد چنان ز دوست درونم که جای ... دل را که جای صبر بود خود چه جای صبر

پا بر زمین کرم دل من می‌نهد ... از تاب بس که آنها کرده پای صبر

چنگ کشته بر علاجش معالجت ... کو آنچنان دلی که شود آشنای صبر

صبر از دل تهی شد و از وی اثر ندید
رفت ارچه کرم صرصر آه از قفای صبر

باز گشت از چشم خون لاله وار خونابه هجر ... کشتی عمرم دگر شد غرقه در غرقاب هجر

کرد خویش خونریزی اندر پی سلخ دل عاشق ... باد مژگان تو یعنی خنجر قصاب هجر

یاد باد آن عیش خوش کز می شب وصل ... دست قبا ملم گل اندود بود الوان

برد ما غم منزل بوی گل وصلی شبی
غنچه کام رنگش داد از خوناب هجر

آمد شبانه در برم از جان نهفته‌تر ... روی هزار مرتبه از گل شگفته‌تر

آمد نهان به گلشن جان سرو چابکی
از باد تیز کامتر از آب چشمه تر

امشب چراغ بزم که بودی که بوده
از چشم شب نخفته من شب نخفته تر

دارم دلی گرفته غبار غم تبان
از دیر ساله دیر برهمن برفته تر

طبع شعور مخزن معنی به کوشش یار
نظمی کشید از در سیراب سفته تر

سرود مجلس من صوت ملبلت دگر
کنار و دامن و چشم پر از گلست دگر

ببزم وصل طرب مطربست و عیش ندیم
مدار صحبت غم بر تزلست دگر

ز خشم نافه زوی و ز ناز سستی ا
نه تغافل او بر تغافلست دگر

برای بوسه شیرین بکام دل دستی
بزیر غبغب و دستی کاکلست دگر

نه نار حاجب کامست و نه حیا مانع
چه وقت صبر و چه جای تحملست دگر

دمیدن آتش حسرت گل مراد شمعی
که بود لال چو پروانه مبتلست دگر

پارسا این فتنه زجولان کی برخواست دگر
شهر گردید پر آشوب چه غوغاست دگر

یار دارد سر خونریزی احباب امروز
بشتابید حریفان که تماشاست دگر

میرسد مست و سر انداز و به کف تیغ ستیز
از پی قتل من اسباب مهیاست دگر

چشم تو پیش که بپای مژه می جنباند / گرم دامن زدن آتش [illegible] است دگر

بسته آن چشم سیه معرکهٔ شعبده باز / فتنه برخواسته و معرکه آراست دگر

میدهد نقد دل و جنس غمش میگیرد / لعلی بی بهره ما را سر سوداست دگر

ای دل ارگر نه غم در شب هجران بگذر / در کش این قلزم قهر و ز سر جان بگذر

نوح را غرقهٔ طوفان خجالت مپسند / صبر ایوب کن ای دیده ز طوفان بگذر

کرد منت نه بها دانه خشخاش چو مور / تنگ چشمی مکن از ملک سلیمان بگذر

بهوای صنمی دوش ز ناقوس دلم / کفر زنار برآور دگر از ایمان بگذر

دل و پیکان تو اکنون همه جا ای خوش / تیر از دل چو کشی از سر پیکان بگذر

لعلی ار باز نیامد بعیادت خوش باش / کو دو روزی دگر از غصه هجران بگذر

ای زده خواب تو قفل بر در دکان ناز / جنبش مژگان تو سلسله جنبان ناز

کوی تو ماوای حسن گرد تو غوغای حسن / روی تو دریای حسن چشم تو طوفان ناز

زنده نماند دگر چون تو شوی جلوه گر / خلعت خوبی ببر برزده دامان ناز

جلوهٔ حسن آتش است در دل صبر و سکون / تا تو فرو برده سر بگریبان ناز

بر در سلطان حسن سوخت دل هر که بود
داد در مسکین نثاری منع دربانان ناز

ننهاده خدنگ جفا در کمان هنوز	بگذشته تیر غمت از آسمان هنوز
نارم مکن بخاطر جمعی ای پسر مرا	طفلی مپرد بتو کس این گمان هنوز
روزی گذشت در غم هجرت مرا ز سال	دارد امید وصل تو ما را جوان
معلوم خواهد شدن آخر وفای عمر	او را اگر دهد سبب امتحان هنوز
روزی بدلبری دگرم دیده در گذر	عمری گذشت و میگذرد سرگران

میداد دیر جان نثاری آن مه بنظر گفت
دل بشکست عاشقان را یکجان هنوز

زلف و رخت آن شب و این روز	اما شب همه روز و روز نوروز
بالای تو شمع عالم آرا	رخسار تو مهر عالم افروز
هجری و شبی بآن درازی	عشقی و حرارتی باین سوز
بر روز سیاه بافرین لعن	ما را تو نشانده باین روز
تا هست نثاری ز دیده و دل	خونابه فشان و آتش اندوز
از چشمه او گلی بده آب	شمعی ز چراغ او برافروز

شد چمن سبز و بر آیینه دل زنگ هنوز
گل شکفت و دل من غنچه صفت تنگ هنوز

بود صد زنگ غبار بر سرش آدم که بود
چرخ با اهل وفا بر سر جنگ است هنوز

در صف لشکر عقل و خرد افتاد شکست
غمزه اش تیغ نبسته کمر جنگ هنوز

در ازل پرتوی از مهر تو بر خاک افتاد
آب سرسبز ندارد ز سنگ بهر سنگ

عمرها شد که نثری در ره عشقش جان داد
بر سر تربت او گذرد از سنگ هنوز

غمزه جانسوز و یار صبر گداز
ما نداریم تاب غمزه و ناز

وصل کم آرزو برون از حد
عمر کوته شب فراق دراز

ناز دامن کشان ز لوث هوس
گریه در کار شستشوی نیاز

لب در حرف نسبت لیک گشود
چشم خوش در دریچه راز

وه که خواهد بر تربت مردم رفت
دامن حشمت از گرانی ناز

بودم اندر نماز گاه و رحمت
گریه بر خاک آبروی نماز

حوصله فریاد دل رسید ترا
نثری این گرهای دل پرداز

دری ز زنار کرده چشمش باز
غمزهٔ او نشسته بر در ناز

محرم از کوهست و بخت زبون
نیست حاجت به طرهٔ طناب

گرد قد تو این بخت بلند
گر ز زلف تو این رسن دراز

هست ما را دل تنگ که درو
کوه صبر از تهی نماند باز

هیچ دکان آینه گری
که در او سنگ میبرد بگداز

چاره صبر است و صبر آتش سینه
صبر داری شعی بسوز و بساز

دگر زبان قلم میکشد بیان هوس
نشسته مرغ دل ما بر آشیان هوس

تو نونهال جوانی نیامدست هنوز
بباغبانی حسن تو باغبان هوس

ز تاب حرف گلو ساز با خیال لبت
هزار آبله دارد سر زبان هوس

بدست عقل مرا بند از عنان قضا
عنان بر کی مطلق العنان هوس

ببزم دوش که لب میرساند بر جام
خیال بوسه نه لب میرساند جان

چه همرسیست که با آدمیکنی ای دل
بر آسمان هوا شد بر نیان هوس

تمتعی ز لب او نمی‌گرفت که بود
نه در خیال نشانه در گمان هوس

بنوعی داده تعلیم جفا و جور استادش / که از مهر و وفا هرگز نخواهد آمدن یادش

دلم را می نوازد تا دگر دلها بدام افتد / چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش

دلم صیدیست در قیدی گرفتار و عجب صیدی / که میمیرد در حسرت گر کند صیاد آزادش

فتاده لازم طرز نگارش دلبری ورنه / بقصد دلبری بر کس نکرده هرگز بهزادش

نه دیدم در جواب نامه اش نام نثاری گو / چنان از خاطرش رفتم که نامم رفت از یادش

دل پر از غم خون درین محنت سرا مینایش / کم ظرف غم کم ظرف محنت کجا مینایش

خواهم اندر دل ز راه دیده آن مهر را / آرم و نا پسندیده در مهر و وفا مینایش

نارزا جان درین آید تا ز سر بر خیزدم / عجز را جان بر لب آید تا زبان پر مینایش

سوخت دل قربان آن سر ساده شین غم محوم / قطره خونابه گرمی بجا مینایش

میرم از محرومی این امر ناممکن که هست / خود عزای خویش گیرم در عزا مینایش

گوشه خرابات که در خلوت ز اظهار نیاز / بر گل رخ قطره چند از حیا مینایش

ای خوشا ملک تن و کشور راه سحرش / مالک الملک دل و لشکر آه سحرش

من و آن دل که مدریوزه ملایک نبرند / سرمه دیده ز خاکستر آه سحرش

ای گوهری غلط انداز بود دیده دعا
باشد خنده که نشانم بر آه سحرش

نه به امشب اگر نشاند باشد دعا
شیشهٔ دل شکنم بر سر آه سحرش

سوخت همچو خورشید دلم گو تنگشی
گه کشم موی کشان در آه سحرش

تشنه خون شفق شد دل بشنجر بگر
ز برگ صبح خورد نشتر آه سحرش

در تیغ دیده خورشید اگر
کنم از سر چه شنجر آه سحرش

ای خط سبز بر گل سرخت بهار عیش
وی عارض شکفته تو لاله زار عیش

درد و رزم چشم تو عیشی نماند و ماه
شهد چو تو بخش لب یادگار عیش

دل بود بیقرارتر این بار در غمش
بیچاره داده بود بخود چون قرار عیش

بسیار جا نکرد ز تر از زر و در محنت
شبهای غصه خاصه پس از روزگار عیش

گل رد نمید کشته غم راز گل بستر
از دل بزد داست برون خار خار عیش

چون میکشد بدوش تیغ کوههای غم
آن دل که می کشید بصد جهد بار عیش

هست از آن عارضه خونین جگری در آتش
دگری در تب و تاب و دگری در آتش

زده شیرین لبش از گرمی لب تبخاله
با حبابت رخش شکری در آتش

من خبر دارم از آتش که دلم سوخته دل / که چو یاقوت بود پیکری در آتش

چشم صنعتگر او در دل ازان غمزه نهد / برد شمشیر چو شمشیرگری در آتش

سر زمان آتش عشقم ز کراسپان چو شرر / من باندیشه فرو برده سری در آتش

های کوبان برون آتش عشقی چو شرر / دل من رقص کنان چون شرری در آتش

زنم آتش بدل و جان و بچشانم موی / نه چو پروانه زنم بال و پری در آتش

میرود قافله آه و همراه سیه او / میکند این دل سوزان سفری در آتش

غم زناری کی دل امنیست که در کوچه عشق / دارد از هر طرف این خانه دری در آتش

نیست بی عشق دعا را اثری خنیر شیخی

غوطه فرما دل خود را سحری در آتش

شهید عشق گر ست انچنان جسم هوسناکش / که سوزد بعد صد سال ار گذاری دست بر خاکش

دل بیمار هجران یافت از زخم اجل صحت / نشان بخیه‌هایی قطره خون لب چاکش

دگر یارب خیالش در دل گرم که ره دارد / که میگردد برنگی هر زمان دود غمناکش

سینه خالیست زیب سینه صافی کند پیدا / برون افتاده عکسی از سویدای دل پاکش

مگر چون نی سماع آرد صدای پای ان بدمست / که در رقصند یکسر از هر طرف سرها ز فتراکش

در وهم شد نهی جنت ز فیض آب انگوری / که چون شد سلسبیل از دی بر آتش گر نهی تاکش

اجل دنباله دار غمزهای چشم پیمانکش
قیامت پیش خیز جلوهای قد بالاکش

بیا بر منظر چشمم نشین اهل تماشا کن
که جان را غوطه خواهم داد در روی عرقناکش

دل گرمی برد با خود بزیر خاک از آن عاشق
که سوزد بعد سال از شنیدن مرغ بر خاکش

ترحم بر سر خاک شهید غم قدم مکش
که دارد چشم جان در راه تو چشم هوسناکش

خورد مردم دل از شعله‌ام چاکی و جان گردد
به ضبط شعله چون دانه بر گرد سر خاکش

سر صید کش بودی در گذر خوش در نظر آمد
رخی گلگون بروی حلقه حلقه زلف فتراکش

چون او دمیست که نفسم در گلو مباش
یک شعله در میانه صد شعله گو مباش

دل را بود زبانه آتش زبان حال
گو شرح عشق بر نهج گفتگو مباش

ما را خمار نرگس ساقی ز دست برد
گو باده در صراحی و می در سبو مباش

همچون ما در محبت رشک تمام نیست
همبالش رقیب و بما هم بگو مباش

مقبول نیست جز به تیمم نماز عشق
ما ییم و خاک کوی تو گو آب رو مباش

جاروب بند کرد دل انگیز دای ادب
با کهنه دیر در صدد رفت و رو مباش

بگسل بقی دل هوس اندیش از بتان
بر رشته تو گره آرزو مباش

من از کجا و کرند لب شکرخایش
که خون شود دل اندیشه در تمنایش

خورد هوس همه دم دو باش غمزه او
رود بلا همه جا پیش مژه بالایش

امل ز باده پرستان لعل میگونش
اجل ز گوشه نشینان چشم شهلایش

سیاه فامی مجنون کند به لیلی حسن
که گرد خط نمود با خط احاطه سودایش

ازان بمهر تو ذرات بیکرم سپرند
که گرد جذب خیال تو حفظ اجزایش

کشد پوست از آن نافه مشک را که سزد
ز تاب زبانه زلف سیه سراپایش

بوادیی که فشانی کلاله مشکین
چو نافه بوی دهد خار پشت صحرایش

بهشت آید و گل در ره نکه ریزد
قدم نهد چو پری در ره تماشایش

چشم و چراغیست حسن را رخ ماهش
مردمک چشم حسن خال سیاهش

سوخته شمعی مرا که در صف محشر
هنوز چو پروانه گشته گرد گناهش

غیر گل از باغ او عجب که بروید
زانکه در آتش فشانده اند گیاهش

دل بشبخون دیده بال برآرد
همچو شرر در عنان ابرش آهش

قافله آه بین که بار چو بندد
هم سحر آتش زند به قافله گاهش

حاصل صد ساله کشت محنت عاشق / بر در ماتم سراست خرمن کاوش

مهر پشت از نشان نعل ستوران / چشم سفیدی که باز مانده به راهش

فلفل افسون دمیده کرده به شیشه / جادوی مردم فریب چشم سیاهش

از رخش آید بچشم خانه نشینی را / اشک ز خورشید بسته یک نگاهش

در دلم سر کرده درد از حسرت درد سرش / در تب رشکم ز رشک تب که دارد در برش

بود مهر نازشش ز بستر در دلم تیری ز رشک / وای جان من که حالا تب بود هم بسترش

چشم زخمی خورده از چشمی که صد نشتر خورد / کاینچنین خون میچکد از چشم زخم نشترش

غلغلی از جان شیرینم بر آرد هر نفس / ز آتش تب غلغل تبخال چون بر شکرش

زد بتبخال آبله بس کز عزیزی چون گهر / بوسه زد روح مسیحا بر لب جان پرورش

شعله در پوست پنهان دارد آن نازک بدن / کآشکارا گشته چون فانوس تب از پیکرش

دست خدمت کوته است از شمع من در بزم حسن / بر سر از نشتر زدن موجی من چاره گرش

او ز تب چون شمع در تاب و مرا مرغ دل / مضطرب گردیده چون پروانه بر گرد سرش

نعل بگشوده ز خم میزند جوشش / که تا در دو ترا گیرد در آغوشش

مرا دیدی و خود چون کشتی و من | ترا دیدم ز خود کردم فراموش
دم مردن بر آواز خوش تو | برون آمد فرا جان از زه گوش
ز شوق دیدنت چون باد در چشم | هزارم دیده بر سر میزند جوش
طپد گر سینه از آهم عجب نیست | که دارد شعله آتش در آغوش
ورنه پای او به پیمان دست برد است | نگاهش با کرشمه دوش بر دوش
در آن بزمی که ساقی عشوه داد است | ز جام بیخودی می میکشید هوش
چو شب بر روز حسرت خون زده است | شبم بر دوش و فردا شبم بر دوش
چه جای نوش با دانی که تا جام | نهد بر لب لبش گوید به لب نوش

شعی گونه کن انگشت اشارت
که نسرین زار شد آن دی گل پوش

بتاج داغ و الف کرم کرده ام سر خویش | کلاه کی علم سر بر سر با فنر خویش
چو خرچ برا خرز داغ و درجنگم | ملک وار زینت ما تخم با خر خویش
شم بسینه داغ است پشت گرم چنان | که بعد ازین نکشد منتی ز بستر خود
گدای شعله نیم من بشمع آن مرغم | که بهر سوختن آتش بر آرد از پر خویش
زمین ز اخگر آهم رسید در رقص کنان | چو شعله موی پریشان میان اخگر خویش

بیاد او کنم پیاله‌ها بخلوت چشم
گشد بگرد گریبان مردمک سر خویش

ز لوح ماه بپا مور حرف مهر که کرد
شب فراق لباس سیاه در بر خویش

تو در حکایت و جان مضطرب که چون گذراند
ز تنگنای چنان کاروان شکر خویش

چنان به نسخه وصف لبش دلم گرمست
که میکشم ز رگ جان تارهای مسطر خویش

گمان برند جنون عاقلان و خنده زنند
ز بسکه من بملامت در آیم از در خویش

زمین ما بت رسانید خاک یونانی را
ثنای مرگ هنر بسکه ریخته بر سر خویش

شبی در خواب اگر روزی شود بوسیدن دستش
ز خوابم دور سازد دور باش غمزه مستش

ز جان صد بار دندان کندم از پیکان کمان شستش
نشد باری بدندان تاسف آشنا دستش

درخت عیش ما چون پسته بار آرد ز بر خشمت
کند گر بوستان پر از شاخ خلد پیوستش

دل دیوانه را بودی کسی زنجیر بگسستن
مویی گر میسر کردند در زلف تو پابستش

اگرچه داشت پس از جان عزیز این بیدل آزاد
نبادانی ز دست آن نگ مست افکند و بشکستش

ثنای از گرمی دل دوش در بزم خیال او
سخن میکشت آبش از زبان چون شمع بچکیدش

خواهم شوم ز دست تو ای بیوفا خلاص
مرگی کجاست تا شوم از صد جفا خلاص

محذ...

یا می کنیم دل ز تو یا کشته می شویم ‌‌ ما راست چاره زین دو یکی مرگ یا خلاص

آن میکشی تو شوخ که کافر نمیکند ‌‌ ما را کند ز دست تو یا رب خدا خلاص

فاضل طبیب شهر که بیمار عشق را ‌‌ نگذاره درد ساخت ز چندین دوا خلاص

این هست و نیست هر دو بلای دل است و جان ‌‌ تا هست نیست سالک عشق از بلا خلاص

بشنو بدوش یار جدم مژده ای شفیع
کردم ز بار هست هستی بر اخلاص

هر که کنی ای بلای جان رقص ‌‌ تن ظاهر و جان نهان کند رقص

آیند ز تن برون دل و جان ‌‌ رقصان رقصان ز ذوق آن رقص

آموخته باد جلوه تو ‌‌ در باغ سرو بوستان رقص

نشنیده چنین سماع سامع ‌‌ نشنیده ندیده همچنان رقص

خوش آنکه کند ز ذوق رقصت ‌‌ اجزای تنم زمان زمان رقص

تا روح کند سماع در تن ‌‌ تا مغز کند در استخوان رقص

از فکر تو میزند دران چرخ ‌‌ وز ذکر تو میکند زبان رقص

از ذوق تجلی تو افتاد ‌‌ در اهل زمین و آسمان رقص

وین طرفه که با قد خمیده ‌‌ میکرد شهی در آن میان رقص

فتاده در تب رشک آفتاب از آن گل عارض
گرفته شمع صفت پیچ و تاب از آن گل عارض

خوشست دیدن روی تو خاصه وقت صبوحی
که شوید آب میت رنگ خواب از آن

زبس طراوت رخسار آبدار تو گویی
شکسته رنگ شود آفتاب از آن

بکش مرا و مترس از حساب حشر که فردا
فرشته نیز بود در حساب از آن گل

سموم آه که سر در پیت نهاده که عاشق
کند مشاهده اضطراب از آن گل عا

دگر کمر نگشت که بسته که طراود
شکسته رنگی چشم و عتاب از آن گل عا

شهی خوشست تماشا اگر بحوصله گنجد
در آن زمان که برافشد نقاب از آن گل عارض

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط
شکوه من چو را دهم این غلط هم آن غلط

داد فرمانم نه دوری مه چو بسیارم کنم
بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

گر نهد او داغ باشد بستن مرهم خطا
ور دهد او درد باشد جستن درمان غلط

لب گزد هرگه که خواهم بوسم آن لب دردو داغ
مست یعنی از چنین لب کندن دندان

بس عجب بود اینکه مهمان گدای خود شدی
گو نیاره کرده ای چشمه و خوبان غلط

کشم از رخ مصحف روی ترا از من مرنج
سهو شد استغفرالله میشود قرآن

تحفه جامی شکایت کرده از جور رم شیعی
حاشش بسکی بی کذب افترا بهتان غلط

دل دارد از آن بلای جان خط — وز سرو روان او روان خط

در غنچهٔ آن دهان نهانست — عالم عالم جهان جهان خط

هر لحظه لبی نهد که دارند — گویا ز نم آن لب دهان خط

هیچون مگسم ز آستینش — حظیست که میرم اندران خط

شب نیست مجال آستان توس — دارد دگر از تو پاسبان خط

ما بلبل بوستان عشقیم — ما ناله کنیم و دیگران خط

بر مژه در گان نه دوده — تا مغز کند در استخوان خط

حظیست در آن زمان که باشد — از وصل توام زمان زمان خط

او زده تو در کنار من دست — من گشته در میان آن خط

در کوی تو دل ز ذوق کویی — دارد در زمین و آسمان خط

دی روز ز غم نبود مهلت — امروز رسید ده امان خط

ناچار بود شیعی که آمد
دنبال حسین عم الجنان خط

کو اجل تا سازم از جورش دل مهجور جمع
ور جفای او دلی بر گل نهم در گور جمع

ترسم آخر خاک گورستان نمیدیدی شود
آرزوهایی که شد در سر پرشور جمع

گو بیا جان میدهم سر کرنبو [illegible]
همنشینان بر سر بالین این رنجور جمع

دانه خالت که صد ملک سلیمانش بهاست
وه که خیل خط بر او خواهد شدن چون مور جمع

گشت دل صد رخنه از نیش غم و یاد لبش
شد بر او چون انگبین در خانهٔ زنبور جمع

جان فدای ترک تردستی که چون مرغان دام
گرد دستش خیل ملک بر نغمهٔ طنبور جمع

دارد از توفیق عشق او دل جمعی شعف
گرچه گردیدند بر تشویش او جمهور جمع

بجای گل ز گلستان دمید خار دریغ
درین بهار نیامد گلی به بار دریغ

ز نازهای سمن عارضان باغ افسوس
ز جلوه‌های جوانان نونهار دریغ

ز آه و ناله بلبل ز ناز و عشوه گل
نه یک دریغ که صد حیف صد هزار

در انتظار گل سرخ ما در این چمن
سفید گشت دو چشم انتظار

گرفت گرد کسادی متاع خوبی حیف
نشست آینه حسن را غبار دریغ

نماند طاقت صبر و شکست پشت شکیب
به زیر بار غم از بار غمگسار دریغ

برای کار غم یار بود بس در کار
دل فگار دریغ از دل فگار دریغ

گرفت آنچه از هم رشک فشرد
بشکنای غم روز روزگار دریغ

بسوخت جان من از زهر ناگوار خمار
عیش دریغ ز میهای خوشگوار دریغ

بگذاشت رسم مهر و محبت ز دست حیف
از دست رفت دلبر نازکش زرشت حیف

از ما برید و همدم اغیار شد دریغ
عهدی که بسته بود بیاران شکست حیف

می بی حجاب خورد و بهر پرده در که خواست
برداشت از میانه حجاب و نشست حیف

صد گل شکفت در چمن آرزو بخت
یک میوه بر مراد دل ما نبست حیف

از بیم جرعه بود شیشه کار ما تمام
ما را گذاشت ساقی ما نیم مست حیف

ای که کردی بصدق روی به درگاه
سخن حافظ بمردی بپذیرفت راه عشق

گشته محو و ربوده در ره کوی بلا
درد ملازم بود بر در درگاه عشق

عشق بلا خواه بود عقل سلامت طلب
شکر که شد عاقبت کار بدلخواه عشق

کوه غم عشق بود طور مناجات دل
زنگ شب عقل برد نور سحرگاه عشق

نغمه قانون عقل چون شنوم مرکبا
بر در دل کوفته کوس شهنشاه عشق

رفتنم از کوی تو نیست میسر که هست | کوی تو دیوار غم حبس تهی گاه عشق

ای آفتاب از تب رشک تو خسته رنگ
چون نه ز آفتاب جمالت شکسته رنگ

هر جا ز گلشن کوی تو بوی شنیده اند | بی اختیار از رخ خوبان گسسته رنگ

باد مخالفت بباغ دوران که هست | از شبنم حیا گل سرخ تو شسته رنگ

از غصه دو رنگی رعنا گلی مراست | خونین و تنگ بسته دل تنگ بسته رنگ

از جور او چو جام می اید بسینه سنگ | در هم شکسته و صنم و در خون نشسته رنگ

الوان حسن هست به نگزار او مگر | صبا نه صنع کرده گلش دسته دسته رنگ

جست از دماغ هوش یقی را چو دید دوش
در بزم زر نشش زمی لعل جسته رنگ

توبی که خاک کف پای تست افسر دل | اگر شده ز تو سر خاک باد بر سر دل

به از ضرب محبت زدند زر ز ازل | به نام خسرو عشق تو سکه بر زر دل

ازین خیال شدم شبکدل که چون گنجد | شکوه حسن تو در خانه محقر دل

میان لشکر غم مانده دل تن تنها | خدای عز و جل باد یار و یاور دل

نکرده کرم بخاطر هنوز شادی جای | که زد غم تو غمینانه حلقه بر در دل

چو نیافت در وغیر تخم مهر و وفا
اگرچه ریخت همت آب و خاک کشور دل

منورست درونم ز نور شعلهٔ شوق
معطرست دماغم ز دود مجمر دل

ز نور حسن الهیست درج در خشش
خدایرا مکن آتش مزن به دفتر دل

بگرد دیده صد محشرست شور فراق
بباد داده صد و حسرت اخگر دل

نقی مدام هوس بسته بود با پر و بال
بریخت در قفس تنگ تن کبوتر دل

شبی جدا ز تو بر بستری قرار ندارم
که یکشبه بردم نیشتر آبدار ندارم

تمام ذوق بود وعده وصال چه حاصل
که ذوق وعده ات ار نیم انتظار

نهاد غاشیه بر دوش چرخ بخت بلندم
هنوز در نظر یار اعتبار ندارم

ز آه گرم من ای همنشین بترس که آتش
چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم

منم ببادیه غم درخت سوخته برگی
که چشم نشو و نمای ز روزگار ندارم

منم بوادی درد آن گیاه خشک که هرگز
خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

سپهر محنت و دردم نقی که از غم نامی
هزار داغ بدل دارم و قرار ندارم

سوزنده غیرم و فرزند مادرم
از دیده و دل آب و گل و آتش خارم

در ضعف پر و بال مبینید که هستیم
ما پشه ولی پشه سیمرغ شکاریم

در دادن دل خانه بی قفل و کلیدیم
در مهر و وفا قلعه فولاد حصاریم

بیمی و امیدی نه رد و رخ نه بخت
ما را که بصحرای غمت سوخته خاریم

در ما اثری نیست نقش باد خزان را
ما برگ خزان دیده ایام بهاریم

رفت آنکه بسر آفت جانی نداشتیم
تیری بدل از سخت کمانی نداشتیم

ما را که چشم بر گل و بر میوه نبود
ذوق غم از بهار و خزانی نداشتیم

صد حرف داشتیم چه حاصل که پیش او
هرگز بکام خویش زبانی نداشتیم

زافشای راز نخست از همدمان بجاست
ما خود خبر ز راز نهانی نداشتیم

جستند مهوشان همه از عاشقان نشان
بیچاره ما که نام و نشانی نداشتیم

یک سود عاشقی و جنون آنکه چون شمعی
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

بزیر تیغ تو خود را بر غیبت اندازیم
به پیش صید شکاری بزحمت اندازیم

بسنگ نرم کنیم استخوان خود که مگر
سگان آن سر کو را ز زحمت اندازیم

نخواهی ار تو دل ما ز سینه بیرون کش
کشیم و پیش سگان محلت اندازیم

ز دست جور تو در حشر ناله برداریم

چنانکه گریه بر اهل قیامت اندازیم

بپای می که درآییم و نوحه برکشیم

غریو شکر بر اهل مصیبت اندازیم

کنی تنعم وصال ار نصیب ما در حشر

بجان جنت‌نشینان برق غیرت اندازیم

زنی گر آتش هجران بجان ما فردا

نظر بدوزخیان هم بحسرت اندازیم

بجز گناه ثقی منیت یاه آن به

که این متاع به بازار رحمت اندازیم

عشق آمد و سررشته تدبیر بریدیم

گردید جنون غالب و زنجیر بریدیم

دادیم ز نخجیر و تسبیح گسستیم

پیوند ز تدبیر ز تزویر بریدیم

از زلف گرفتیم و رسیدیم بمقصود

این مرحله از دولت شبگیر بریدیم

بر هجر نهادیم به یاد لب او دل

طفلی بفریب شکر از شیر بریدیم

یکباره شدیم از همه بیگانه و از خویش

امید جوان و طمع پیر بریدیم

از گوشه هیچ دو سه ثقی دست کشیدیم

در پای توکل سر تدبیر بریدیم

بسکه مردم خونفشان از چشم تر گردیده‌ام

پای تا سر غرقه در خون جگر گردیده‌ام

پاشکست از سنگ منعم پاسبان غافل ز من

کامد آن کو تا سحر امشب بسر گردیده‌ام

از پی د[illegible]ی گران قالی زنم — شام هجران چون گدایان در بدر گردیده ام

ز اضطراب دل شب هجران برای یک سفر — تا سحر گرد سپهر مرغ سحر گردیده ام

میدهم جان را ز برای یک نگه با انکه او — تا که گرد دست از خود بیخبر گردیده ام

جان و دل عزم درش دارند و من عزم عدم — پای تا سر خویش مهیای سفر گردیده

تا ز من برگشته آن ماه بلند اختر شبی
محو بخت خود ز خود من بیخبر گردیده ام

روزگاری پیش از این یار و دیاری داشتم — پیش از این خوش روزی و خوش روزگاری داشتم

اینچنینم بر زبان در گوشه گلخن مبین — بلبلی بودم من و باغ بهاری داشتم

گلشن امید بودم گر دل و دلدار خود — در کنار بلبل و گل در کناری داشتم

از دیار یار چرخم راند ورنه پیش از این — بودم اندر شهر یار و شهر یاری داشتم

اعتبار انجا ندارد اعتبار ای مدعی — پیش او زین پیش من هم اعتباری

از درش رفتم بصد حسرت شبی هر گز نگشت
دردمندی بیکسی بی اعتباری داشتم

از توتیای خاک درت دور مانده ایم — دور از تو همچو دیده بی نور مانده ایم

او رفته همچو شهد و شکر در گلوی غیر — ما با دلی چو خانه زنبور مانده ایم

الماس پاره‌ها که از او بوده در جگر
بر ریش دل چو [illegible] مانده‌ایم

ناخن زنند در جگر این مطربان که گوش
بر سازشان چو گوشهٔ طنبور مانده‌ایم

در بزم وصل او غرق غمزه بین که ما
با چند هزار دیده بقی کور مانده‌ایم

دلم از عشق اگر پرغم نمیشودی چه میکردم
وگر این عشق در عالم نمیشودی چه میکردم

اگر زان می که در دستش از ملک تقصیر میکرد
میی در کاسهٔ آدم نمیشودی چه میکردم

در آن رازی که افشایش نگاذی مسپرد بر من
اگر اغیار هم محرم نمیشودی چه میکردم

برغم هر زمان مدعی عهدی زنو بندی
اگر عهد تو نامحکم نمیشودی چه میکردم

بقی گر منت آن شوخ جفاجو را دفا باس
جفاهی هست اگر این هم نمیشودی چه میکردم

یکبار گلی را به قدح آب ندادیم
ساغر نگرفتیم دمی تاب ندادیم

یکبار ببازی در گوشی نگرفتیم
یکره سر زلفی بهوس تاب ندادیم

دادیم زچشم آب بصد گلبن و یکبار
چشمی بتماشای گلی آب ندادیم

محراب بابروی تو نمیماند ازان رو
هرگز ادب پشت بمحراب ندادیم

بر خواب گزیدیم بقی گریه شبها
سوراب محبت بشکر خواب ندادیم

خوش بود ز تو هر چه شب دوش کشیدیم
هر زهر که دادی همه چون نوش کشیدیم

سوزی نکند درد از این واسطه ما را
در سر همه جوشش که سر جوش کشیدیم
گردون شود ار که نشد حاشیه ما
تا حاشیه عشق تو بر دوش کشیدیم
شاخش همه شد سرکشی و [illegible] همه ما
سروی که به پای تو در آغوش کشیدیم
از پیرهن چاک گل آن حرف که گفتیم
بر گوش تو ای سرو قبا پوش کشیدیم

آنها که تو زان لعل بنا گوش شنیدی
کردیم تهی حلقه و در گوش کشیدیم

خوش بهاریست بیا تا می نابی بکشیم
با حریفی بنشینیم و شرابی بکشیم
نتوانیم اگر ساخت کبابی یاری
از دل سوختگان بوی کبابی بکشیم
تهمت آلود درآییم به میخانه زدیم
مگر از رخ تر آلوده تو آبی بکشیم
بر فروزیم ز تاب رخ محبوب شبی
گرم سازیم گلی را و گلابی بکشیم
بگذاریم تهی زهد و قدح برگیریم
خوش درآییم و حریفانه شرابی بکشیم

دگر زد دست عشق چاک دامن تا گریبانم
دگر شد کفر گیسوی گریبان گیر ایمانم

دگر خون دلم در جوشش آمد از تب شوقی
دگر مژگان سیاهی نشتری زد بر رگ جانم

دگر دردی بجانم آنچنان الفت پذیر آمد
که گر درمان پذیرم نیست غیر از مرگ درمانم

دگر این بس که روزم در خیال آمد گل رویی
بخواب خوش روم شب تا صبح در سیر گلستانم

خیالش بسکه روز و شب نگردد دور از خاطر
نه شاد از روز وصلم نه غمین از شب هجرانم

بنظر از من چو احوال دل خون کرده می پرسی
تو به دزدی نگه دلداری من سیل خونبارم

کنم گر دعوی اعجاز عشق از من تعجب شنو
که نوح و قوم اینک دیده کشتی اشک طوفانم

هست همیشه داد و بیداد میکنم
بیداد میکنی تو و من داد میکنم

پرویز مشربان همه جویند کام و من
در عاشقی تتبع فرهاد میکنم

در دیده ام ز آتش سست خیال خفت که من
هر دم مرا من شمرد اش یاد میکنم

دی روز یاد و صبح پریرم خراب داشت
امروز چون تو دگر روزی یاد میکنم

او از کجا و مهر مرا امید هم فرست
من از کجا و وصل دلی شاد میکنم

من قدر روز وصل شناسم که چون شبی
شب تا بروز ناله و فریاد میکنم

من بتقلیدی در آن کو پای در گل داشتم
کافرم یکذره گر مهر تو در دل داشتم

خوش خرامم دیگر آنجا کاه گاهی میشکند
زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

من که پیش میزدم فریاد و میرفتم ز خود
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

از حد نمک غمزه شوخ دگر بود آنکه من
پیش چشمت حال مرغ نیم بسمل داشتم

راست گویم عشق دلدار دگر دارم شبی
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

٥

از خار خار غیر دل از یار می کنم
خاریست در دلم ز دل این خار میکنم

بلبل با چنین یار دل از گل می کند
ما خار دل از آن گل رخسار میکنم

بسیار دلبرانه نگه می کنی مگر
دانسته که دل ز تو این بار میکنم

نامت که گند می به کین دل از تو دل
کندم چنانکه از در و دیوار میکنم

این بار میکنم نه چو هر بار دل شبی
یکبار میکنم اگر این بار میکنم

کرده بودم مو بمو پیش تو حب حرمان بودم
اینقدر بود که از کرده پشیمان بودم

خار عشق گشت مراد امن گیر
ورنه من تازه گل روضه رضوان

دی که میزد در دل دوست پی بردن جان
همه تن دل شده بودم همه دل جان

از من ای غیر حد زهای بودی بود بجا
که تو خس بودی و من آتش سوزان

دوش اگر بود پریشان مجلسم رنجه مشو — بس ز زلف سیاهت که پریشان بودم

میخلیدم بدل صاحب مجلس تا روز — دوش در بزم وصالی که مگس خوان بودم

شد اگر چاک تو ای جامه غمم چه عجب

که شب غم با اجل دست و گریبان بودم

دوشینه رخت خواب بسیلاب داده‌ایم — تا صبح باغ حسن ترا آب داده‌ایم ۱۵

چون پنبه بر چراغ تو تا روز بوده‌ایم — ما خود بتیغ دشمن خود آب داده‌ایم

حیفست غیر جان که تسنیدش کند کسی — کاین شعله را بروغن خود آب داده‌ایم

عفوار نکان رست که بهای غم بسی — از آه و ناله رحمت اصحاب داده‌ایم

بر چشم مست خواب میوشان که ما بسی — شبها جواب تلخ شکرخواب داده‌ایم

کس را اگر ز ریختن خون عاشقان

ما جان بهای خنجر قصاب داده‌ایم

ما متاع زهد و تقوی را در آب افکنده‌ایم — خویش را چون عکس ساقی در شراب افکنده‌ایم

بر لبش صد حرف موقوف تماشای و ما — عقده‌ها بر رشته عیش از حجاب افکنده‌ایم

غم مخور ای دل که امروز است تا فردا که ما — شاهد مقصود را از رخ نقاب افکنده‌ایم

غیر با او در شکرخواب است شبها تا بروز — تا به بیداری نمک در چشم خواب افکنده‌ایم

ما ز جور چون حباب او شوخی لب بسته‌ایم — ماجرای خود بسیار از حساب افکنده‌ایم

بآن امید که بوسی بر آستان درزدم
ز دیده مردمک چشم پاسبان درزدم

برابرست فراق تو و زکال اجل — تصور نوش نیش ملکه ارکان دزدم

مکش منت تیری مرا که در دل سنگ — بجذب خاطرش از خانه کمان دزدم

ز سینه تا نکشد ناوکی نباد اسی — چو مغز ناوک او را در استخوان

شب غم تو هم از دوری هم ز بی تابی — چو مغز ناوک او را در استخوان

ز بیم خوی تو تا آنکه نشنوی خواهم — که حرف بی اثر شکوه از زبان

بوقت شکوه بسوزد دلش شعی گر نه
اثر ز ناله و تاثیر از فغان درزدم

دور از او در گلستان چون کسی بو کرده‌ام — کرده‌ام فریاد و نرگس او کرده‌ام

در سپاه پنهان ساد آهوان چشم او — بارها خود را فدای چشم آهو کرده‌ام

مد بود آن کز تو دردی نه بگرد دای طبیب — ور نه من حالا ندرد عاشقی خو کرده

کی بمحراب عبادت گرم میگردد دلم — هر که دل قندیل آن محراب ابرو کرده

نیست رحمت بر دل محنت کشم گل گوی کران — بارها تیر ترا در دل ترازو کرده‌ام

میکند بر عکس مردم دشمنی با دوستان / گر بر یکی نسبت زلف بند و کرده ام

کرده هر چند پشتش من در صلح همدم برو / بارش از بی تابی در جنگ یکرو کرده

روبشیکر دانم از کویش یعنی کو سر ره
من سر خود را فدای آن سر کو کرده ام

چون چشم ابرو از من بو ناتوان کشم / آن قوت از کجاست مرا کین کمان

نیرت که در دلم پیسه از دود آه شد / چون میل سرمه بر مژه خونفشان کشم

شب پاسبان بخواب و من از رشک تا بروز / زان آستان بزیر سر پاسبان کشم

بر من نمیتوان در بستان و باغ بست / من بلبلم چه منتی از باغبان کشم

طوفان نوح در دل شوریده سر دهم / گاهی که رخش گریه خود را عنان دهم

با اهل هر غزا فکنم طرح نشستی / خود را ز دور را آورم و در میان کشم

تا انکه بر مراد دل پر ز خون شبی
زاری کنم سرشک فشانم فغان کنم

می رنجی از کم لطفی چرا حالا می رنجم / نمی رنجی گر از کم التفاتیهای رنجم

ز نازی رنجه بودم پیش از این حالا نمی گویی / چه حالست اینکه از صد گونه استغنا

ز لطفت شاد بودم وز جفایت رنجه میدانی / چرا از تنهائیم خوشدل چرا زینها نمیرنجم

اگر در بزم حرفی میزدی با کس بجان بودم
کنون با غیر ساغر میزنی هشیار نرنجم

اگر تجدید الفت میکنی اصلاحم ممنون
وگر قطع محبت میکنی قطعاً نمیرنجم

نماندم جای رنجش بسکه رنجاندی مرا تنها
مرنج از من اگر از رفتنت مرجانمی

نگردد ما دلت از نازهای بی اثر رنجش
ز تو اظهار رنجش میکنم اصلا نمیرنجم

بود دلبستگیها عیب اینها و پیدا ای
زبس کآورده بر من عشق استیلامی

نمی عشق و جنون رنجش هی سبب میشد
کنون صد بار اگر رنجاندم هیچ نمیرنجم

من نه آنشکم که ترسیها عالمی را برکنم
یا نه آه گرم کز بی تابی آتش برکنم

شمع مجلس نیستم کز شعله در پیش جمع
هر زمان برخیزم و خاکستری بر سر کنم

شعله را در جان کشم چون جان تن چون ته
تیغ آتش را ز بی تابی سپر از سر کنم

دفتر کاغذ ندارد تاب این گرمی شیفته
بعد ازین من لوح فولاد آرم و دفتر کنم

وقت آنست که دستی بدعا بگشایم
گره از کار دل بی سر و پا بگشایم

تو مخصوص شوم در حرم خاص بخود
براه صد خدمت مخصوص تر انگشایم

روز بردارمت از خواب و قبا در پوشم
شب میان باز کنم بند قبا بگشایم

برگ نسرین را شمامه شنیدم ای نگار
صبح گلبرگ تر را ز حیا بخشایم

شب که بیدار شود بختم و در خواب شوی
از گلت پرده پی پیکر صبا بخشایم

شمع من آرام و بنشینم و تا وقت سحر
به نگه زان گل تر آب حیا بخشایم

عقده از بخت سیه باز کند طالع و من
گرهی چند از آن زلف دو تا بخشایم

لب به دشنام تقی صبح چو بگشایی تو
دست برداشته من لب به دعا بخشایم

از چنگ ناله خیزد چون من فغان برآرم
از دل کشم چو آهی دود از جهان برآرم

گل چون رخ تو وا که در دست غیر از این یک
خواهم که بیخ گلبن از گلستان برآرم

از سر زمان غبار در هر مکان که باشی
آتش زنم مکان را دود از زمان برآرم

والت سکوت حیرت آهم کشد چو شعله
از هر شکاف سینه چندین زبان برآرم

بینم بجذب خاطر تا در که صد چو یوسف
گر از دلم برآید از خان و مان برآرم

راه طلب سرآمد مقصود دل برآمد
گر خار چشم روزی از پای جان برآرم

دانم که دین و دنیا خواهد به نقد رفتش
جنس گران غم را اگر رایگان برآرم

خاکم تقی در آن کو هر چند در هوایش
آتش زنم از کلک آب سان برآرم

کشتم آهی که جان سوزد جهان هم — زمینی بی کره آسمان هم

تعالی الله کز آن حسن جهانگیر — مکانی نیست خالی هم مکان هم

ز مشت استخوانم ننگ دارند — هما یا بوده چه میگویم سگان

قدم را رنجه کرد از نازدوری — قدم را رنجه کردن میتوان هم

لبت نازکتر است از رشته جان — بجان تو گر آن موی میان هم

تقی را پس مبین کرد بچیزی — اگر خود راست پرسی رایگان هم

دادیم جان و تن بر جانانه سوختیم — می ریختیم و ساغر و پیمانه سوختیم

امشب فروغ بزم فلک بود از آه ما — تا روز چون چراغ درین خانه سوختیم

بال و پری نبود که در آتش برم — بی بال و پر بحسرت پروانه سوختیم

ناکس بکنج ما نبرد پی ز سوز دل — آتش شدیم و گوشه ویرانه سوختیم

نه زآفتاب سینه آن داغ وام کرد — کز مهر او برین دل دیوانه سوختیم

از وصل دوست هستی ما شد حجاب — زان آشنا بآتش بیگانه سوختیم

تا سبزه نشاط نروید ز دل شبی — از سینه تا بساخته این دانه سوختیم

از فیض باده عقدهٔ مشکل شکافتیم	سر کرده گره و گره دل شکافتیم
از سوزن مسیح فراهم نمی کنیم	آن دل که تا بحشر قابل شکافتیم
خون بود جمله آب و جگر پاره بود گل	چندانکه خاک کوی ترا دل شکافتیم
سازد لباس مغفرت ایزدی طراز	زان پیرهن که ما دم بسمل شکافتیم
عقدی ز عقده نگشودیم اگرچه ما	مغز خرد بحل مسایل شکافتیم

شد عقده‌های حسرت دل مرشد شبی
چندین گره کزین گره دل شکافتیم

ز عشقش چون دل دیوانه را در آتش اندازم	ز غیرت جان آتش خانه را در آتش اندازم
اگر جام دل پرخون نباشد در خور بزمش	به بزم باده و پیمانه را در آتش اندازم
کند گر رنجه آن رخ را نظر از جنبش مژگان	دگر پر بندم این پروانه را در آتش اندازم
بدل رو می کنم این اشک را حاصل همان بهتر	که نندازم بخاک این دانه را در آتش اندازم

تا آوازی که آمیزم حکایت باد پندارد
شبی تا چند این افسانه را در آتش اندازم

هر شب از دو سوزه تا صبح چراغی سوزم	از دم سرد کشم از دم گرم افروزم
هر زمان مردمک دیده باندیشه خال	بر رخ ساده اش از رشته جان میدوزم

بس از دو سر پر مشغله شب مشعل وار — پیش پیش همه جا میروم و میسوزم

دلم آتشکده شد بسکه فرو خوردم آه — آه من اینهمه آتش بچه می اندوزم

در دبستان غمش گریه فغان آه تپش

همه آموختم و صبر نمی آموزم

نداری بس عجب گر از شکیبایی خبر دارم — که همچون آه آتشبار دیوی در درون

تو پنداری که دارم از جنون شور و لیکن — رود دود از سرم بیرون که آتش در درون

دلم از تیشه غم خاک و خون گلگون در آغوش — فغان در سینه ام پیچیده حکم تن

ز آتش مایه دارد هر چه دارد این دل زارم — نمیدانم چه دارم عشق دارم یا جنون

نمی از کرم خوبی مرغ آتشخوار عشق او

زند در جان من منقار تا یکقطره خون دارم

بروی ترا ز چه ز ایمان خود نمیدانم — چو موی بر سر زلف تو لرزد ایمانم

دلست بتکده و ریشهای جان زنار — تو خوش در آتش ای بت که کافرستانم

مه دوستی که تن ما سرای دشمن را — تابشی که بسوزی در آن بسوزانم

به کفر زلف تو زانگونه بسته ام پیمان — که کافرم همه مذهب ار مسلمانم

برای آه نهان در کشم چو سر در جیب — شود دریچه دوزخ زره گریبانم

نگر قیاس پریشانی من از زلفت / ز رحمی که پریشان شد از پریشانم

نگشته دیده‌ی نقشبند گریه ستوه / که خیزد از بن هر مو هزار طوفانم

ازان دو چشم که بردند دین و ایمانم

یکی گرفت دل و رخنه کرد در جانم

به طوق عشق یکی مرغ دل بهند کردن / ازان دو سرو که شد زیب باغ و بستانم

ازان دو موی میان دل اسیر زلف بکشت / که فرق یک سر مو در میان نمیدانم

نگر همان ز نظر رفته یار پیش است / که دیده و دیده در آیینه و حیرانم

دلم ز ناوک تمامی نشیند اگر دامن / چه غم که مطلع خورشید شد گریبانم

بجای سجده به مسکین پرستش جور / دلست رهبرم از کافر مسلمانم

دلم در آتش موسی سمندری میکرد / کنون ز آب خضر غوطه میخورد جانم

نگار اول ازین طرز شعر رنگ مبتلا / نشی مباد جهند که من پشیمانم

مکن بسخت دلیها اعتماد و مبار

مرا بناله که من سنگرا اگر بانم

تا رفتی ای چو از چشم مردم / شد نشیمم جنت عیش از جهانم

درد دل بحر از آنکو نه بر تو / ریزم که ریزد خون از کلکم

گرد دهانت گردم که او را — چون غنچه همراه گل با تبسم

بر گرد خالت آن حلقه زلف — در چشم مردم چون چشم مردم

یک صفحه محو است دیوان حسنت — خورشید را کرد افشان انجم

تعظیم قدت سرو روان را — گوید بپای قمری که قم قم

عکس رخ انداز در می که گردد — خورشید چون خشت گرد سر خم

چشم از رخت بست دهشت شهی را — آه این چه خجلتست روز محشر

بسینه گر زنم ز وصف آه کنم — بدود دل در و بام فلک سیاه کنم

اگر نه صبر بره بسوز نهانم — بآه در جگر سنگ خاره راه کنم

غبار خاطر چیست عیب عشق ازنی — بخیل آه در و دشت پر سپاه کنم

فروغ آتش سوزنده است جنبش باد — بهر ز خند نفس شعله پوش آه کنم

گرفته دیده و دل آتش از شعله آه — چنانکه سوز دا اگر بر کسی نگاه کنم

ز شوق جعو کری باز کریهای مستانه — شراب عشق جو در ساغر گناه کنم

چو آنکه آتش او را لطفی به دل دزدد — ز نیم خوی تو آبی که گاه گاه کنم

شب فراق چراغی ز دل فروزم و گریم
چو شعله افتم و خیزم چو شمع سوزم و گریم

ز تیرگی چو شود روز در خیال شب افتم
چو شب سپید کنم باد تیره روزم و گریم

بروز هجر که هرگز مباد دیده‌ی روشن
بیاد روی تو در آفتاب دوزم و گریم

ز شام تا بسحر شمعی از خیال رخ او
بدل فروزم و گریم ازان شمع فروزم

وحشی بسوز دلش ساخت بی دمی که شم آید
نظر کنم ز پی او بآتشینه سوزم و گریم

عمر بباد رفت و سر ز هوای او همان
سوخت بجور جان و دل گرم وفای او همان

او همه ناز و سرکشی من همه عجز و مسکنت
کشتن من رضای او من برضای او همان

کرد بسی عذر او آید اگر بخشم که
عربده میطراود و از طرز ادای او همان

خضر خطش گرفت جا بر لب آب زندگی
دشمن جان آرزو شرم و حیای او همان

کشت مرا بکین و رست از گل من گیاه غم
میکشد آتشم ازجگر مهرگیای او همان

تا کسی از منیژه ناز تو کو نظر چه شد
هست کسی که میدهد جان بهای او همان

کرد فدای مدعی گوهر نام و ننگ را
شوق نگر که میکنم جان فدای او همان

صد گل آرزو شکفت از چمن مراد من
آه که میخلد بدل خار جفای او همان

جان ز جفای او وحشی داد و ز خاک تربتش
میشنوند اهل دل بوی وفای او همان

مکن آزار من ای شوخ ستمکار مکن
رحم کن رحم خدا را مکن آزار مکن

مرو امروز رگ و پی ای بت رسا بچه باز
رشته جان مرا رشته زنار مکن

مانده از قافله ما ز غم و جان بر لب
ساربانا نفسی صبر کن و بار مکن

رفته بودم که بشم دامن ترک توم
عشق در دامنم آویخت که زنهار مکن

آسمان ز آتش و از آه من در خطر است
برکش آه و نمی گریه بسیار مکن

به لب بگو که در آشتی فراز مکن
تو هم نگاه و بران چشم فتنه ساز مکن

فدای هم نگاه تو جان و دل کردم
تو هم مضایقه با ما به نیم ناز مکن

به یک سخن که نهانی به مدعی گویی
ره هزار حکایت بگوش باز مکن

خوش است ناز ولی لذتش ز استغناست
نمک نیاز که بینی هزار ناز مکن

به دشمن چو زده ره عشاق امشب ای مطرب
خدا را که چرا آهنگ راست ساز مکن

بسوخت جان جهانی ز آه و ناله تو
مکن مکن تو این آه جانگداز مکن

دیر اگر جان دهم عتاب مکن
جان من صبر کن شتاب مکن

خانه‌ایست دل بجور و بستم
خانهٔ خویش را خراب مکن

در چه چشم باده و اوای دل
پیش مردم پر اضطراب

اشک بر کشتگان خویش مبار
رحم بر ما بهیچ باب مکن

مرا آتش بحاب هوش و خرد
نرگس مست را پر آب مکن

نوشته روز هجر ساز تقی
شب وصلت خیز و خواب

شمع بردار هجر تاریکی
تکیه بر نور آفتاب مکن

بوقت تکلم تبسم مکن
نمک ابعذر در کلام مکن

زدی آتش صد هوس در دلم
حذار ابپای تبسم مکن

تو ای خال هندو بدان قدر خویش
بر آن لعل شیرین تقدم مکن

بکش تیغ و اندیشه از کس مدار
بکن هر چه خواهی ز ستم مکن

بخلوت بکن هر چه خواهد دلت
جفا بر تقی پیش مردم مکن

باد رحمت بر زده سر ز گریبان حسن
گوهر نامت برون آمده از کان حسن

لعل لب دلکشت حقه یاقوت روح
خنده زیر لبت شور نمکدان حسن

آتش سودای من شعله افروز عشق
سلسله زلف تو سلسله جنبان حسن

منع ملک میکند از در درگاه وصل
تا شده ابروی تو حاجب سلطان

حلقه زلف تتابار شده دام بلا
چین جبینت ز ناز موجه طوفان حسن

سر چو آری چو گل خندان شود
سیب زنخدان تو گوی گریبان حسن

نیک مدار دلی عزت عاشق نگاه
هندوی خالش که هست بنده فرمان حسن

صرف جشن تو شد جوانی من
جان من عمر زندگانی من

باد میدار گل تو سبزه تر
زرد شد رنگ ارغوانی من

عاقبت با سیه دلان خوبی
می گلگون زدن نهانی من

دادی آخر متاع حسن به باد
شرم بادت ز پاسبانی من

هست یک گل بیار در باغ جنت
خوش شوی بی داد باجبانی من

میوه کاش میشد از جمنت
باده عیش و شادمانی من

حیف از آن گنج بدریغ شیفعی
حیف از آن رنج رایگانی من

کرد تا قصد دستبانی من
قصد جان کرد یار جانی من

رحم کن برحم ای توانگر حسن — تا توانی بناتوانی من

با مروت بکوش تا میخواهم — زندگی هست و زندگانی من

الحذر الحذر از آنکه شود — شعله زن آتش نهانی من

حاصلش گر بهای خویش بود — شعر ورزی و نکته دانی من

آری آری سخن چه داد شیخی

در فشانی گهرفشانی من

ای سرو پا شمع سر تربت من — سر برزده از خاک گل حسرت من

پرسیم خبرش از همه کس گر همه غیرست — بی طاقتی این دل بی طاقت من

رفتم دو سه روزی ز درش تا نشوم خار — یکباره فراموش شدم غیرت من

جان داده ام از حسرت یکدیدن و بردی — صد بار ز غافل زده ام غیرت من

در راه سگ یار شوی با همه حرمت

با خاک برابر شده ام حرمت من

توئی سلطان خوبان و گدا من — زمین تا آسمان فرق از تو تا من

بیا باشیم با هم باغ و راغی — یکی گل و سبزه و تو خار و گیا من

تکلف بر طرف ای غیر امروز — درین خانه تو خواهی بود یا من

تو هر لطفی که بود امروز کردی / بگو فردا چه خواهی کرد با من
شبی از رشک شد نا آشنا یار / نمی آیم بچشمش آشنا من

بهر نوعی که دانی محرم بزم وصالم کن
دگر طاقت نماند ای همشب فکری بحالم کن

مگو که آن مه خو با پری افسانه خوش دارد / بآن افسون تصرف در دل وحشی غزالم کن
مگر رحم آیدش در دل سخن راست تا دیر / بتعزیری موثر شرح اندوه و ملالم
ز شور عشقت ای کان نمک خون در دل بی دیدم / مکن قصدی که بر ریش دل افتادی حلالم

شبی از یار هر جایی وفا و مهر میخواهم
تماشای خیال باطل و فکر محالم کن

نمی‌شد بهمی کار ز زخم کاری من / بگو که جمع کند دل ز من شکاری من
کسی ز خاری من غیر ذوق و من خوشدل / که در نیافته سید پرد ذوق خاری من
ز قرب بوالهوسان جمع شد دلم ناگرد / پی تیرهای تو عادت بهر دماری من
اگر گناه بود عشق و جور دوست چرا / فرشته رشک برد بر گناهکاری من
ببین که منخورد اکنون به شیشم نوشند / کسی که خورد قسم عمرها بیاری من
بصد هزار جفا از تو ناامیدیم / که از جفای تو پیش امید داری

تو پر تغافل و من کم شکیب مانده نقی
میان صبر تو حیران و بیقراری من

چرا باید بدشمن لطف و با ما جور خو کردن
چه لازم با نکو بد کردن و با بد نکو کردن

پریشان حالی دل گر ندانی جان من مو را
ز زلف خویشتن تحقیق حالش مو بمو کردن

نبودی طفل از آن با ترک فراج شد خواهد دل
میسر نیست با در هر ساعتی صد آرزو کردن

بکویت گرچه حالا کم ز خاکم لیک بعد از مرگ
مرا در خاک کوی که چه باید جستجو کردن

رود در کوچه هشیاری کن دل نقی مردی
کرده تا کی توان این گریها را در گلو کردن

من سوختنی خیزد در جان من آتش زن
با هر که دلت خواهد بنشین می غم خور زن

این ناخوشی ما را یکباره علاجی کن
وانگه بنشین با غیر ساغر دل خون زن

ما تازه سوار انت آهسته فرس میران
خاری چو برون بینی گلبانگ بر آتش زن

هم تیر تغافل را در کار دل ما کن
از بهر دل یاران هم دشنه بکش زن

تن پرور نازک دل آن غمزه چه تاب آرد
این ناوک پر کش اوار جان بلاکش زن

بی بخت به از بد بخت ای شعله ز دل برخیز
من بخت همیخواهم در بخت من آتش زن

شوریش نقی را بردار ز دست سرگردم
آیی چو برون دستی بر زلف مشوش زن

شد عمرها ز جور تو دل را حواله خون
یکشب ز دیده چون چکد این چند ساله خون

از بیم خوی او دم از دیده باز خورد
دیشب بپای داروی او صد پیاله خون

گل گل ز غضب شده بر رخ که میچکد
از تیغ غمزه بر رخ او لاله لاله خون

در زلف او ز شانه دل ریش هیچ پید
لرزد که بر کلش چکد زان کلاله خون

از اشک ما بخاری اگر بر هوا رود
از ابر تا بحشر چکد جای ژاله خون

دوشش که خورد ناله زار نئی به گوش
تا صبح خورد اشک من از رشک ناله خون

شب بسکه خون دل ریخت از دیده بر تن
تر جوشت تا بسر من بالین و بستر من

هرچند تیر بارم اما بدفع دشمن
باشد چه نیزه زبانی هر موی بر سر من

آتم هلاک خلعتیست لیکن برون نبارد
سر از غلاف سینه خون بسته خنجر من

مستعی از گلستان آن بلبلم که دردی
بر هم زنم اگر بال گل بزد از بر من

هستم ز آه سوزان آن سر گرفته گلخن
گر ز آه دود بیرون نزند اخگر من

روزم چو شب سیاهست اما بیاد رویش
هر شب در آید خورشید از در من

سوز تب لعش شد آدم سقین وصفش
کآتش بجای خون جست از رگ نشتر من

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من

مگر از آتش دل پاک سوزم ورنه از گرمی
اجل هرگز نگردد گرد جان شعله ناک من

تیمم با وجود چشمه گردد بر خضر واجب
اگر بر خاک ریزد قطره‌ای از چشم پاک من

درین گلزار نامد بار سرگز دار عبرت را
گل رنگین تر از خونین قبای چاک چاک من

تهی گردادمی روز اجل جان پاک کی بودی
غمش در تن بجای جان بود در مینت پاک من

دهم ز سوز درون چون غم نهان بیرون
کشد زبانه آتش سر از زبان بیرون

قیامت از تف سوز درون من مردم
زبان شعله کند دوزخ از دهان بیرون

راه لب حال ای جوان چند زمیکش
مبادا که رود تیری از کمان بیرون

گروه عشق تا بنم درون و بیرون لیک
محبت تو درون محشر دگران بیرون

درون خانهٔ تن تا وطن کند غم تو
کند تهی دل و جان را ز خان و مان بیرون

خورشش ورشش دل بی کینه من
لوح محفوظ ابد سینه من

گنج من معنی و گنجینه رقم
خامه مار سیه گنجینه من

دفتر من شکرستان زبان — طوطی من دلم آیینه من

خنده بر پسته فردوس زند — بچه خرقه پشمینه من

طفل علم و مکتب من حلقه ورد — شنبه من شب آدینه من

غنچه از رخنه پیکان کرد — مرغ دل در قفس سینه من

در چمن غم بعی امروز کی — عمک پار غم دیرینه من

خیال ضعف جنون تا گداخت جسم مبتلای من

که موج آب چشمم میشود زنجیر پای من

ز دست شعلهای سینه سازم چاک (گر چاک تن) — چو مشعل تا گریبان گرگی ز آه من قبای من

دگر تا بروی اندازم نظر گاهی که اندازد — حجابم سر به پیش افکند که در دست و پای من

ز کوی او چون دل بر دوم هر دم می‌آید — بحسرت پا کشان نفرین کنان خالی از قفای من

ز تاب روی او خورشید پنداری که گرم است — دمیده روح خود در قالب خشت سرای من

ز برق آلوده شد سجاده ام را دامن تر هم — که زنار آورد بیرون سر از جیب ردای من

شکستم کاسه ایمان ولی با جاذبه حسن — بان شادم که رفت از کیسه دوزخ خرای من

اگر خیزد دگر باره سحر خیز برخیزد — نی آن زاکه از طاق دل اندازد دعای من

بر من ببینی بگزیده تو بر تو کسی بگزیده من
ای همچو من پر دیده تو وی مثل تو کم دیده من

در یاد دو من هر یک روان کردم بر قدش روان
همچون شرار زنده او صد خوی چون از دیده من

او چو شبنمها سحر یا جوهر در گلبرگ تر
خار و خسک از رهگذر یک یک بمژگان چیده من

آن می زدن با دیگران وین ناله و آه و فغان
تا کی کند نشنیده او تا کی کنم نادیده من

همچنان زبان برگ و نوا از باغ وصلش دسته‌ها
گل چیده او بر دسته‌ها داغ ملامت چیده من

از قد بناز افراخته من عجز انداخته
مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من

دل با خیالش روز و شب تا سحر در گفتگو
گرد دلم گردیده او گرد سرش گردیده من

بر من روا دارد ستم شاد و دوشی ابرو کشی
در خود ندیده جنبشی خویش با سنجیده من

او خورده می با مدعی در خاک و خون غلتیده
خون جگر خورده او خاکی به لب مالیده من

کی تواند برون صرصر صد آه نهفتن
غنچه دل که شکافد چو گل از باد شگفتن

گشته صد جا کرده اندر دل من آتش رازی
که نهفتن نتوانم نتوانم نهفتن

تن همه دست شود دست همه لرزه چو بیدم
بر دامنش گرامی که رسم تا چو نسیمش

شکر میکنم دل ورزش باد بهاری
قسمت غنچه مگر نیست در این باغ شکفتن

کام لب تو دهمین از لب او خواهش کامم — که هزار آمده رد کام و لب از گرمی کامش

دلم از عشق تبان بند ره افسانه نداند — رفته از یاد کهن دیده مرا حادث رفتش

پیش تو درد دل خویش بعی گوید و میرد — عمرش افسانه کند قطع ها لعلش و حسنش

گرچه سزاست رحم را عاشق مبتلای تو — رحم من بکی مکن هست رضا رضای تو

نیست مرا که گویمت رحم کن و ستم مکن — خود بکن آنچه آن بود در خور کبریای تو

عاشق خون گرفته را آه که بیخبر چو خون — در رگ و ریشه میدود ذره مهر کیمیای

تیغ جفا بزن بجان سنگ ستم بزن بدل — حیف بود که بشکند جام جهان نمای

آتش وادی ار کلیم آب حیات ار خضر — باد نصیب جان من حسن خجسته جان ربای

عهد وصال بسته اند از ازل این و آن بهم — مهر من و وفای من جور تو و جفای تو

بوی عبیر میدمد صبحدم از دم شمیم — بسکه خیال بسته شب طره مشکسای تو

ای روح قدسیان همه مرغ سرای تو — وی توتیای چشم ملک خاکپای تو

خیرت قبول باد که شاهنشهان حسن — دارند همه چشم بدست گدای تو

جان برکف از خریده یوسف خجلم — ای قیمتی گهر که ندارم بهای تو

ای سرو که آب میخوری از خون گرم دل
ای گل بهار رفت خلاصش کن از قفس
طالع ببین که با همه اسپند کی به غیر
ما پیر و ناتوان و تو مغرور و نوجوان

یا رب چه حسرت است اینهمه نشو و نمای تو
آن مرغ را که آمده در بستانسرای تو
اکرم محبت است دل پر وفای تو
ما را کجاست قوت بار جفای تو

جان داد از جفای تو مسکین امی دوست
بیجان اگر است دلی در وفای تو

دلها خراب گشته چشم سیاه تو
روی تو دیده دیده و دل در گرفت و خفت
من قدر روز وصل شناسم که بوده است
شب تا بروز روهنم و بیخودی کشم

جانها بباد داده طرز نگاه تو
این نه گناه من بود و نه گناه تو
شب تا بروز چشم امیدم براه تو
جایی که بوده است شبی تکیه گاه تو

مسکین شد از بریدن لعلت دلت شبی
بپسند آن دو نرگس جادو گواه تو

سرگشتم از همه اما کشم پا از تو
هرکسی راست تمنا کسی مطلب خویش
خوش بیا منزل دل خانه جان ها و اش

که گریزیست مرا از همه الا از تو
ما نداریم به غیر از تو تمنا از تو
ما ز تو خانه ز تو منزل دلها و از تو

زلف چوگان کن و در عرصهٔ ناز آ و گو
گوی سر باختن از ما و تماشا از تو

خویش را باختی از سادگی ای ماه جبین
بر رقیبان دغاباز دریغا از تو

رسم معشوق بود اینکه کند وعده خلاف
بادب باش نمی منت تقاضا از تو

عشقست و کوه درد و بلا مرد درد کو
مرد آزماست عشق درین عرصه مرد کو

در چارسوی عشق منادی کنند ندا
کاین منت بکار معشقان کوچه گرد کو

مرد نبرد عشق میدان غم بلند
آواز برکشید که مرد نبرد کو

آهست کی ستای که بر اشک گرم تست
بی گرد کس سپاه ندیدست گرد کو

در جلوه است لیلی محمل نشین شبی
مجنون کوه گرد بیابان نورد کو

خیز و دیگر منشین فتنه مینگیز و برو
جوش را میکشم از دست تو برخیز و برو

شعلهٔ آتش دیوانگیم گشته بلند
تو ازین آتش جانسوز سپندی و برو

تا دگر بوی محبت بمشامم نرسد
کم شکر سخنان گله آمیز و برو

هر چند یک گله آمیز صبا در میان
کم ای شمع دگر آتش ما تیز و برو

نقش این دُر که ازو دامن چشمم پُر است
نقش آن ماه به یکبار فرو ریز و برو

برخیز

چون کرد قصد سوختنم نرگس مست او
آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

سوراخ بسکه کرد دل ما و زد گره — زنار زلف سبحه ماند بدست او

آن ناتوان دلی که به موی تو بستمش — شرمنده گشت زور فلک در شکست او

دل در خور دوش چو مهره آهن ربا کشید — بوسی بخورده آهن پیکان ز شست او

در چارسوی شیشه فروشان سراغ گیر — زان دل که بسته گر آید شکست او

افتد نظر برین دل بیدار بخت اگر
بر خواب بگسلد شب بکشد چشم مست او

ای خمیده غنچه خط تو — نوبهار آفریده خط تو

سنبل آن خانه زاد باغ بهار — بنده زر خریده خط تو

رد و لعل آرد و عنبرین مصراع — هست بیت القصیده خط تو

خط یاقوت لعل نوشش لبان — خط بطلان کشیده خط تو

نسخهای فسون ها روشنی — نسخهای حرمدیده خط تو

خطهای شعاعی خورشید — تیغ بر خود کشیده خط تو

سبزهای کنار جوی خضر — زهر حسرت چشیده خط تو

خلعت موج در بر کوثر
سبزه دلکش ریاض ارم
بر قد جان لباس عمر نوی

جامه بر تن دریده خط تو
نیشش در جان خلیده خط تو
مار دو بودش شنیده خط

برهم زند ناحق ملک آن نرگس فتان تو
تا تیغها درهم نهند از مرد و سو مژگان تو

شمع شب افروزی ترا پروانه جان فانوس دل
سیبی بصنعت گوییا نشانده در وی غنچها
در بوسه شادی زبان از بسکه مالیده کند
دلهای مجروح از فلک افکنده در راه ملک

ای تو بلای جان من وی دل بلا گردان
از بسکه هر سو کرده سر از دل هدف مژگان
زخمی که بر تن میخورد صید تو در میدان
بر ریشش که میزند نمک از گوشه دامان

آمد تقی زاری کنان سر داده اشکی در جهان
اینک من و طوفان من کو نوح و کو طوفان تو

صحرای عشق منت کسی رهنمون در او
از پشتهای کشته فرهاد حسرت
بجز بیت اشک دیده گوهر فشان که
در راه عشق دیده بود پای زنده دل

آوارگان روند ببوی جنون در او
پیش از شمار ریگ روان رهروان در او
سرگشته چرخ چون صدفی وارگون
پرپاشش مردم آبله مرده خون در او

نهند

چشمش بخواب و ما به سودای خالی | چون دو شیشه مردمک پر فسون در او
در دست سینه وضع دل داغدار من | در گشته نیز لاله دم سرنگون در او
باغ جنون عاشق و گلگشت اضطراب | زندان عقل و عاقل و بند شکون در او
ما هم از آن جهان که بجای فضا حسرت | گرد غم آه و گریه و سوز درون

موی سپید ندارد به شیشه‌ای
بر سر بخار ز ریشه ز جوشش جنون در او

رفتی و داغ غمت بجان در سینه | ماند کاری ز تو دارم نهان در سینه
وه که دل برد و برفت از نظر و ماند بجا | جان حسرت کش من دل نگران در سینه
خواستم داد کنم گرد نگاهی که مرا | در گلو گریه گره گشت و فغان در سینه
گوش بر سینه من نه که چه می پردازد | با غمش چون دلم آید به زبان در سینه
به که آن راز کنم فاش که پنهان هرگز | با خیالش ننهد دل بمیان در سینه
هان بپرسش قدمی بر سر من که مرا | با اجل دست و گریبان شده و جان در سینه

نیست از من مطلب خاطر خرم که مراست
مایه محنت و درد دو جهان در سینه

ای که گشتی با کسان پیاله‌کش | رنجه نکردی بچشم چو ناله نهفت

دست بکش دار و قفس شانه که داری
صد دل خونین در آن کلاله بنفشه

از رخ خوی کرده تو آمده رشک
در دل پر خون گل ز ژاله بنفشه

باد خزان حرف بیوفایی دوران
گفت سحر که به گوش لاله بنفشه

زاهد صد ساله غافلست که ساقی
فیض دهد در می دو ساله بنفشه

راحت صد جان به یک کرشمه آرد
گر دهد آن کنج لب حواله بنفشه

سنبل تر بر کنار لاله دمیده
قرص قمر در میان هاله بنفشه

در چمن جان نشان کیمیای محبت
سبزه دوان مشک و غزاله بنفشه

الهی دلم در کوی او توفیق طاعت ده
ز سرچشمهٔ تیغش آخرم شهد شهادت ده

کنم تا بود خود نابود در کوی بتان یارب
مرا از بود و نابود وجود خویش قدرت ده

دهد قاصد نوید وصل و هجران قصد جان دارد
هوس دارم که پیشش جان دهم ای مرگ مهلت ده

فریب رنگ و بو بیچاره را از ناله میدارد
چه میخواهی ز بلبل باغبان گل را نصیحت ده

شود تا بر تو روشن یک نگاهی التفات ارزد
برای امتحان گشت یاران می به نوبت ده

گر گفت آیا نیست صاحب این بوستان گاهی
برغم باغبان گلهای بستان را بغارت ده

ای نخل آرزو به کنار که بوده
راحت رسان جان فگار که بوده

گل در عرق نشسته و سنبل گرفته تاب
در تابخانه دل زار که بوده

نرگس خمارناک و می آلوده برگ گل
سرمست ناز باده‌گسار که بوده

امشب خیال با من بود و برکران
ام دل دگر بعشق نگار که بوده

خونها بجوشش آمده از رشک زخم تو
آخر شبی بگو که شکار که بوده

ای زمین تو خود گل پژمرده بوده
ما را گمان آنکه تو در پرده بوده

دی مست بود غیر من هرچه بود گفت
با او چه باده‌های نهان خورده بوده

صد ره ز بزم خویشتن رانده بناز
بازش بلطف سوی خود آورده بوده

خاکت بسر شبی که ز دست رقیب دوش
در کوی دوست خاک بسر کرده بوده

آتش طبیعتی چو مرا مرده همچنان
صد بار کشته بوده که مرده بوده

چو ما بسوز دل آرم زبان ز میثاق
علم کشد ز زبان آتشم زبانه زنان

رود ز وعده‌ات از بسکه اضطراب کند دل
هزار بار دوم تا بآستانه خانه

بوصل خو مکن از هجر کن حذر که نبرد
سبک خمار سحرگاه صد شراب شبانه

ستم رسیده دل من که زرشته است بفشار
رمد ز خال تو چون مرغ دام جسته ز دانه

غنی چو چشم سیه مست او نظر بتو دارد
بنال خوش که خوش آید بگوش مست ترانه

خلوی حسن تو و عشق من درین خانه
بآن رسید که پیداست شمع و پروانه

چو حسن و عشق بهم هر دو آشنا کردیم
برون دویم که ما و تو ایم بیگانه

گرفت سخت ز ما چرخ سست پیمان جان
بیا بیا که بگیریم خون ز پیمانه

اساس زهد و لباس خرد خطر دارد
چو اشک و آه من آیند مست و دیوانه

غنی تو خط خطا کاش بر بهشت کشی
کنون که خطه کاشان تراست کاشانه

چه شد که باز بصد گونه اضطراب نشسته
چو شعله بر سر آتش به پیچ و تاب نشسته

چه واقعیست که غنی گشته بر سر میدان
بآن حجاب چو خورشید بی نقاب نشسته

گشاده چشم سیاهش در عتاب و نگاهش
کشیده خنجر کین در عتاب نشسته

سیاه گشته از آن خال عارضش که همیشه
کشیده روغن دلها بر آفتاب

دو میده در رگ و پی همچو می نهان نگه او
بآتش چو نمک در دل کباب نشسته

عجب که برگ گلش را درین بهار نه شد
چنین که سبزه او در میان آب نشسته

بی خوش انکه نیالوده دامن لب عصمت / اگرچه عکس صنعت درخم شراب نشسته

مپیچ بچشم حقارت دل خراب تقی را / که گنج عشق درین خانه خراب نشسته

از دست غم جان بلب من نبرد راه

این مرغ سراسیمه بروزن نبرد راه

رفتی و چمو شم که در آغاز مصیبت / ماتم زده بگجید ز شیون نبرد راه

بر جان دود از صرصر خشمت اجل از ... / این آتش سوزنده بخرمن نبرد راه

بسکن طلبی سعی خودت بنازم / دیوانه بستی که بگلخن نبرد راه

در چشم و دلم یاد رخت نم نگذارد / یارب که چراغ تو بروغن نبرد راه

خبر راه گریبان شده راه بداند

از دست نظام که بدامن نبرد راه

زدم وسواس دل سنگ خورا اگر چه نشیند / که نپنداری سویدای غم دوست در سینه

بروی ش ما که ره یافت چشم اشک ریز من / شکست از ضعف طالع در رد پیک نظر

به پیش ناوک پیکان فولاد زرد دو در پیش / دل بیچاره از بیچارگی سازد سپر شیشه

بجام تو دلها پر هوا در رقص و بیدردان / کمان دارند که نازنین هم بسازی کمر

بود گلشن بزم آنجا که پیش ساقی گلرخ / چو شاخ غنچه دارد پری احلی سر شیشه

پیچند چون آهم از لب یکدعا بالا نشد گویی
که در راه دعای من شکست آوار سر شیشه

ز کویت بار جان می‌بندم اما می‌گذارم دل
مسافر را غذای روح باشد در سفر شیشه

مرا از دست عشقت می‌برد همت نگیرد دل
که از کیفیت من نیست اصلا با خبر شیشه

نقی در گریه بسیار پسند مصلحت چشم
که در آبی که باشد بیش باشد کم خطر شیشه

می‌رسد هم گوش جان ناله کوس رحیلی
یار وداع می‌کند صبر و شکیب همی

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر
هر نفس آتشی مزن در دلم از عنایتی

از پی دل نرفته دل به فسون نداده‌ای
پس ز غمم نخورده‌ای می‌شنوی حکایتی

پای کشان و دل طپان روی بپای دار غم
چشم براه مژده گوش به بانگ راحتی

در ره انتظار تو دل به امید مانده‌ام
همچو زمین تشنه در ره ابر رحمتی

صبر و توان و عقل و دل رفته و مانده از بقی
جانی و آتش غمی چشمی و اشک حسرتی

چه عجب گر هزار شعله دلها نکنی
که تو بی باک ز شمشیر می باز نکنی

نشد دل دزدی و انگاه به تعریف حیا
سر به پیش افکنی و چشم به بالا نکنی

آنچنان غره بحسنی که میان عرصات
بکشی خنجر خونریزی و پروا نکنی

سر مکش تو گردم که با آن شوخی اگر
از بهشتت گذرانند تماشا نکنی

دو زخم در دل و غم مهیب خرابم که مباد
تو بهشتی صفتی در دل من جا نکنی

جا کجا در دلم انداز که از شوخی طبع
ترسم چو ذره‌ای جامه گرانبها نکنی

شفایی این گریه که بر گرد دولت میگردد
شهر ویران کند ار روی بصحرا نکنی

مراست دل عشق و تربیت غایت خوبی
ز حسن خود کردنی کبر در نهایت خوبی

رسد بدلبریت دعوی همسری با تنگ
رخ تو مصحف حسن و خط تو آیت

تویی تو خسرو مالک رقاب مملکت حسن
بزن بزن لمن الملک در ولایت

بکن بکن بدل جمع غارت دل مردم
که میرسد ز خطت مدعی حمایت

چو خسروان خلیفه در نهایت دولت
بتان که ناز ندانند در بدایت

بسوخت خشک و تر کاینات علت حسنش
هنوز غمزه او میکند شکایت

کند بعشق دل سنگ نرم شعر تر تو
نکرده کس ز تو خوشتر شفایی حکایت خوبی

به هدر دان تا عاشق تر و کار دگر داری
سر عاشق نداری ای سرت گردم چه کنم

میگویم نظر با کس نداری نور چشم من
نظر داری ولی با مردم گونه نظر

اگرچه آخر چنینست مستم من خرابم من
هنوز اندر تماشای چمن انقدر داری

گیاه خشک ما را خاک خورد ای باد دوری
بیک جنبش چه خواهد شد گرش از جا کنی

عجب دارم که از هم وا نشود در قبا مستم
شبی دستی که امشب با خیالش در کمر داری

هیچ آزرده ز خونریز اسیران نشدی
هیچ از آزار دل زار پشیمان نشدی

دی که گشتی سبب تفرقه دلها هیچ
از پریشانی این جمع پریشان نشدی

با همه یاری و غمخواری یاران آخر
هیچ شرمنده ز خون خوردن ایشان نشدی

بی که گشتی و اگر به تکلف قدمی
از پی نخل مرا ای سرو خرامان نشدی

با همه دعوی قرب ای مل درویش تعز
خوب مقبول سراپرده سلطان نشدی

ز آتش هجر بتان چون خس و خاساک نعی
سوختی و نیمه خاکستر حرمان نشدی

بجز گرفته خرت چراست اینهمه خاری
کجا شد آنهمه الفت کجا شد آنهمه یاری

مرا که تشنه هجرم چه سود شربت وصلش
چه ذوق خشک گیا را ز فیض باد بهاری

بوالهوس منا رخ ز طرف بام که دارد
درخت میوه خطرها ز سنگ رهگذاری

برحمی که کشید بخویش خدیو مجنون
به پای ناقه عجب بود اینکه ساخت خواری

شکار

تو آن شکاری صد ذوق گر شکار کنی | من آن شکار که گردم ز ذوق گرد شکاری

مکن نگاه سپاهی که گشت غمزه بغی را
منازمرزه که صید تو خورد ناوک کاری

ماه من ذره‌ای از مایل تسخیر شوی | زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی

در جهان کس نخورد دست بی یک که تو | پنجه در خون جوانان زده دیر شوی

خوی تو نازک و من صابر و اغیار درشت | آنقدر صبر کنم کز همه دلگیر شوی

عشق دست از کل ناقابل وشست ای دل | سعی کن سعی مگر قابل تسخیر شوی

بس نخواهی که برآری بجنون نام شیعی
تو که پابسته آن زلف چو زنجیر شوی

جان سپر کردن ما وز دلبران خنجر کشی | عشق یعنی نامرادی حسن یعنی پنجه کشی

دل که عمری بود شمع محفل قرب ابرکان | میکند در کلبه هجر تو خاکستر کشی

زهر اگر از نوش حیدانست و می از دیگران | ما و زهر آشامی ای دشمن تو و ساغر کشی

گرد آن رخ نیست تار زلف دست صنع کرد | صفحه حسن ترا از بهر خط مسطر کشی

نیست در خور دلبری این خشم و ناز و جور و کین
نیست رسم پادشاهان برگدا لشکر کشی

شد چو مویی تنم از دست غم تندخویی / وه که تاب کشش عشق ندارد مویی

دلم از دست برون رفت بصد دستان باز / کافری دست بخون دل مردم شویی

دل چو گویست بمیدان طلب سرگردان / کو حریفی که ز میدان برباید گویی

گمشته نیلوفری آن رگ بسم آه مگر / مست من داشته سر بر سر زانویی

ریش چشم منیت نفی مکن از پی زخم که من
خورده ام ناوکی از شست قوی بازویی

من کیم زاهد سجاده بمی در گروی / دین و دل باخته در دربدری کوچه دوی

شوق بنیاد کن خانه صبرست که باز / عشق در ملک دل انداخته بنیاد نوی

ناصحا از پی سامان بگذر کاینجا نیست / سر سامان طلبی گوش نصیحت شنوی

فارغ از خوف و رجا باش که بر درگه دوست / کوه عصیان بکهی خرمن طاعت بجوی

جز توکل نکنی زاد ره عشق شبی
بی توکل چو بمنزل نرسد راهروی

بر سپیچو ما گدایان تو کی قرار داری / سر ما نداری ای دل سر زلف یار داری

چو پری نخوانده مردم بدر آیم ای دل / بهزار پاره گردی که مرا تو خوار داری

به بتان شهر ای دل مده اختیار خود را / بتو آنچه بود گفتم دگر اختیار داری

بنشان ز آب تیغت یکدم غبارم آخر | بر تربتی که دارم میل ار غبار داری

بنشین بهر که خواهی تو پیش گو که مرانی
بگذار ما و مسکین دشمنی چه کار داری

بکشتی ار بنده را شاد کردی | همی گر صد شده آزاد کردی
ز بس کردی تکلف در محبت | ترا در این کار استاد کردی
مشو رنجه از داد من یاد داری | که دی مست بودی چه بیداد کردی
مگر دی جفا گشتیم از معاشل | ستم من که در صورت داد کردی
ملکی محض داد است بیداد خوبان | ز بیداد ایشان چرا داد کردی

دارم از صلح تو با غیر بر آتش جگری
شعله آتشم از من حذری کن حذری

شب سحر شد همه کس را و سحر هم شد صبح | شب ما بود که بوئی نشنید از سحری
دل و دین و خرد از دست برفت دگر نیز | منم و آهی و آن نیز ندارد اثری
جان اگر رفت بیاد از تو نسیمی عوضش | سوخت گر دل مدلش ز آتش عشقت شرری
نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه | پادشاهی ز غلامی بتری ار بتری
الحذر الحذر ای شیخ که آن شعله حسن | آتشی نیست که پرسد جز از خشک و تری

صلح با غیر مدو با تو از آن جنگ بتر | شکر کن شکر تلخی هست ز بد بتری

ای که پیوسته زنی تیر و نداری سپری
نخوری تیر دعای سحری از جگری

منکر آه مرا گو که دعا را اثر هست | آنقدر باش که آید شب ما را سحری

مژده بر خشک گیا را که ز دریای امید | اینک افتاد بسر وقت تو خوش ابر تری

اگه پرواز بود پر این نشیمن مرغ داد | هم نو خنده نمایان بود بال و پری

گرچه پیوسته در آزار دل رنجورم لیکن | نیمشب بود که از غیب گشوده دری

دارد ابروی تو در قبضه قدرت تیر و کمان | هست در مذهب عشاق قضا و قدری

اگه دم خورده و آنچه ده دلالت نقی
نکند آه دل سوخته دردی از شبی

سگشت برگ و بر من ز غصه در بدری | چو نخل بادیه از سنگ مردم سفری

صدای باد در آن لحظه دل برقص آرد | که هست بی اثری شب سرود رهگذری

میان جا رسوی غم که سنگ مبارد | گشوده سنگ دل من دکان شیشه گری

دمی سکند ز دگر خیال رفتارت | هر شب دل انگیزاند هزار کبک دری

کجا تو و اثر ناله در دل سختت | تو مخلص سنگدلی او تمام بی اثری

شفائی فیض نظر آمدی چه حسن انگیز
که گل بدیده و سنبل بهر مژه بنشیند

چون بلبل و پروانه بهر بزمی و باغی
هر صبح گلی باید و هر شام چراغی

در عهد بعیدی نتوان ساخت بیاری
در مدت عمری نتوان سوخت بداغی

چون آهوی بی قید چرا پس نخرامد
هر روز بصحرایی و هر لحظه براغی

بی سوز محبت نتوان ساخت دلی مست
شمعی که نبود آتش نتوان سوخت دماغ

بی عشق ز نظر مست شفائی چشم و دل تو
بی شمع شبستانی و بی باده ایاغی

شدی دشمن بمن ای دوست قدر من ندانستی
بدشمن دوستی کشتی و دستان دشمن ندانستی

دل من چاک شد پیراهن اهل هوس لیکن
تو نادان چاک دل از چاک پیراهن ندانستی

بعهد لطف او کم کردی ای غلام خویش لیک آخر
چه حاصل چون طریق بنده پروردن ندانستی

سزاواری ز بیدادان قفس بلبل چه می نالی
تو خود کردی چرا قدر گل و گلشن ندانستی

شفائی دست اجل در گردن جانت نبود امشب
مگر با غیر او را دست در گردن ندانستی

خوب رفتی بسر مهر و وفا خوب ستادی
داد لطف و کرم و مردمی این بود که دادی

تو جفا پیشه نبودی من از آن کشتمش
در کفت تیغ نهادم ز پی کشتن دشمن
رفتم و ناز تو برچید دکان صبر بکردم
گر کنم صبر دو سه بار از تو بگردد زنیام

خوشت افتاد جفا در پی این کار فتادی
اول اندوه تو خود در دل من هیچ نبود
زود در کشتنم و این بار بهیچم بنهادی
من همان بنده در آنم تو همان خنجر گشادی

پیش غوغای جمال تو شبی را چه تحمل
جان او خار و نوایش گل او خاک ز تو

از قید خود پرستی رستی اگر تو رستی
عشق تو و غم دین کفر است در طریقت
برمیست بزم عشاق کانجا همیشه باشد
زنجیر عقل بر پا بار وجود بر پشت

صد بار بت پرستی بهتر که خود پرستی
بت گر تویی صد ایمان قربان بت پرستی
بی نغمه سپاز و صحبت بی باده شور و مستی
با چشم مست گاهم در سنگلاخ هستی

نازم نگهی تی را اگر غمزه چون کشد تیغ
دستش نتوان مدار زمین هزار دستی

قطره خونی که ریزد دیده و بر باد گلی
هر شرر کافتد ز آه آتشینی دل شود
دردی آمد جان سوزانی و مجنونی شود

در هوا گیرد پر و بالی و گردد بلبلی
داغ دل پروانه بر باد شمع محفلی
سایه گر من افتد در خاک بر سر منزلی

قامت و رخسار و زلفی داری که گردد بست خاک / در چمن هرجا بست سروی یا گلی یا سنبلی

چشم غیرت بین اگر در باغ بگشاید شبی
هر طرف بینی ز دست عشق او پا در گلی

شبها منم افتاده به کنج پناهی / بنهاده غریبانه سری بر سر راهی
بس کیستم آن قطع طمع کرده ز رحمت / هستم چو جنب آتش شده چون خشک گیاهی
من کیستم از دست هوای تو ده مردم / در دامن کوهی به عبث خشک چو کاهی
با گرمی خوی تو منم کشته گرفتار / در دوزخ جاوید به جرمی نه گناهی
قربان نگاهش که در اثنای تغافل / بر عاشق خود کرد نگاهی و چه نگاهی

هنگامه دوزخ نشود گرم محشر
گر دیده‌ای از کوی تو گر جنت آسی

آن دل که داشتمی بر بر پای هوای / هر پاره‌ای است از آن دل در دست دلربائی
بر خون دلم فتاده از دست رشک مستی / چون شیشه شکسته هر پاره بجائی
بر نخل دلپذیری چون برگ این شکسته دل / لرزان به هر نسیمی نالان به هر هوائی
آمد مگر نخورد پیش که دوش بر دل / زد زخم دل نشینی بی شیر آشنائی
من کیستم نشسته در رهگذار سیلی / دستی بر آمن کوه چون خشک لب گیاهی

عقل ضعیف زار ای بخت سیاه روی
عشق دراز دستی صبر گریز پایی

گاهی بر آستانی چون دود نالش آیم
چون حلقه چشم دوزم که بر در سرایی

زین وضع زیغ خونین دلم خدا را
با وصل بی فراقی یا درد بی دوایی

دیشب شمعی در آن لعبان دل بود در قفس
چون مرغ دام میزد بیچاره دست و پایی

من گلخنی درود دل غم پرور آتشی
وافکنده شور عشق تو آتش در آتشی

از شور عشق منت گزیرم که در ازل
پروانه را نوشته قضا بر سر آتشی

تن گر بسوخت زنده دلی هست پاس دار
گیرند گاه گاه ز خاکستر آتشی

لرزد دلم ز جستنش از جا که می کنم
خال ترا خیال سپندی بر آتشی

ز خشم چو آفتاب قیامت بحشر هم
از غمزه در زند بصف محشر آتشی

جامم کشید ساغری از غمزه دوش
کآبحیات گشته در آن ساغر آتشی

غیر از نمی که ساحری سحر چشم اوست
پنهان که کرده در درون دفتر آتشی

از خاک برگرفته زنبدم بر آتشی
یاران مدد که میزنم اندر بر آتشی

شور کشیدنش ز دل غم کشیده ام
در دل زند پس از زدن خنجر آتشی

دل مردمان دیده بسوزد بچشم زخم
هر خود دگر دو شمع نگردم ز شرم لیک
در گلخنی نماند که بر سینه می کند

بادا اگر نهاد سپندی بر آتشی
منت بجان اگر زندم در بر آتشی
از دست خوی گرم تو خاکستر آتشی

گلخن نشین عشق بتان گشت تا شبی
هر دم بجای خاک کند بر سینه آتشی

بسکه در راه طلب شد تن من خون پاری
هست هر قطره خون مژه پرده دم
بسکه هر سو بدهای تو نشسته خشمان را
دارد از دیده گریبان هر طرفی

هر غباری گشته اندر ره من دیواری
سر خون من انا الحق زده بر داری
سرمه بالا سر کوبت شده نرگس زاری
بستر خاک درت غرق عرق بیمار

خار صد رشک خلد نشستوثی را در دل
که بگلشن شوان یافت گل بحث رسی

باز افکنده عجب شوری و خوش غوغایی
آهم از تنگی آفاق گره شد در دل

در دل من هوسی در سر من سودا
آه میخواهست وسعت ازین صحرا

هر خدنگی که زند بر دل من بگشاید
از پی دیدن او دیده خون پالایی

آتش جهد از رگ برگ بیخود چو سر کشد لبی
بر پرنیان دل زند چون شعله گلگون خنجری

تا بسته بعنبر مردم چشم قیامت خیز او
گردد سیه سر تا پا عریانی در محشری

شبها پرانده ز آسمان از چرخ کر سر کمان
تیری چو مرگو دکان دو تیر پیکان بری

هر که ز موی تافته زنجیر مشکین تافته
معراج جان را یافته دل ز دهان عنبری

از ما سوی بگسسته ام در گوشه بنشسته ام
بر غیر در ها بسته ام گر غیب بگشاید دری

برهم زند مژگان تر پیکان شوی شب تا سحر
در چشم هر خوابش مگر هر اختری بود اخگری

شد چو صدا مشک ز غوغای شایی
بر چین که ندارم سر سودای شایی

بر گیر و بر افشان و بدریای عدم ریز
این نقد مجرد که بود جای بشایی

باد عدم انگیخته عالم کونست
گردون که بود موجه دریای شایی

بر سر همه چون غنچه زنم نقطه وحدت
گر بر کشم این خار خطا از پای شایی

بر نامه نامیت نخستین قدم عشق
آخر چه کند بادیه پیمای شایی

مسلک نه بانداز دو گام است جلیل
صد مرحله پس مانده ز دریای شایی

الا به سبکباری وحدت نزنی گام
زین گونه نه ای پای تو در لای شناسی

صحرای ر

بهر آهی چو گل لرزد دل خونین ز شادی	ز لرزل افتد اندر خانهٔ بلبل از بربادی
نفس شد قطع از بی همدمیها ره نگیرد آرم	مگر آنجا کنم چون فریادی به فریادی
مزار عشقبازان زاده‌اند از قبر من روشن	که در بر لوحها اطفال میخواهند استادی
بود قدرت به قدر عشق اگر در بازوی عاشق	تراشیدن توان از تیشه در سر ضرب فرهاد
بنای عاشقی چون محکم است از ناتوانیها	نباشد سست از این ستون در عشق بنیاد
بود زنجیر دادی بر سم در زلف هندویش	خلاف سپر از هر طرف زنجیر شد آزاد
نعی خون شد اگر مسکین دلت در سینه محزون	کم اکار از کهن ویرانه دیر محنت آبادی

رباعیات فی النعت مشعر با که احمد
مشتق از محمد است و باعث
حمد را استعمال

احمد ز محمد است کز جام احد	می خورده و آورده بجا حمد صمد
در جام احد کشید محمد چون سر	ماند با چار حمد و گردد احمد

در مدح مسجد حرم

وجه اللهی مسجد و عاشق ملکش	حجر ابرو و زمزم زنخ نمکش
هر گوشه ز غمزه کعبه دامی پنهان	چشمش مکحل و حجر مردمکش

در مدح شاه نجف

گوشم که پر از مدحت شاه نجف است
آکنده ز در درون او چون صدف است
بر گوش ز حلقه داریش صد شرف است
بر حلقه بندگی به روزنش خود دف است

آهوی جهنده تو مپر در راهی
ز اسپ بلی که مردمان جسته نیلی
برد این دل زار ز دم ناگاهی
بر چشم جهنده گاه گاهی گاهی

جز یاد حق از حاصل از گیتیت
ذکرت همه فکر گاو خر وقت نماز
شرمندگی حاصل این بندگیست
نه بندگیست اینکه خر بندگیست

گر پردگیست ز مردم دیگر چشم
تا نامحرم نشنود آوازش را
نبود بنشان چو مردم او بر چشم
زین را در حلق سرمه به کاندر چشم

در عشق تو جان مرا ما و طینت است
جان عنبر و تن قبله آن عنبر
از بوی خوشم معطر این انجمن است
عشق آتش و آه دود و دو بوم سخن است

من کیستم آن قطرهٔ بی پا و سری — افتاده ز ابر پی سپر در گذری
پاینده تو مانی که مرا دور رم چه زید — چون دور افتد زند دمای شرری

در خانه خود چو قطب ار راست بباش — بر دوره ما نباشد ما را حرکات
از ما نشوند دور در حین حیات — زین هیئت مکرر برون رود نعش ممات

عاشق که بود آن در همه عالم دارد — از زر و زر و شب زمانه کی غم دارد
صبحی چو حسین تو که از گیسو رخ — شب در دم و آفتاب در دم دارد

سیب زنخش ز باغ جان چیده حسن — لب شیرهٔ شهد روح مالیده حسن
رخ دیده حسن و مردمش خال سیه — بر گرد رخش خط مژهٔ دیدهٔ حسن

دل زاده دمادم شود از کم مایه — سوز جگر از سر کند کم سایه

گیرد ز خبر کمایه آهی بهشت
ز مست کرمش آتش همسایه

رنجش که ز ره محبت آید	کاستنا درین راه جفا فزاید
لیکن چو ز ترک عشق رنجش زاید	از ما رنجی اگر تو رنجی شاید

معمیات

باسم رفیعی

آن شاه که هست مقتدا اهل خرد	نیکو نبود که با گدا باشد بد
امروز مکن ماله نفی خواهد زد	لای فردا چو مهرش از حد گذرد

شمیم

از بدگهران همیشه آن غنچه دهان	باید که کند حفظ یاقوت بختان
ننمود کسی را چو دهان زود بشید	بگشای زبان و برکن از روی دندان

امان

آن شوخ که امروز نجومیست علم	چو سنبله بود بر زبر بیداد و ستم
ماهتیه دلم کند ز ابرو و مژه	گردست عیان تیر و کمان از پی هم

وصفی

من کجا این از تو ای شوخ دیده ام	گفته بارها سوی او دیده ام

رجب

تا چند رقیب خویش بود احوالش	تا کی عاشق بود پریشان حالش
محنت زده که از وصالش نومید	گردیده برآور ز جمال آمالش

فاضل

تا غنچه که هوای دل بخشیده دراو	وز شرم و حیا غنچه بخندیده دراو
لرزد در روی چو پیدا ز دشت شد	گرده به فراغ بال چون دیده دراو

امت

تیری که گشود از کمان آن کافر	گردش تن زار من نشان آن کافر
از زخم نهانی که زد بر من کرد	گویا ز نشتر روان رود آن کافر

حمزه

بهشت اینجاست گو بر رخ نما	مثال حور هر دم رو نما

محسن

شبی در سفر داشت عشق بتان	چنان داشت یار سفر دست از آن

شیری و مهری

دل برد چشمش که بود مدام نظر	دل زار من سوختن برد آخر

صادق

بر گرد و مده که باد ازو لفظ رب را چون ز چشم پامال شود چشم در او داخل خواهد شد

بگاه لفظ ... [illegible] ... دیده که بار ازو ... [illegible] ... نموده ... [illegible] ...

مراد از لفظ ... است که چون ... [illegible] ... شود و لفظ ... [illegible] ... روان شود ... [illegible]

... [illegible] ...

مراد از جاست ... [illegible] ... آید و لفظ ... [illegible] ... آن که الف ... [illegible] ... شود و ... [illegible]

از دو چشم صاد خواسته شده که از صاد آخر حرف دل سوخته شود صاد مانده که رفت

مصراع اول	مصراع دوم
آمد چو خزان برد بدعوی	دلها سپید و شمان زرد ست

دستان

مصراع اول	مصراع دوم
نباشد دیده را از گلرخان نور که او را	زیر دامن بلکه باشد دیده را زاد مراد

همیشه

مصراع اول	مصراع دوم
دل مسکین قدیم تو بود ای وشته خو	خوش باشد آن شبی که کنی مسکن آرزو

خلف

مصراع اول	مصراع دوم
کسی که یافت به تعظیم تاج از سامان	به پیش جا کدرت ترک تاج کرد مان

سپاهم

مصراع اول	مصراع دوم
سر دها برآمد مر سو مراد ست	چون آفتاب میرسد آن شهسوار مست

آدم

مصراع اول	مصراع دوم
چند گردون حلم از بند جنون کرا شد	چند برما جو نهند آه دما دم باشد

ثانی

مصراع اول	مصراع دوم
چراغ شمع مسکین جو در انجوانی	گهی مهربان گاه نامهربانی

بابا

مصراع اول	مصراع دوم
بزم شر شک از آن که بشکم من دگار	از قاصدی که دید و گشود درکار

حسابی

جست آتشی و این دل بیحاصل سوخت	برقی زد و خرمن مرا غافل سوخت
افسوس که زد طایر آتش پر هجر	بر روی بساط وصل پر دل سوخت

روی بساط بست واز وی مراد
وازدل حث که چون پر وی که مقصود از
نقطه است سوخته شود حسا میماند و بالملاحظه
استعلا او اسم حصول می یابد

وحشی

در مدرسه بیکسی و درویشی منت	اسباب زمانه هم چو درویشی منت
دلهای کسان در دو زنجیری یک	در توی دل ما نیز خود درویشی منت

[illegible]

الیاس

خواهم که تو آزرده دل از من نشوی	صد جور کنی منفعل از من نشوی
نی نافه ام از بخت روکا حز	رو نافه ام تا خجل از من نشوی

نی که نافه است چون نافه شود آل میشود
وام که باید از لفظ بیت باشد که آخر
او منزوک باشد مطلوب صل مرشود

فرهاد

هست صحرا نورد دیوانه	پیش ما دشهر فرزانه

[illegible]

اوحد

ای طایر فرخنده که چون مرغ خیال	بودت وطن آشیان دیده و دل

از دیده مردم چو پدید است دریا
از سیل سرشک شان روان شد فی الحال

از لفظ دیده لفظ دی بسیو پری کفته
شد و کنایه از اسقاط د ما بقی که لفظ
ده است در پیکه ادم است داخل شده

خوش آنکه ز مهر کعبه آن جایی	کوراست اگرچه زخم جان فرسایی
بهر دل بیتاب سان نیرم لنگش	آخر برسد مرهم روح افزایی

میران

می‌خوردی چو رنجه میکند بر جان کس	می بکان حرفی که دارد در میان چون رسن

سام

شاگردکان او بند خوبان او نشسته	بر روی سپند حسن شاگردکان نشستن

تقی

یکدم ز تو اکل رعنا خوار است	به کز دگران هنر از غرت داری
ایجان جهان از تو یکعالم رز	خواهد تقی دلشده یکخوار است

عهدی

موی تو اگر باد گشاید چه خوشست	وآن روی نکو نماید چه خوشست
بگشایی اگر حلقه کاکل سیمی	بر روی نهی و باد آید چه خوشست

قطب

خدنگش کاش چون جانم نشاند	نباید خوشش از دل نشاند

کلابی

خونی از آن رخ گرفته می بوی	عرق از گل گرفته گویی

بدر

دلا چه غم ز زبان گفت حرفی آن دلبر	لبا که از ته دل گفته است او دگر

کلابی

آنکه یکدل نه فغانست گرچه موی ازو بیست	با عشق و ناله و فریاد هزاران ازوست

رکن

آنهمه صورت نگار زیبا که در گلستان کرد	بهر ماهی عاشق مهجور شیرین کار کرد

پرتوی

در حسن نظیر ندارد و مه پاره بدر دست برمی گردد گشاده روای یاران	لبیک زندی هرزه گرد دل خوست با آن و نظیر خوش منش و بی تکلف

اولیا

قومی که مطیع اولیا گردیدند دل طالب اولیاست ز آرزو با او	مهر و مه شان روی بره مالیدند خود را ره و مهر نوع دیگر دیدند

سلیم

ای فرع دل خلق مدام تو آبستر	از شانه و از باد دگر دیدی نگیسر

از عرق گل گلاب مراد است و از ام ...

[illegible]

تاری گر از آن دو زلف بگشاید باد	بندند بهم دو حلقهای زنجیر

محرم

بهر تو بقی ز سر غم آورد و رفت	در جام دلت ریخت می درد و رفت
بگذار که مخمور بود دل با وی	مرد از کشش چو کار خود کرد و رفت

امام

بس در زدی برو ای آن جوان را	مبین مهر و هلال آسمان را

سلام

ساقی کرمی کن و یک جام شراب	این گرسنه چشم شو از او دریاب
شاید رود این گرسنگی از دل ما	گر گرسنه را دهی خراب از می ناب

نفر

در صحبت بیدلان در آ جان ستان	وین نقد محقر از حریفان بستان
از آتش انتظار ای ماه بساز	دل سوخت تو سوی صحبت آن آن

واحد

در کوی غم افتد گرای دوست گداز	بر دست شده که شد سراپا دلدار
بینی او را ز قید دل دور شده	پروانه ز خود رهانده بیمن باقی ما

از دو زلف سین و لام مراد است که چون از دو تاری که مراد به شبیه الف است گشاده شود سین و لام هم حلقهای زنجیر کنایه است از در آمدن حرف آخر احد یعنی دال در دیگری که متضمن حصول اسم است ۱۲

از بس کل بحمل حاصل شود کنایه از نور محو کردن و از نشستن از لفظ محو در میان جا باقی ماند که لفظ حر چون با ری دل شود محرم گردد ۱۲

مراد از آسمان که بس است بمعنی معنی آن طرح یا کرد از نون بمعنی نیست بمعنی بست ۱۲

گسل کرکت با فته و مراد از دو یه شبیه است که چون از لفظ سینه خراب شود که لایست حصول بدود می اشاره باشد که با این مقام خود عود کند و لفظ سلام حاصل شود و میم از می ناب که مراد بی در دست حصول ۱۲

از آتش کی آن چون دل الف و نون بود در بی لفظ صحبت که صاد است باشد و آن را و دو نون بود دل ای نیست که صاد بجای الف او باشد ۱۲

مراد از قید دل و در قدست و از قد لفظ که چون لفظ واز و شده باشد وا و ماند و پروانه که او از خود رهانده از آنکه مراد است گداز دو کنایه از اثبات الف که احد مراد است

ملا فکری

آنم که بجز می ننمودم فکری	بپ شند زمن باده کسان از طربی
امروز که بی میم مدارید دریغ	خواهم زمی ناب اگر من طربی

خادم

از پی نظاره زلف خم بخم	از رخ وی در خواهم دمبدم

همش

گیرد آخر چون شب خونخواره	جمع انجمن زلف یارها

مراد

دیدم سرآمدی در کف جانکه دادی	شد کاروان سرآمد است کار روانی

ذهنیی

ز سوز اهل دل گردید ناگه	زجمع دود دی شد سوی آهم

میرز

ز مجمر دود آخر چون بر آید	چنان آه از دل محزون بر آید

محب

هرکه شد محبوس خوبان کام دل شد حاصلش	شد ز محبوسان چه خواهد عاشق از خوبان لبش

از می ناب که مل است چیز باشد ملا میشود
و اگر به تحلیل معمول انتها می باشد که از
از آنست که مکان او در نی باشد

جمع انا سیاه است و انجمن که بود بدل ادرالف
کنایه از آنست که سیاه باشد
لعطیه او پس باشد مس میشود
آخر که مس شب در مصرع اول حصول مرا

از محبوس پس انچه عاشق از خوبان خواهد
بوس پس است که چون نازل شود به ل
محبوس پس که بدست اسم حصول آمده

خلیل و جلیل

شام هجر است و دارد این دل پر اضطراب	حسرت صبحی جهانی کش فرو رفت آفتاب

آدم

ندیده چو غیر از الم در جهان	دل آدمی زاده گرده بسر

امیر

بیچاره شمعی که دلفگار است او را	وز هجر دو چشم اشکبار است او را
دور از تو میان آتش غم دل او	تا سوخته ملتمس کنار است او را

آصف

چیزی که همیشه از خدا می طلبم	دوری از یار پر جفا می طلبم
تا وصل جوان با وفا مطلبم	در دهر کجاست آنچه ما مطلبیم

هود

کار خان همه بند لیک بد و دست	همه می زنان میان لبی بسکوت

بابا هو

آنماه که در حسن ندارد بدلی	دارد ز برای عمر ما جدلی
او راست بما عتاب دایم ز ابد	در مان عتاب ما او منبع لی

حسرت صبحی که لفظ حسرت چون جهانی ملاحظه کرده شود که آفتاب او که سین است فرو رود و ساقط شود کنایه از آنست که روز او که راست شب که لیل است حاصل شود دستار مدار او پیدا شود اگر بر بحث جلیل شود و اگر بر فوق جلیل شود ۱۲

دل آدمیزاد که بابت نوکن دل کنایه از نقطه ملت است و با خود مردن را دن از دل که لازم مردن ملت و مراد از آدمی که هر گاه لفظ آزر را اسکن سازد الم حصول ۱۲

[illegible]

در که بابت بانع بات لفظ او منبت کنایه از آنست که این دو لفظ را تا پیدا می پسند چون با لی ملاحظه شود اسم حصول ۱۲

خواهی که نباشد دلت از درد حزین	رخسار را ای دل بند گو مانی منشین
شورم سردم که گرد من حلقه زنند	در مجلس سپند سوز بچه در امن

بابا

مژده بهر خدا ای پیک باد صبحگاه	چون به بخت آمد شکسته سوی احباب آزکاه

امام

بوده اند ترا با رغیر باده کشان	رخ های اول و آخر دست یاری ان

آبل

شب همه خواهیم بر آن آستان	بیشتر از زلف تو باد بستان

جانان

دارم ز یار بی غنایت	یا با عتاب بی نهایت

قاسم

وه که دل بر در سر حلقه حسن بتان	آنچه ماند بگل و غنچه از این سیمبران

محمود

شد محو دل و طالع مد داد دیاد	هر سیم که دل ابد جل داد داد
جز محو ترا امکن دمدخل جانیلی	طالع که هزار لعن بر طالع باد

در مجلس سپند سوز بچه کردار ای لفظ است و چون اوراد سپند سوز خراب شود

لفظ به بخت کفته شده و سوی اح که الف شکسته کنایه از برآمدن الف بر د لفظ بابا و کاه کنایه از دخول این مرد درون

لفظ جامی ... اول و آخر ... [illegible]

[illegible]

لفظ محو را ... مدخل جانی ... کنایه از دخول های محو است ... در لفظ ...

رکن

ای نوکر شرف هر شب تر بی مسکند طاهر	رکاب مرکب کر فیست نعل تو شب آخر

سپنبار

یاری که با وداع شد دل و جان پیوند	یکلحظه نبود دل بهجرش خرسند
آخر که گمان داشت که در بزم وصال	سازد پی سفر قد آن یار بلند

تاج

قامت که سرشته شد به آب و گل ما	گنجیست بحکم دل هیچ حاصل ما
لب بند اگر سائی از نام خوشت	محتاج نباید بغیر از دل ما

کنی

عمری قلم مانی بیچاره دوید	تا مثل خطت کشد بجایی نرسید
زو قطره هیچ قلم مانی دید	کان نقش نه در مینا زود دست کشید

حبیب

رو شو دل ای شیخ مست از شراب خوشگوار	چون دل یار ابودی رونق دیگر بیار

هاشم

رو وای شیخ این آه سحرگاه ببل	وی آه تو نیز سوز جانگاه ببل

رکاب مرکب مع واعتبار میم است و هم شبیه [illegible] و همزه [illegible] تو مع عشق و نعل [illegible] سر [illegible] قطع شود [illegible] ۱۲

هرگاه لفظ یار فرقدان جدا که دو نقطه تحتانی اوست از برای لفظ پس بلند کند سپنبار میشود ۱۲

خیری که محتاج از دو و یا لب بند و دل [illegible] تاج می تواند بود که چون محتاج [illegible] بر سر جاست [illegible] زر لفظ تاج و یار و دیگر از تاج که حرف اول است لب بند و جا [illegible] ۱۲

مراد از زه هیچ راست که چون قلم لفظ ما را که الف قطع کنند کنایه از آنست که الف که یکیست ساقط شده کاف ماند و چون مانی ملاحظه شود در سینه کی حصول آمد ۱۲

مراد از دل دهست چون او در آبی باشد جی حاصل شود و در رونق دیگر بار اشاره [illegible]

لطمه بعش نعی و آوردن بی ۱۲

بی روشنی ارند مدان وی مهیست	آید چو شبی روشنی ای آه بحل

نفس

آمد به دو برش گره بر درد مکن	از خون رستمی بر آن رخ زرد مکن
از خون نگارد گلستان عیشی باز	هر لعل که صرف میتوان کرد مکن

حزم

نخلی که نداشت از تو اصنع ثمر او	تا بود بهار سرکشی بود بش خو
آمد چو خزان بچید آخر مرشش	بر نخل بر آمد و سر آورد فند

[illegible]زی

آشوخ که چشم عشوه سازی دارد	در نرگسی عشوه و بازی دارد
هر چند که مست ناز او باد گران	بازی دل باید و نیاز بسی دارد

صفر

کف از روی صفا بکو بود گشاده دست	گفتم آری از صفای ده گشاری بست

شهاب

از گدا گوشه فقری که براند کامی	از شه اسباب دوران که بماند نامی

رازی و سیبی و زیر

در مصراع اول بروشنی مقرر شده که
بواسطه نادیدن روی ماست که مهم
مراد وست پس در مصراع دوم گفته
شده که شش حرف آید ای آه و بهر تو شه
از دست بحل یعنی منم راه بین

[illegible]

صرف کردن هر نقطه که تو ان
یک نقطه قاف نیست سه نقطه شین که
بعد از صرف حرفی میتواند ماند

[illegible]

از لفظ شه اسباب هر دو کناره
از اسب دوست راند و شود نامی
ماند که شهاب است

دارند اگرچه عاشقان با دوستان	در آب زرش ماهی شده حیران
در روی نگران مهشت چون آینه است	کز عین صفا مهست او در انگران

ایوب

صاحب نظران بکش ما ارند	از قصه یوسف همه عبرت گیرند
میدید سوی او چو دل خود یعقوب	ناگاه شدش دیده سفید

ترک

خواهی که گزد آن ترک دل انگار ترا	هر روی بار خود خوان فسون مهر ترا

پشم

هرگز نزند بر زمین حسنه که ترا	در حسن مسکین چو در دیده ترا
از بهر فریب دل ما داده ما	هستی چو نگار رام که آمد ترا

ابدال

واعظ تا چند از حرام و زحلال	گر لال شوی بهست ازین قال و مقال
خود گوی ملک دیم لیک آدم	ما کو همت ملک دهی کاهی لال

امیر

شاه مبارز من عنان رخش مکدم کرگرفت	شد تمام نه مرکب کام راخوان

بابا

انقلابی خدا از عشق دهاد	سپه بصحرای دل مباد آباد

هما

از پی تسکین دل حرفی ازان خطی اول	همزبان مسکنت با راشد و لیکن ز لطف دل

بلال

دلا اسپ نوشو کرت صدق باید	دل با نوا حیله هیچ نماید

امت

دمی بی مدعی دیدن بخلوت	توان گر روی او دیدن غنیمت

سعدی

زنگ بگذار از آنکه همچون بایزید	شیخ صاحب بوستان آزاد شوم

مراد

رسد اندیشه از عیب خیالی	قبا پوشش بر قد ادراک عالی

لالا

چند برآرد ز دلم چون دخان	زان دو به یکشبه دود آسمان

حسین

مراد از صحن سرب بحرست و از دو
دریا که چون آبی دل او که باست تباید
در ماند که بابت و چون در او باشد
اسم حاصلست ۱۲

هرگاه همزبان گوئیده نقطه ما باشد
واز میم لال شود کنایه از اسقاط زبان
اوست و حرف میم از ما ۱۲

[illegible]

توانگر زرکت یافته و توانگر نقطه
فنیمت که عین تو است دی او که را
بدل شده ۱۲

شیخ صاحب بوستان کنایه از
سعد است ترکیب یافته

[illegible]

مراد از دو به یکشبه دو هلالست
که چون دو دایس که بر یکشبه مراد
دو لاست از انها مانده شود دو هلا
میماند که لالاست واسطه حصول ۱۲

از آن شکر حظ دل مبتلاست | شهید لب یار شکر بلاست

شمس

نرم در کف زکاه یکران او | صدف ذات شمس از میان او

شهاب

بسکه در می می‌نهد رندانه سر چون موج آب | هستی آن زلف نگون هوشسته سر در شراب

شهاب

بسکه آه از آتش دل دیده باب | آه دل در شب نباشد جز شهاب

کمال

ای بوالهوس آن عارض نیکو منگر | هر لحظه رخش ز جعد گیسو منگر

آخر تو از آنها چو نظر خواهی بست | مردم کلی از کلاله او منگر

کمال

عاشق بود در قفاش از صرف سیم و خرج زر | تاک زر و بار او تهی آن به بود دگر

سنی

هم ز شاخ کبر خز گلهای بی برگی گرود | غنچه خود را باخت آخر خود نمایی چون نمود

عمر

از شهید لب یار هرگاه شکر که عبارت از لام مفتوح اوست بدل شود کربلا از عبارت حاصل میشود که شهید کربلا مراد که کنایه از حضرت حسین است علیه السلام ۱۲

[illegible]

مراد از زلف دالست که چون نگون سر سوی او را در شراب هوندی کنند ظرف او براو دیگری الف هوشته میشود و فی الجمله شهاب میشود چون انداور ا از بودن آه دل که باست در حصول شهاب ظاهرست والسلام ۱۲

[illegible]

مراد از تاک که تر کرمست و از بار او انگور که چون مردو تهی او را شود کار حاصل گردد و دیدن او نوع دیگر کنایه از تبدیل سای او ست ۱۲

[illegible]

آن خال سیه بر رخ دلدار منست	با مردمک دیده خوبان منست
بر همزده با لطافت یا عنبر منست	با کرم اشارت ابروی یار منست

عمر

گل بود بی غیر بر سر زخم یار	هست چون بر سر عدد زخمش یار

خلیل

لب لعل دلش تا زمیان کرد کران	ما را همه تن بگرد غم گشت نهان
تا آن نه چه شد اسد از خلیل	پوشیدنی جمع قبله است همان

لالا

نخلی که بلا حاصل و محنت ثمرست	بالای بلند آن بت سیمبرست
بالای بلا حاصل او خواهد گرددست	با هر که بلاکشی زند دوست برست

امت

هرگز بدرون خاک مرا نبود مسکن	من خاک و تو ماهی باش من مثنو و همین

کافی

خلق شد دل برای سینه داغ	که تمامست جای سینه داغ

عومن

یکبار از بالهای مرغ حرف اول و آخرا مرادست که چون بال در سطر فتد و حرف میان او که دال اوست برهمزده یعنی بسیار شده و عمر حاصل شد و یکبار از بال برهمزدن او مراد آنست که نقطه که در طرف بال اوست ریخته والسلام ۱۲

[illegible]

[illegible] لالاست که مطلب است والسلام ۱۲

اول [illegible] ۱۲

جای سینه داغ که در روی داغ آمده است
که کاف کی است هرگاه او تمام باشد
کافیست ۱۲

ازان در رونق بی مردم ای عیرار شماتی — پیاتی روز در یاران نمی ماند ماتادی

مسکنی

ساقی اول صاف ده در دی ز رنی — کار دارم من بصاف و درد می

کلابی

که جشن بهارست گهی زحمت رد — که راحت و شادی گهی امده و درد

این چرخ دو رنگ بین که در رود بساطی — افکند گهی خار و گهی گل آورد

کلابی

از پی هم آب و خاک کوی او بر هم زدم — چون ندیدم مهر و وفا پس خرم ازدم

او هم

فغان که سرو قدان بی بر مد و عوبند — بجای خود بود دار بر دهند و عوبند

نسیم

نبود عجب ار مرغ دل عهد بده — گمشوده دهان چو او کرد دیده

گر حیرت آن حسن کبوتر ز هوا — منقار و دهن گشوده در دی دیده

سعد

هر چند ز اقبال دلم کمش دید — او بار الم بر الم افزاید

یکبار روز در یاران یعنی روز و که بایست از بیم که در یاست ماند شود و بیم ماند و با دیگر او روز در یاران یعنی روز که دوست ماند در یا که مست باشد و واو ماند از می باشد بعمل ملت من حضول میاید ۱۲

[illegible]

آورد خار که الفت انداخته از زود درد ماند و که مراد از آن گلست و گل که در دست انداخته از زوال ماند در تحصیل بی در مصراع اول ار زوی بساط را اشاره باستعلا میشود ۱۲

[illegible]

مراد از دو ع ع عزت وار او الف که چون با لفظ ده بر دهن که میم باشد ادغم شود از

[illegible]

بامم اگر از دهر رای تو برآست	بر دوش دهر چرخ دو شم ثباست

قب

تا عزم سفر کرد زجا شد صد دل	از ملک وجود خیمه بیرون زد دل
تا شد قبله آمد و باز آمد	از جمع قبیله رفت و باز آمد دل

امان

گفتی رخ مرحم عاشقان شیدا	پنهان نکند کشند آه و کنندم رسوا
یکبار باحتیاط خود در روی بمن	بنما گشتم آه آن رخ چون مه بنما

جمال

شد داغ دگر تیازکی همدم دل	پوشیده نشست در ماتم دل
بهر دل مهر نهی دست قضا	مهری زد و بود نقش خاتم غم دل

منصور

زاهد حالا انگشت زار دنیا	من تخم گه کشتم و تو تخم ریا
گفتی چه دمد صبح جز ارزن کشته	من دانم و آنچه میدمد صبح جزا

منصور

گوی سر من یکی صد چوگان موی	بنهاده بر و بعرصه میدان رد

مراد از دهر چرخ عطارد است و از دوشش که دالست که چون او دوش آید که بیاسین است و دیگری چین اسم مجعول بود ۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible]

غم دال باعتبار رسم به است و لام که چون [illegible] ۱۲

مرکاد من با آنچه صبح جز امید که صورتست دانسته شود منصور میشود ۱۲

خواهی ببری از همه گوی زد درسرم	بردار که رفت در حقیقت آن گوی

غبیبه

در بزم وصال اگه بودی حاضر	بودی شب و روز بر جمالت ناظر
در بادیهٔ هجر تو جان داد و بکند	چشمش بی هم زبی کسی مردم آخر

میرک

در بزم گرفته ای شمع یار کهن	تا کی در مهر دلبر تازه زدن
با یار کهن دمی بکام دل خویش	ای دل شده در بر آ در نو مبران

مقصود

منم مانده شب تا سحر هم بسمل	بیائی بی دیده با گشته بدل

رازی و زاری

چو موی زلف و تار بر بیاش	مصور شد ز باریکی میانش

انس

بر لبش خال سیه خویش دوری بکر	آن کس که راست از لبش شکر

ادهم

با من جهل ار شوم مقبول درگه	نهم من گوش دانش چه برادر

الکس که در حقیقت بر دار رفت منصور بود گفتست که آن را گوی ۱۲

[illegible]

دال و تحصیل عین از چشمش سابقا بر دو نشست

[illegible]

از پای بیت با اعتبار ضم میم مقصود [illegible] مقصود قصد میشود ۱۲

[illegible]

از مش شکر کس است اگر ازان بودن لفظ آن کس به ارز از اندن قسمهای کس باشد که مراد است ۱۲

منکوس کرکس باشد که مدکونس منکوس لفظ داکه قمر اوست نون مفتوح لفظ نهم شد ادهم میشود از روی سه ده با اعتبار آن

شیخ یارمی

نمودیم حاصل از آن ماه چهر — پیاپی کمال دل از راه مهر

عزیز

منم نه خاص گشت از عرب چیره ستمگرم — گشودم دیده بر ماه عرب صد بار بدکرم

میر غیاث

پیچید بود در دلم گر آتش — پروانه صفت باز روم بر آتش

کو خون دل فسرده پیچید دگر — میرد پیچد ز دیده ام در آتش

تیمر غیاث

دل خوش میکرد عاشق شیدا — از جلوه خاص قامت رعنا

یکجلوه که مینمود آخر خوش — در جمع هزار دل شده بالا

معما باسم جمیع مسمیات بلکه بجمیع کلمات کلام

صد شکوه نمود این دل بیحاصل — از یک ستم یار و مرا کرد خجل

[illegible] پیچد بسیار — شرمنده شوم که ماه لب بر دل

ضابطه کلیه در تحصیل جمیع الفاظ ازین معما تحصیل جمیع حروف تهجیت ازین معما بوجه صحیح و آن چنانست که منم جو سوی مهر پیچد

یکبار مراد آنست که همچو دل گران [illegible]

مراد از گشودن دیده مفتوح شدن [illegible]

میرد که پیچد شود میر ماند واو در دو [illegible]

چون جلوه کند و در آخر خود کرات [illegible]

و بالعطیت باشد اسم حصول مرز [illegible]

بسیار گفته شده و بآن معنی که هرچند خواهی توان مذکور ساخت اولا بتحصیل
الف از سوی مهمل باعتبار آفتاب و از سوی مهمل باعتبار دیگر و جواب ممکنست
و بی از سوی مهمله باعتبار آفتاب و دیگر وجه و تی از چون سوی
مهمل باعتبار تصحیف آفتاب و بوح و بصادت همچنین و جیم از چون
سوی مهمل باعتبار تصحیف بوح و حی و خی همچنین و دال باعتبار تصحیف
ذکا و ذال باعتبار ذکا و ری و زی باعتبار سوی مهمل و تصحیفش
و سین و شین باعتبار شارق و همچنین و تصحیف ابرد و صاد
و ضاد باعتبار سوی و بیضای بحد و تصحیفش اما تحصیل طا چنانست که از چو
مهمل بتصحیف بوح مرادست و از سوای او نون مضموم و از سوی مهمل بحد بای
ساکن که ترکیب این هر دو باهم نه میشود که طاست اما تحصیل ظا چنانست
که این نه که بواسطه تحصیل طا حصول یافته چون با سوی مهمل که باعتبار شارق
قافست و قاف صد ملاحظه میشود به مقصد حصول می یابد که ظاست و حصول
عین و غین ظاهرست و فی و قاف باعتبار سوی شارق و تصحیف او حاصلست
و کاف باعتبار سوی ذکای بحد و لام باعتبار مهمله که بینست
و چون بحد شود می ماند که لاست و میم از سوی مهمل ظاهرست و نون از سوی

یمن و سین و واو از سوی یوح پیچد و ها از سوی مهر پیچد و یا از سوی یوح و
به تأمل صادق حصول این چیستان به وجه صحیح ظاهر میشود و در حصول مرکب وجو

کشیده نیز منصور است چیستان

تا کی کسی نیش سر ریش زند	تا چند نمک بر جگر ریش زند
در وادی جانکند از هجران تا چند	از شعلهٔ دل سموم بر خویش زند

سام

تا چند در آتش دل غمکش باشد	و ز آه سموم وش مشوش باشد
یا صبر کند تا شود از صبر ادرا	درمان سموم یا در آتش باشد

بکر

اکسی شد بر قد آن دلبر آمد	تو گویی سمن در کنارش آمد

فرخی

در خواب اگر قرعه غم زلف نگار	ز بام تو زد شب همه بر عکس نغار
از شکل فرح نیامد ام ز نقی	در باب که رملی کشد آن پیدا ار

عارضی

طوبی سرای او که چو خلد است روز بار	بر روی یار غالیه موعود ساجد ا

مراد از شعلهٔ دل باعتبار حشاشات و چون سموم بر خویشش زند کنایه از آنست که موشش که جهه شود

از درمان سموم ما خواسته شد که چون در آتش باشد موش ساقط شود و با ماند که است و بملاحظه سپس اول سام میشود ۱۲ چون آمند ر لفظ ک باشد و بر مارش کنایه از دخول اوست در

از لفظ بابت که رملی کشیده شود ثابت میشود که مراد از ان فرخت پیدا که در آن فی باشد اسم حاصل شود ۱۲

عود ساجد آوردن کنایه از سر او که عین است که مراد از جنت ماندن و در روی یار که یار مستلزم حصول مطلوب است ۱۲

گو فصل بهار و بلبل و گلشن و حال — وآن نیز که شد برگ چمن محو و زوال
وقت می و مشعل و شب و شمع رسید — بگذشت خزان یافت پروانه وصال

کاکا

دیده و گنبد دهر آن کام دل — گر گریه کند بی کنه آرام دل

معین

غلو بر غلو در کرشمه گماشت — بگو کان غلوی بپایی گذاشت

امانی

چون الهه‌ای باد روز جوانی — گشتم آلام یاد دلبر جانی

سیفی

دلا تا بظلمات جهل اندری — ز خورشید هر سو فراشش تری

بنائی

از شعر گرم آتشی افتاده دو دوش — در اصل خانه‌اش بشعرا شوره کش

شاد

تا کی ای سپار زنده بازی با جدا — سازه با آخر شود بارش بی رها

رمزی

بگذشتن خزان کنایه از رسیدن دست دیا من و وصال پروانه کنایه از سوختن پراو

مراد از گریه بکاست و چون بی را از کا میشود و مراد از بهار رگه برگ حاصل شد میم کرام دل او چون میم خود لفظ کند که از تحلیل حاصل او بدل کند کاکا

[illegible]

شمال که مراد از و با دست زکسی و مراد از شمال بتصحیف باد تعبیه آمد که چون از لفظ باد که مرکب شده بدل آن شود امیشود و چون دال شود ام میشود و چون دال شود به برخانی که جهت اما نشود

[illegible]

مراد از اصل خانه نی است که چون در او لفظ بشعرات بو زده کش شود بکنایه بشعرات مقصود حاصل میشود

[illegible]

ز بهر بستن دهان بخیه پر	همی از ریسمانی شد گره گیر

کلیمی

لب بگیرد نمک افشاند مرا بر دل ریش	هست آن گل مگس گشت مکان چون لب خویش

زندک

خط سرزد و پیچیدن سر را بگذاشت	آیین تابان قفسه کر را بگذاشت
آن گل چو ز مار زلف بر مد و گشت	با مور خط آیین دگر را بگذاشت

نسا

شد ضامن خون دیده دل صد بارم	خود خون شد و افتاد خلل در کارم
وز جان حزین خون خواست دل را دید	سر رشته چه گشت ضامن آرم

میر و میران

چون غزال سور تو پر آهست و آز و چون ما	گر تو می بینی نخوانی دید با سوراخ آه

بدر

چون رقیب پر د بخانه گو	مرغ دل طایر با سبا نه بگو

شمسی

از پرتو حسن اوست مضطر دلها	کی می شکند شکوه او در دلها

مراد از ماه راست که چون از ریسمان
گره گیر شود یعنی سیم او ربگیر درهم شود
از باقی ریسمان ماند که با راد و بسته درزی باشد ۱۲

حصول نعمه [illegible]
[illegible]

مراد از مو خطای اسقاط مو ست از مور
لفظ مذکر چون بر را بگذارد و با تو آم
حاصل شود ۱۲

مراد از سر رشته حصول لفظ رسن است
و چون او گوینده او باشد که ضامنم
یعنی مشار که مراد رسن است بضاد دل
میکنم ۱۲

چون می دیده شود و با سوراخ آه که مراد
از آن ماست ن دیده شود میران حسود
باید دیده شود یعنی نفی و را سپهر خواهد
میر میشود ۱۲

[illegible]

شکوه چون کوه که طور را رد
با دست میشکنند و دلها بست
۱۲

گویی که ز کلک قدرت کاتب صنع | مسطور آمد شکوه او بر دل ما

زمانی

بوریا پوشیده زاهد ترک کرد همچو بان | زن ز سر سو آتشی زن بوریا را گیر زبان

ششم

ارباب نصیحت از دم بی بنیاد | کشتند چراغ جان ما را از باد

بر طالع ما شبی که باشد خالی | آرند سوی شمع دانایان باد

داود بلخی

بهر آن خال روی فرخ فال | شکل رملی نقطه طلب بد است

بی قلم دانیال از پی هم | نقطه بر طرف آفتاب نگاشت

امام و همام

گشادم تا از آن زلف پرخم | بگشادم رو حیا را از پی هم

بو دردا

دل داشت شبی و در پی دریا را دو | گر داشت دری از صدف بگشاد و

افسوس که گشت غرق دریای عدم | با دل صدف و درش همان در

کمیا راز قلمدان ال او لام خواسته باعتبار
احاطه او و الف اگر مشابه قلم است چون
باشد که مراد از دو دست با دال و لام
بواو بدل میشود و داود حاصل شود و کمیا
دیگر از بی قلمدان ام آدخت کرده
قلم باشد دال و نون بی ال یعنی ال با قلم باشد
چون قلم او با باشد بل میشود و مراد از طرف
آفتاب باعتبار روح حاست و ملاحظه
نقطه او به نحو تحصیل می پیوندد

عاشقان تو دل پتیل کنند	پیرهن دوستان کفیل کنند

پانی

غربال چشم شد اشک ریزان	پرم زمانی غربال پران

شیخ

چو نام شیخ ما خواهی بدانی	کلام الله را اول بخوانی

دوری

کسی که درین شهر که مشهور دیش	گویم بتو رمزی من زار دل ریش
در شهر آتش اگر نباشد دل او	و آن دو ببین بود در دو همسایه خویش

بشیر

عیشی که در بزم شراب آید و بس	با نقل و می و چنگ و رباب آید و بس
در معرکه که صف شد لشکر غنم	شد از من بیدل خراب آید و بس

پری

شده از تاب تب آتش و	جیب پیراهن و دامان آتش

عینی و عیانی

ماکی ماکی فسانه نومیدی	کشمن زغم زمانه نومیدی

بودن لفظ پیر هندوستان و لفظ
کفیل کنایه از بودن کاف است در پیر ۱۲

لفظ پرم زمانی چون غربال پران باشد
کنایه از آنست که رفرم از و بریزد و اسم حاصل
شود ۱۲

مراد از نام شیخ از کلام باعتبار شمار
شیت و از اول الله باعتبار مراد
او خا ۱۲

یعنی [illegible]
[illegible]
یا رجبای معقود است ۱۲

لفظ شیر این بی باشد بشی میشود
و چون دال خراکه راست باید و بس اسم
حاصل میشود ۱۲

مراد از جیب پری است چون آتش
باشد و دامن دراخون آتش باید
کنایه از بودن الف است در پی ۱۲

فردا نبود را چه بود پس فردا	ای دل امروز خانه نومیدی

غباری

ای آنکه تو از فقر و فنا بیزاری	گر ملک قباد هند و کیخو داری
باید سوی ویرانه فانی ز غنا	رو آری و با کنج قبا زو داری

حسین

با غیر کشد همیشه جام آن کش	ور زانکه کشد جز شعام آن کش
زه کرده کمان غمزه و نرگس کین	بهر دل ما کشد سهام آن کش

زمان

هر چند که بیماری غم طغیان کرد	جان را روی می درد دلم درمان کرد
شکل مرضی مرا ز غم بود و لی	کار رم آخر حکیم جام آسان کرد

عمر

اگر داری تقوی میل خاطر	بدار از سر مناهی دست آخر

حاشم و شعشم

گر دم مرغی نو چو جا در باغ ادای ظفر کو	از پی هم آشیان مرغ نو نادر کو

ادهمی

[illegible]

باگنج قبا رو ن فا زوست چون دل شود
لفظ آری با ری حصول باید و غنی را
غنا رو آری حصولش معلوست

[illegible]

لفظ کار رم آخر باشد کرم می شود و در
از آن نیست چون دل شود حکیم ...
که مراد از دو جا بیست اسم حاصل شد

مراد از عمر است هر گاه آخر دل
شود هم که از سر مناهی حاصل شد
اسم شود

[illegible]

آمد از آن چشم ساحر بی کمان — بر دل ما چند تیر بی کمان

ملا جامی

منبست ربار الغر در دحرامی — از الم دل بود جزای ربایی

کنعان

ای حور بجان کعبه یل او کن جنت — رهن لب سبل پسپل او کن جنت

از شهد لبان خویش آن دهجو — آورد عسل پسپل او کن جنت

دانا

بهر جا کعبه دارد حلقه آن — بود در نقش آن جا رو بگردان

آقا سلام بیک

پری ماند بجای خویش چون آتش و دود — شبر و پسری باد کفی خاک آلود

ز سایه پری که مهر ده بالش داشت — پس بر دامن صباح آفاق نمود

فیروز

از شعله دو رحست در تن ما منست — وین شور جز است نعره دیار منست

از بهر گرفتاری نوای دلم — زنجیر سپه گشود در عرس منست

سشم

مراد از ... [illegible]

الم دل دلالت از ج باشد در زا ربا که مراد از دالست با باشد اسم حاصل شود آن ... [illegible]

مراد از لفظ دالست چون با آن باشد دان میشود و چون لفظ دان خار و گردان شد کنایه از زر دن کرد لفظ گرد است و خاک او که نوشت و باقی با بدل الف ... [illegible]

... [illegible]

شهر اگه سر سپاهی مرساخت	سرکین صنف از خیل جعل لشکر ساخت
سرخیل محارب حسین از سرکین	در خیل جعل از سر کین سر ساخت

دولت کلدی

کسی را اگر بود دولت گزینی	شود کرم کل دیدار حسینی

جسامی

تا ارواح جورت مکند تن بد بخت	در ملک صبوری نشینی بر تخت
اسم زکریا و در خس زید دار است	صد قرن با جر صبر یک دم تخت

موسی

دیوانه دل و وعظ و نصیحت دری	بروی چو پس او بندگی باشدکی
محبوس که صاحب دل مجنون نیست	وارسته ز سر جنس خود افتد در می

دانیال

ای دل سر زد دیده گریانم	بر سر و مدارا طلب از طوفانم
زنانا جهد از زود ذارش طوفان دل	آمد ز برگرد فلک گشته نادان هم

محمد و محمد

بجان بجه زد دل حزنی که مش یار بی مسکونم	تمام نام دل مجنون دلدار مسکونم

سرخیل محارب حسین عمر است مرکاه از سر کین
که سنت سر سازد سر میشود و در خیل جعل
بودن کنایه از جمع جعلانست که مراد لشکرهاست
بر سر او [illegible]

در لفظ کل دیدار حسینی آنچه کرست دار حسینی
چون شود کلدی میماند و
دولت از مصراع
اول حاصل
است

زکریا بودن اسم کنایه از اره که سین
او ست بر سر او نهاد است و
درخت بودن کنایه از
دخول سام [illegible]
در حی

[illegible]

دهنی

به چشم نیست غیر از خاک کو با ما	فتاده است از کم سواک گویا

از آنکه به تخیل حصول نقبه دهان مراد است
دال از مثل و ذهان دال از مسواک الف که
چون افتاده شود و باکه شود اسم حیوان باد

عمادی عابدی

نه در عشا دکشم بر این کار	گر دانستم نهفت آداب دیدار

[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نقطه و [illegible]
یعنی [illegible] عمادی و عابدی [illegible]
[illegible]

اوحد

ای آنکه صنم نشناسی ز صنم	در میکده از قلقل می جو مدد
در پیش حکیم خم نشین حرفی از او	بشنو اسرار قل هو الله احد

از پیش حکیم خم نشین باعتبار افلاطون
الف مراد است و از واحد چون حرفی
از افلاطون که واو است از او باشد چه بود

ادریسی

آمیخت اساس این جا حی بر کار	در کم قدری و همواری انگار
یا آب اساس یا چو برداری سنگ	بر شیشه او زن و خوی چاک گر کار

[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]

معصوم

با لغز زاید است بهر صورتی که هست	با آنکه هست باده جهانی عیش مست

مراد از باده صافی باعتبار معنی اسم است
و صایم بودن از روزه داشتن
یعنی با صوم باشد اسم شود [illegible]

از معما حاشیه ندارد

موسی

خمارم کاست تن تا نخل قامت	مو کردم کشیدم راح جامت

فردی

ما و دل زار و دیده گریانی	وز گریهٔ زارم بجهان طوفانی
آن نیز آیا ازین تزلزل که جهان	درهم در شسته گشته درهم یابی

ملا واقفی

ملاح دل و بحر هم ذخارش	ساقی ز افیون غمزه طوفان بارش
کشتی در رود درد دل و دریائی	ماهی افیون ساقی پیدارش

شیر و شیره جان

آن طفل بهشتی که کمر بار سرش	داد است ز جوی شیر حور را دهنش
از عرش کریم داد آواز که ده	از شیره جان بها کرم کا شیرش

برخیا

کم نالشی که بر تماشای دولت	چشمش دارد سر تماشای دولت
خامشی کاری نافه چو زیبا آهوش	آرد ز رقصان وی صحرای دولت

رافعی

هر کس به وی سکه عشق آمد	حیفست که جز بدیده رهپیما شد
جایی که ملک ساخته مژگان جاروب	پاکرده ز دیده باده در کعبه شاید

یابسی

[illegible]

[illegible]

از لفظ شیره جان هر گاه ها گرمی باشد که از آن رسن ماشی باشد که کم است ها از دو کم خواهد شد شیر جان میشود و اگر از شیره جان مراد شیر باشد بی اعتبار مضاف الیه چون ها کم شود شیر حاصل شود

باید که مراد از آن در حسن ... از دیده کند راغ میشود و در که ... آید باراده دخول عین در ... میشود

هر دم چو کرده اند لباسش حریر را | گویی که لباسش بود از پرند و دیبا

پیری

مادامش خطا خطا صواب صواب | قول از بیت لن ترانیش جواب
کاری از نی گوی بخود اگر داند آسته | بدانجا که نیاورد تجلی را تاب

زمان

بی سروی که باشیم مخور در اغ | گرم داند موی زان حاصل باغ

بجم

در ارض و سما و آشکار او پنهان | موجود نه بدیدم هر بار امکان
جز او ز برون و زدرون در آتش | گردم زبر و زیر بنوعی که توان

می

ملطف دادز از دل قرار یافت قرار | ازان مطالب یاران نماید آخر کار

رمزی

چشمش که زغمزه در صف دگر است | در صفدری از نفس هم از آبر است
نقاشش کشد خون هزاران عاشق | ربر گل نفس او چو در صفدر است

احمی

[illegible]

حسبو انه

[illegible]

حاصل بنده لفظ موی زان موی زیست
که چون کرم باشد که زشت اسم شود

[illegible]

صید دل خامشان بی نام و نشان	آنکس که کند حبس از ایمان میدان
دارم شمعی که صید خود گردد آخر	از خاموشان که هست حبس ایمان

انس

دیشب بزم ما بود از نور چند بار	خلوت نشین فانوس روشن دیگر

کمال

تا سینه نگشته رد جای باب رسول	فرمان خدا شنود ابلاغ رسول
کار آورد فرمان بجا ملک چون بشنود	هر بال و شهر لوط فرمود نزول

حمال

بارکش خر به زنا مردم مدیدیم ارکان	ما سوای خار از دم آن بارکش مردم ان

شاد در قالب و ساختن و بر قلی

سر دکه آمد شاه و دید مرد در بی	که شد قتال فراد آن زجمع گری

مغلقی

چون دید آمد عاشق افتاده راه	گشا در عشق این چه قدر است وحه جان
آری بسزای خوار کشی سر جان کن	موصوف بقدر نشاید زراه

مالک

مراد از خلوت نشین فانوس شمع است
که مقصد از آن الف فانوس است و مراد
از روشنایی دیگر کاف نون فانوس
باعتبار هلال دیگر پس فانوس باعتبار
شمس است

ما سوای خار از خار که الف حاست
خر میشود و از آن حمار مراد است چون آن
بارکش دم اورا که راست مرد انجم کیل
است حمال میشود والسلام

کمیار موصوف بقدر است از راه مراد
اسقاط الف از راه ماند و کمیار موصوف

از بخل کهن فال زن پیر که چند
بر فال کرا چو کهنه تخلیت بزن

یک میوهٔ صدق بود خود چشم آمید
آتش که از و نام نکو خواهد دید

عمده‌ی

زاهد تو بذکر و سبحه هستی ما هم
تو سبحه شمار و من ز زلفش شبها

زلف و رخ و خال او مراد از خاطر
که گویم و که ز زلف او ما آمند

معین

دل چو پسند بر جمال و رخش
بانقش بر قع رنگش آید بر خیس

... سی

در قیمت می اگر کمی کرد درم
هر چند بهای ما دو را باده و بیست

سهلست بنه بر سر ز دلقی هم
از مهر فرو ن کند بخرد لقی کم

واعظ

گل را سر صید زحاش با بلبل ماپان
بلبل بطیش کار دارد از برگ گلی دان

قلندر

نیرش که نهان این دل نالان دارد
سر بسته ز بیم زنگ در جان دارد

[illegible]
او آب خواهد شدن که مراد از آن
است مالک شود ۱۲

[illegible]
مراد از نقش بر نشت و مقصود از آن
مغز که چون و نقش شده بود
مع ماند و از رخش یعنی رخ نقش
برقع که نون است ۱۲

[illegible]

مراد از بلبل خیر است که چون لبک
که مراد از دو نقطه است و ترکیب حاصل شد
به لفظ آرد چنین و طاء به دل شود و مراد
از برگ گل واو است چون اسر او شود
اسم حاصل مراد ۱۲

یکیک بگشا بگو ببین از بی هم	زنگار ندارد آنچه پیکان دارد

امیر احمد

در خانهٔ دل در احمد است و بهشت	خشتیش ز مسجد است و خشتی ز کنشت
طایف می و منی خانه هم آمد قبله	گردش کوی ز کعبه و در سرشت

انکری

ای ها دمر و ز خانهٔ دل	کا تم مدر بون شنید شکر
گر قبله درون من شد	خارج شکر در ای ببکر

صاحب

دل حاصل و اشک خو نفشان حاصل رخ	در دیده شود همه زبان حاصل رخ
از مهر و جفا کار او بشد	ضایع همه ش بجای آن حاصل رخ

وحشی

ای روح فدای شکرین پاسخ تو	ارزنده بجان موی فرخ رخ تو

امری

شیرین اسمات درست و راز دگا	گر تکرارش زبان شود شکر
جوی شکر و شهد شود کام و زبان	یک یک اسمش اگر شمارم دو بار

یکبار مراد از آنچه پیکان دارد از لفظ
زنگار زنگ است ندارد یعنی اسقاط د
بار دیگر از آنچه پیکان دارد از لفظ مذکور
یک بت و مراد از و الف ندارد به لفظ
ند بدل کند لفظ مذر حاصل شود و از
کو در مصراع اول قبل مراد است با
اشاره و تبع مرکب از حرف

فنبر شش را جعت بضایع یعنی ضایع
هم ضایع که مراد از آن با و عین است
و چون بجای آن ها بی که لفظ صاحب است
حاصل رخ بیا که مراد از آن دا است
و مراد از دا نه حب صاحب میشود

اشاره شده به شمردن دو سه بار یکبار از
بی مراد است که چون شمرده شود دارد

عاشق که مقیم بود در خاک درش	از رنج سفر گداخت پا تا سرش
صد شکر کزان خستگی و رنج آخر	بگشت مقیم و کند رخت سفرش

بیتکی

اگر شد ناطقه ام زبان را	تیغ لائی بکشم شیران را

امام

مامور امام بر رعایاست تمام	منهی عنه او بود جمله حرام
هر خزا را ده میکند میرسدش	تا نهی املاک و زاولاد امام

شبلی

چشمانش که مردمی و قصد خون کردند	دانی که چها با من محزون کردند
گاهی که نهاد در مژگان صد تیغ	خود در خون خود قصد شبیخون کردم

حیرتی

نشود پاک آب خضرش گر شوئی	از کدورت دل ما ظرف می آید گوئی

امینی

دیوانه ئی که نیک و بد کم داند	خبر هیچ و لب تش میخواند
گوید مرا وز خرد کشت انچه بدل	درد دل بینوا یم را همه داند

مراد از معنی سفر حل است و از مقیم شدن او ترک سفر کردن بار دیگر و مراد آمیست از رخت سفر سر او است که چون بریده شود باقی ماند [illegible] چه مراد معنی است که از بالای علا خارج می باشد والسلام [illegible]

مراد از چشم و قصد فصد که خون شیخ فصد کرده شود کنایه از کرفتن خون است و مانند شبی که خون در شب کرده نشیب و مراد از لام در خود دوش باشد که لفظ شبیست اسم حصول [illegible]

آب خضرست جمله دنیا را	در ریزشش کام کس نمی‌بیند ما را
گر ریزد از آسمان گاهی آب	آخر آسیانه آورد چون ما را

رفیع

افروخته گرد ذرّه دوش منزل	بی شمع مگر آن شمع چگل
جمعیت فرو ریزد در آتش گاهش	هنگام خرام افگند در محفل

بیک

بگریم تا توای بحر افتی از پا	بپایی زانچه ریزد دیده ام را

گودرز

دلت ای عنبر ابلغ شمار از دو جز یا کاری	ای سبز زخم چوگان نمی‌کوبی خود دار آب

ملا غنی

خویش را دل کامزد باشد خیال آفتاب	دیده و بیچاره عاشق در دل اندازدی سحاب

محمد رضا قرا

تشنه را دل میکند پر بی کسی	کی کفاف افزار روزنیش آمدی

فرخ

فرخ بعد سیوت غم عشق	بشنود در مصاف عشق بر و باج

[illegible]

بودن لفظ شمع و را که از آن مراد است مشکاة کنایه از دخول صبح است در روی

انچه در پامین مبریز کنایه از برکت چون رای ادام باشد اسم حاصل شود

[illegible]

مراد از دیده بیچه لفظ عاشق است و از درد دل اعتبار آنم ملا که چون مستی اعتبار کرده شود حی کنایه از نوشته آفتاب و ست که عین است و ظاهر ساحش ظل بر خاک او که مایت

رفته رز و یکدو قطره خون باشد	نیم جانیش بر تن مجروح

دردی

در قتل اگر چه قطع لذات بود	در ذات از آن دو صد مکافات بود
صد نغمه تعا تحفه دردای بیداد	یکدانشته بر بال سماوات بود

نوح

بر سر دریای خون چون ابر کف آمد حبی	صاحب طوفان شود نیم قدح از دردی

کتابت التواریخ

تاریخ نشستن دهات اربعه که مقارن با لوای موافق باسم اعلی حضرت خاقان الزمانی ابو المظفر سلطان شاه عباس بهادر خان امثاد دور بعیش شکر ظفر اثر بخرم فتح جور

به نظر اشرف سمه

جمال جهان شاه عباس عادل	که گوید جلالش در ذو الجلالی
دمادم بآواز کوس عدالت	دهد ملک را مژده بر دوابی
چو پستان پستان بر دو عالم	چو در بزم همت شود لاابالی
کند امرش از هیات مرخی از کل	کنندش قضا و قدر سر دو بالی
نگرداند روز از درش نجم دولت	چو در ملکش از قبله قطب شمالی

در این سال فرخ که آمد موافق — بهمشرز اسمای ایزد تعالی

چهار اسم و تکسیر شد در مربع — بلوحی مرتب چو عقد لآلی

ز نصر من الله و انا فتحنا — محشی حواشی محلی حواشی

فتوحات اربع بنقش موافق — ز فیروزی افتاده و فرخنده فالی

بجز رو کراهیل و کرد و لرستان — ز اعدای دولت شده این جا خالی

زمین فتوحات اسمیست گویا — فتوحات عالی که شد بر توالی

بهر اسم ملکی بهر جا و شهری — دهد یاد بر شش دولت لایزالی

شود در ولایات این ربع مشکور — بتوفیق این چار در چار والی

شود زنور کوشش فیروز بخش — چو عقد لآلی دعای لیالی

وله فی مدح ... فتح خراسان و مقهور شدن عبد الله خان و مومن خان و قتل دین محمد خان شش ماه برد و تاریخ فتح تبریز و بغداد مقدم بر وقوع همینا

دو ماه از پا فتحشان بفتح شدی — تعالی الله بنازم نصرت نصر من الله

نشست آثار لوح فتح و نصر و آرزوی — چنان کز غرشیان خوب با ملک تو جشن الله

طواف مشهد اقدس غزای ازبک بدین — مبارک باد آن حج و جهاد عسکر شاهی

که دارای چشم بیدار پیداری به بخت او   که کار خویش کرد اکنون دعاهای سحرگاهی

فلک داد او سلطان خراسان بوته از فتنه   دو روزی بود اگر ناسی و در روزی گذشت اکراهی

کنون در عذر این نسیان سهو از هم در دام مردم   صماخ گوش عرش از نعره استغفر اللهی

برون کبر عبدالله خانی کند چون از جا   کنون کامد برون از آستین دست الهی

رهش زد شارع شرع نبی را بود چون ایران   نه مؤمن کافری در چار راه تیه گمراهی

زد آن دم باطل دین محمد را   که ظاهر گشت با شیران دین کید روباهی

غلام شاه اگر مشید غلام و داد کی مشید   زن و مرد سپاه از دین دادی بنی آدی

غلام شاه مردان شاه عباس آنکه جود او   دمادم میدهد بر خوان صلای ما سوی اللهی

ادیم دور را جاده و تیغش کمر سازد   زمان را در رگ و پی امتداد اشد زکوتاهی

زمانه پیر کنعان آستان قدر او کیوان   چهارم چرخ چاه و آفتابش یوسف چاهی

کند سوراخها از جست و خیز رخش چالاکش   پشیمن تیزد درما و زمین تیزد درماهی

بپاس لعل تارک مینهد تاج مرصع کج   نهد کرسی چو زیر عرش این فیروزه خرگاهی

دمی کانماس فعل از نجوم هیچ از ده گوکرد   در آید برد اجلش زره منش کوته کاهی

سراگشته نیلی پرخنگ چرخ را پهلو   خورد بس کر نیزه عزم او منبر خرگاهی

نهد بر بنای نام دولتخواه اش جاهی   که طاق ابروی دولت نیاید خود درگاهی

فلک را ماه نو بر می‌زند طرف کله گوئی — چو که کاهی نهد سر طالب راتش بکه گاهی

باقبال شهنشاه و دعای شیخ اوزبک — شد از ملک خراسان جانب دار القرار آهی

کنون تبریز را وقت آمد و بغداد را نوبت — دعا از من توجه از تو و توفیق همراهی

چو در فتح خراسان کرد اثر تا لوح تاریخم — دو تاریخ دگر دارم مدبر کاه فلک جاهی

چو بگذاری یکی از فتح تبریز و یکی گیری — شود تاریخی و از رمز دگر بخشد آگاهی

که گر بر مقتضای حفظ و جزم دولت آر حکمت — دری بندد دری دیگر گشاید نصرت شاهی

بود بغداد هم افزون چهار از سال دولت من — مدان کین فتح خواهد شد دلیلش گویم ار خواهی

که در بغداد دال دولت و میم گر رشد — شود امسال رفع آن تا چاره‌ی دلخواهی

شها داعی نمی‌گر نهد دفع دشمن دولت — نفس در سینه‌اش کم راه می‌یابد ز بیرآهی

خدادادا ست کاندر ظرف اوقات مناجاتم — نگنجد جز دعای خاصه وقت لی مع اللهی

علی الرسم از حدایث عمر ما ممکن نمی‌خواهم — که داعی را بود این صنف از نوع دعاداری

ترا بر وفق اسم سامی ای شاه جهان گستر — صد و سی و سه خواهد سال از توفیق اللهی

بهر گیر و دارت هر چه هست از عالی و سافل — مطیع امر و نهیت هر چه باید ز ماه و ماهی

در تاریخ نوروز خان اوزبک

از منصب و ملک بست افزود آن حشمت — ز آنکوه که کس بجز اقدار بخشد

تاریخ خروج ملک و منصب بخش بد	در بحث بردن ملک و منصب شد و شد

قطعه مشتمل بر سه تاریخ که به واسطه فتح خراسان و مقهور شدن اعدای دین مشعر بخبر بوق انا فتحنا و نصر من الله نمایان شده و فتح قریب واقع شده دیان

اسکندر عهد شاه عباس — دارای جهان ابو المظفر

شاهی که بود رسیده میراث — شمشیر ز ذو الفقار حیدر

شاهی که نوشته نام نامش — خورشید رخ چو سکه زر

در پنجه شاهباز اکرمش — از چرخ کبود ملک کبوتر

با رایت دست فتح توام — با شمشیرش ظفر برادر

امسال چه فتحها که گردید — از طالع فرخش میسر

در غیب رسند اگر اوراد — هشتاد پی فتح فتح دیگر

زان آمده فتحی از پی فتح — تاریخ فتوح روح پرور

وین نیز نبود بست کافتاد — در اوزبک شوم شور محشر

خان رفت و بدست او ملک — خان زاده ذلیل با دو مضطر

آمد که بیار در خراسان — ترکستان نیز رفت ز سر

سرسبز باد مسند هر دو — دیدیم که هست بخت یاور

بدبخت باد میده پسر

در فتح سپاهی قزلباش | خواهد دادن ز دست کشور
خواهی ز یمین ایزد تاریخ | بر صفحهٔ دل نویس و بشمر
با فتح سپاهی قزلباش | خواهد دادن ز دست کشور
خواهی ز یمین ایزد تاریخ | بر صفحهٔ دل نویس و بشمر
و قسمت سپاه اگر کند شاه | بر دشمن خاندان حیدر
اکنون که ز قبلگاه دلها | بر عرش دعا کشیده لشکر
در شکر آن دعا سواد است | این لوح که تا رد شد محرر
چندین آیات فتح و نصرت | بی تکراری در او مکرر
یارب که بفتح و نصرت او را | بر دشمن دین کنی مظفر

تاریخ عمارت درگاه دولتخانه ابوالمظفر سلطان شاه عباس
در قزوین که حسب الامر کشیده و مقبول طبع اشرف افتاد

شاه عباس آنکه آمد درگهش | قبلهٔ حاجات شاهان جهان
حجرهٔ او را بحر و کان در آستین | تو به گاه آسمانش آستان
روز دیوان عدالت میکند | عدل او جان در تن نوشیروان
وصف او هر جا بود تن در سخن | بر درانده پوست صد جا بر زبان

یارب که بفتح و نصرت او را — بر دشمن دین کنی مظفر

ایضاً

شاه عباس آنکه آمد درگهش — قبلهٔ حاجات شاهان جهان

جود او را بحر و کان در آستین — بوسه گاه اهل آسمان آستان

داد فرمان طرح طاق درگهی — آسمانی بر فراز آسمان

فرش او چرخ کواکب ارتسام — سقف او عرش ملایک آشیان

نیم قوس چار طاق او را هر طرف — محور گردون چو تیری در کمان

آستانش مقصد شاه و گدا — درگه او قبلهٔ امن و امان

شد چو شاهان زمان را قبله — بهر حاجات آستانش قبله سان

کلک صنع از بهر تاریخش نوشت — قبلهٔ حاجات شاهان زمان

۱۰۰۱

تاریخ چراغان اصفهان حسب الامر شاه جم سپاه

فرمان چراغان شه ملک افروز — شب را همه روز کرد با نوروز

تاریخ شبی که روز شد عالم ازو — گفتیم که شب شده همه عالم روز

۱۰۲۱

تاریخ دولتخانهٔ نواب اشرف

چه خرم بنایی چه خوش حجرگهی — که در وی غم دل ندارد رهی

عجب شاه پستی که میخواهدش | خرد در خور بزم شاهنشهی
شهنشین فراز درخشنده حوض | ببالای خورشید ظل الهی
درو بر لب چشمه زد بیرکی | سکندر وشی بلکه خضر رهی
سلیمان عهدی بکف جام جم | ز سر دل وحش و طیر آگهی
بکف جام می ساقی روح بخش | بخورشید همسایه روح الهی
لبالب ز افسرده آفتاب | هلالی بدست فروزان مهی
زهی گل گل و سرطرف مطربی | که بلبل براو میزند چه چهی
مغنی ز سر نغمه عشق را | رهی میزند میزد چون رهی
مصور در او کرده بر آب حوض | نمون از زنخدان یوسف چهی
چو عشرتکهی بود آمد ز غیب | همش سال تاریخ عشرتکهی

تاریخ جشن شاه در پنجشنبه جهان سال چهارم بعنوانی که تاریخ سال اول تا به دویم و سیوم و چهارم ازو معلومست

عید همایون پادشاه مبارک | جشن میان دو عید شاه مبارک
جشن همایون شیر ملک کیهان | عید برین شاه دین پناه مبارک
جشن جهانگیر با پناه رزبخش | باد برین شاه دین پناه مبارک

گوهر عالم فروز اختر فرخ — باد بر آن خسروی کلاه مبارک
نقش جهان شهنشاه و عید جلوسش — بر همه این عید و عیدگاه مبارک
عید مقارن بجشن سال چهارم — باد همایون و سال و ماه مبارک
بنده داعی بهی که هست چو عیدش — جمله دعاهای صبحگاه مبارک
از پی تاریخ جشن اول و رابع — گفت که با عید جشن شاه مبارک

تاریخ مسجد سرفراز بیگ که در قزوین که اعتماد الدوله طرح فرمود

اعتماد الدوله حاتم بیگ کز اسرار غیب — هیچ رازی از دل دانای او نهفته اند
بخت و دولت گرچه بیدارند شبها بر درش — فتنه و آشوب در ایام عدلش خفته اند
مسجدی فرمود از گل سرفراز بیگ را — کاندر آن گلشن دو گل هرگز چنین نشکفته اند
قدسیان صبح زان کو شد جاروب مهر — خاک او را آب پاشی کرده اند و رفته اند
زمزم بیت الحرام از شوق آب و خاک او — در بیابان عرب مجنون صفت آشفته اند
محرمان کعبه فکر از پی تاریخ سال — زمزمی در فوق او بیت الحرامی گفته اند

تاریخ کتابه میرزا اعتماد الدوله العلیه در قزوین

طرفه کاخی فلک ارفعتر بانی کرد — که در او روح قدس جلوه زد و حالی کرد
رو نمش صورت دیوار در معنی — هم در او آصف جم جاه سلیمانی کرد

هم در او مطرب خوش نغمه ره بلبل زد — هم در او خامه نقاشش گلفشانی کرد

هم برد دعوی معنی حور است و پری — لب صورتگر در او خنده دهد پنهانی

هست گلگونه رخسار نقشی در او — رنگ خونی که حسد در جگر مانی کرد

دو که از حیرت جمعیت او مغز خرد — عقل را در سر شوریده پریشانی کرد

پیکران بحر وصفش که ندارد پایان — ای بسا کشتی اندیشه که طوفانی کرد

روضه بگذاشته رضوان کف از غبطه — بر درش آرزوی منصب دربانی کرد

ثانی روضه و چون روضه ندارد ثانی — عقل تاریخش از آن روضه بی ثانی کرد

تاریخ اتمام تصنیف و درس کتاب مسمی به صراط المستقیم
افضل الفضلا امیر محمد باقر المتخلص باشراق

حبذا مجموعه الفضلی که پنداری مگر — لوح محفوظش کتاب و کلک صنعش کاتب است

تا بنخش اشراق در مشرق ذهن روشن ای او — معنیش خورشید تابانست و لفظش مغرب است

کرده در وصف مصنف دام فضله عقل کل — این نوبها روح حکمت عقل را در قالب است

در عقول چند بوی نور انجم آفتاب — برق اشراقات انوار ضمیرش جاذب است

نوبت اندیشه خیالش در این مستنسخ — رسگر اخرج چهارم نسخه شطر العنب است

پای کوبان چون قلم در رقص آید سینه چاک — روح قدسی هر کجا صوت صریرش مطرب است

چون صراط المستقیمی طیب است از هر خطا / چون صراط المستقیمی هادی هر طالب است

شد صراط المستقیم از بس سال شروع / سال اتمامش صراط المستقیم طیب است

سال اشراقات در سن آمد مشرق الانوار / هست اشراقات اگر طبع لطیفش راغب است

تاریخ مسجد اعتماد الدوله مذکور نوع دیگر در سنه و من مت

اعتماد الدوله حاتم بیک که آمد / آسمانش بنده کیوان غلامی

مسجدی فرمود بر بالای حوض / وه چه مسجد روضهٔ دار السلامی

داده انداز دو رو رسم قران / زمزم و بیت الحرام او را سلامی

عقل گفتا از پی تاریخ سالش / زمزمی و فوق او بیت الحرامی

تاریخ ولادت محمد مراد خلف

هزار شکر که بشکفت نو گلی چمن آرا / بباغ خرمی از تاب آفتاب خلافت

خلیفة الخلفائی که فیض نام خوش او / دهد ترشح آب ظفر ز لطف عبارت

باعتدال هوای بهار سلمه الله / بپیش طبع سلیمش دهد سلام سلامت

صباح ذکر زند از دم شفا قدم او / سزد که جان مسیحا کشد بیار عیادت

روان شیخ صفی صد صفا پذیره فرستد / بهند چو کام وفا در رشش بعزم زیارت

عجب گلی شکفت ز بستان دولت آمده خوشبو / که ز آفتاب سعادت گرفته بوی عنایت.

نهاده نام شه الله وردیش با راد — شهی که دامن او گشته دستگیر آزاد

ز بار منت داد اشکه عدل زنده و شاد — چو پیش طاق انوشیروانست عدالت

درست نیست شجاع و سخی کسی که از خود — به دست و تیغ مجسم شجاعت و سخاوت

دو فوز بعد زمان راست فعل فخر یمن بس — که هست سرور شاهان غلام شاه هست

علی الخصوص که در باغ مشهد آن گل خوشبو — چو غنچه شد متولد زهی شریف ولادت

امام ثامن ضامن که نیل اوست پری — که طفل بود و بر آتشش نهاد در دی عبادت

ز کلک غیب و تاریخ دلپذیر رقم شد — که بر سعادت و دولت دلالت دلالت

یکی بود گل بستان دولت بود شمس — یکی دگر ده شش بو که آفتاب سعادت

امید هست که در ظل والدین مکرم — رسد به عمر طبیعی بخت شاه ولایت

تاریخ پل حراو قاآن که غزری گفته و حسب العرض نموده آخر و بسته شده

فلک عبدالله وردی که قدر — ز عباس پس شاه اندر ایام یافت

بامداد پیک وردی دادگر — پلی کرد آغاز و انجام یافت

به سعی ملک سیرت آقا حسین — به خیر العمل حسن اتمام یافت

به دست زبردست صنعت امیر — چو بنده امیر این بنا نام یافت

پی سال اتمام این پل بنا — کسی خوبتر از پل اتمام یافت

تاریخ فوت عباس بیک که در عنفوان شباب در سیاق بجوز غوره رسیده

نونهال باغ جان عباس بیک
آب و رنگش از گل سیراب برد

وه که برد آن نونهال تازه را
آب و خواب از دیدهٔ احباب برد

داغ شد دلها و هم در سال داغ
گفتم این تاریخ کز دل تاب برد

نونهال تازه ام را برد آب
نونهال تازه زان آب برد

ایضاً تاریخه

وه که گردیده از خزان اجل
گل عباس بیک پژمرده

آتشی بوده آن پری همی
نو گلی بوده کاب می برده

مرده در آب و چرخ سنگین دل
گفته حیف و دریغ می خورده

سال تاریخ دل در آتش و آب
گفته آتش ما آب می مرده

تاریخ عمارت خلیفة الخلفای در دار السلطنه اصفهان

مرحبا ای سرا که روح زدش
نو به سر آستانهٔ دلکش

طره کنگره حصارش را
پنجهٔ صنع شانهٔ دلکش

در رواقش حجر زده کوثر از جویش
دمبدم تازیانهٔ دلکش

خانه اش شاه هست روح افزا
در میان فسانهٔ دلکش

بسته بر شاخ گلبن عنا — درارم آشنای دلکش

از ثنای عمر داد خبر — از صد اندیشه‌ای دلکش

در سرود نغم اندر و شنود — گوشش نغم شاد باد دلکش

خانه دلکش است و بارخش — آمد از غیب خانه دلکش

صاحب او حلیه اتحاف — روح‌هایی یگانه دلکش

خانه ذکر او ادام الله — روح را دام و دانه دلکش

کنج توحید شاه عرفان را — سینه او خزینه دلکش

بر درش باد تا ابد صفا — محفل صوفیانه دلکش

تاریخ فوت عجم سپه‌زاده جنت مکان میرزا عبدالله
ملا که به تیغ حرامی درجه شهادت یافت

نهال باغ عجم وارث شهید عرب — عجم که داد اجل کند با کمش از بیخ

شهید تیر بلای اجل شد و از غیب — شهید تیر بلای اجل شدش تاریخ

تاریخ فوت تیمورخان توزباشی روملو که در جنگ گرجی کشته شد

مشتاق شهادت چو تیمرخان گردید — پس از فرمان تابع فرمان گردید

سالی پس از شهادت او را تاریخ — زان بود که داخل شهیدان گردید

تاریخ فوت اخلاص قلی بیگ قورچی روملو مت

اخلاص قلی بیگ گل گلشن جاه — زین باغ فغان که بی عوض گشت تباه

رستی تاریخش از مرغان چمن — بلبل گوید بی عوض نو گل آه

فی تاریخه ایضاً

بود در خسار و قد اخلاص بیگ — سرو و گل و یاسمن بی عوض

کار رسیدی چو به شمشیر بود — شیر مبارز فکن بی عوض

وقت بگیر و بزن رزم بود — شیر مبارز فکن بی عوض

رفت جوان بی عوض و سال فوت — گشت جوان بی عوض

تاریخ ولادت پسر میر ابو الخیر عرب تخلص منشی

میر ابو الخیر زبدة الاخیار — آنکه خیرش رسد بخیل بشر

پسری داد ایزدش ز عرب — پسری نی پسر گهر چه گهر

گهری افسر عرب را زیب — گهری تاج ترک را زیور

قرة العین قوم شد تاریخ — در لفظ چو عقل کرد نظر

در کتابت ولی از آمدنت — بود یک سال زیاده داد خبر

زانکه خواهد شد این یگانه عصر — قرة العین قوم یک سال دگر

تاریخ ولادت ابرهیم بیگ ابن تیمور بیگ قورچی روملو

یم دل کان کف تیمور بیگ آنکه هست	دخل کان و بحر خرج یکدمش
گوهری از صلب آن ابر کرم	در صدف افتاد و دل شد خرمش
نامش ابرهیم بیگ آمد ز غیب	خیر مقدم گفت چرخ اعظمش
هاتفی گفت از پی تاریخ او	بر همه بادا مبارک مقدمش

تاریخ ولادت پسر میر قاسم سیسی به بوزر

در روضهٔ میر قاسم آن نخل سخن	نو رسته نخلی رسید چون نخل چمن
دل خواست هزار و هفت تاریخش گفت	نو رسته نخلی دمید ز نخل کهن

تاریخ فوت حیدر قلی سلطان در عود سفر بلخ در مشهد حسب الاستدعا

آه ازین گردون که بر جور و جفاست	داد ازین دوران که همه دور و فاست
هر گلش را زخم خاری در پی است	هر بهارش را خزانی در پی است
عیش ما بوشست و با شادی عزا	سایه با نور است با ظلمت ضیاست
زندگی روز است و مرگ او را شب است	وصل گنج است و فراقش اژدهاست
تن گر از فولاد و آهن میکنی	جذب مغناطیس مرگ آهن رباست
منعم و درویش و سلطان و گدا	جمله را ره بر گذرگاه فناست

فناست

ملک و مال و تخت و بخت و عز و جاه | این همه فانی همین باقی خداست

با همه دعوای ملک و سلطنت | فوت سلطانی پی دعوی گواست

آخر آن سلطان جباران که بود | سلطنت آن را که جباری سزاست

آنکه گوش چرخ صیت فکن هنوز | ز برای طبل بازگشتش پر صداست

تن شکار گور و جان مرغ بهشت | جسم او در خاک و روحش در سماست

باد عمرش تلخ شد در راه حج | چون هلال از گردش گردون دوتاست

در قضای روضه شاه رضا | ز قضا امضای طی عمر خواست

داشت چون سهم سعادت طی النعش | بر نشان تیر دعا افتاد راست

پهلوی آن روضه مدفونش اگر | روضه با تحسین کند رضوان بجاست

خلق را امسال چون از هر طرف | داغها بر سینه از سوز عزاست

خود رقم کن از پی تاریخ سال | داغهای دل که سال داغهاست

یارب از رحمت خطای او بپوش | نامه او گرچه پر خط خطاست

خاصه کش ضامن امام ثامن است | خاصه کش مهدی هادی شهداست

ای که میدانی خطا را بس خطر | پس کمال رحمت ایزد کجاست

تاریخ ولادت قرة العین جمال الدین محمد المکنی بابو الحسین

که برادر با جان برابرش جلال الدین محمد المکنی به ابوالحسین که بعد از
هشت سالگی با آن صحن شده به زبان حال او درین قطعه مشتمل شعر با سیم
ولقب و کنیت او چون تنگ مجالی صدف بحر از ظرفه آن لآلی وعده [illegible]
اسم جمال الدین افتاد صورت دو تاریخ داد

بحمد الله ازین گرامی برادر / نوشته شد برما مثال اخوت
برآمد زمین دعاهای والد / ز اوج ولادت هلال اخوت
برآورد ظل مد ظله / همای نبوت دو بال اخوت
بالقاب ما کرد گردون مزین / جلال اخوت جمال اخوت
زنام حسین و حسن ساخت کنیت / چو برما زد ایام فال اخوت
برسم تبرک برآسم محمد / نوآورد شد از حرص حال اخوت
چو یکسال ازین پیشتر کان گهر را / صدف شد رحم بود سال اخوت
پی سال تاریخش امسال گفتم / یکی شد دو ما را نهال اخوت

اسم ولادت با سعادت فرزند ارجمند قرة العین جمال الدین محمد المکنی
بابوالحسین [illegible] ساعت شب چهارشنبه ۱۳ محرم الحرام مطابق [illegible]
تحسین اتفاق افتاد و روشنی دو چشم من موافق سال جلوه
آن نهال نو رسیده این چمن و آن متحلی با خلق حسن منظور نظر دور

چون آمده او را می طلب بخطاب این رباعی مشتمل بر آن ساخت

قد تو نهال نو رس این چمن است — اسم تو ابوالحسن و خلف حسن است

زانرو که تو روشنی ده چشم منی — تاریخ تو روشنی ده چشم من است

تاریخ صندوق نوا مرزاده متبرک مدفون بجامین کرد

صندوق نوی دست هنر در میخواست — از بهر مزار متبرک آراست

چون بود دهان و الف تاریخش نیز — صندوق نو شان و الف اندر آراست

تاریخ زفاف مهر بیک بن قضا و بیک ملکلو

پی مه ز زهره چنین چیده گردون — بر رسم عروسی درین عرصه مهره

چه سوری طرب زانکه در کاخ شد — بعیش آمد گشت چون زهره شهره

قرین آمد ماه تا گشت تاریخ — قران آمد گرد با مه ز زهره

تاریخ زفاف آن غنچه گلشن جمال و آن یاسمن چمن کمال که از نفس او در حدیقه الانوار از خوانسار موسم دی رشک فصل بهار شده بطریق تسمیه

تاریخ زفافی که از و در خوانسار — شد موسم دی طعنه زن رشک بهار

دل خواست ز غیب بلبلی داشت دو بر — از غنچه و از یاسمن اندر منقار

طریق اخری

گلبرگ جمال دین و دانش گلزار
در چمن کمال

خورد آب زفاف شد هم آغوش بهار
در باغ وصال

تاریخ ز غیب خواست دستان زن طبع
آورد دو برگ

از غنچه و از یاسمن اندر منقار
بلبل فی الحال

تاریخ ولادت میرزا خان بیگ که در شادمانی بحال گلشن خلافت زد رشک جنت

ای خلف زادهٔ آبای خلافت که دگر
خلفی همچو تو از مادر ایام نزاد

داشت استاد دبستان ازل در خاطر
زدن مکتب ارشاد خلافت تو داد

داد تا لوح ابد مرشد کامل تو نزد
بر سر عرش برین پایهٔ کرسی ارشاد

گلشنی مکتب ذکر تو اطفال طریق
بر گل روی تو بلبل صفت اندر فریاد

مطرب پرده شکرند هزاران کامل
نوگلی تازه تر از تازه تر آورده کشاد

نوگلی گلشن ارشاد از و رشک بهشت
نوگلی برده گل باغ ارم را از یاد

نوگلی چهرهٔ دوران شده زو گلشن عیش
نوگلی صحن زمین گشته از و باغ مراد

نونهال ورق خرم او خاطر خوش
نونهالی که زمین سر او دل شاد

کف زنان زمزمهٔ شوق هم نامی او
گفته چون دور رس روح ازین خان مبارک

نوگل گلشن ارشاد و نتا[ر]یخش نیز	نوگل گلشن ارشاد موافق افتاد
آن دو نوبادهٔ بستان خلافت باشند	یا رب از حادثه چون سرو و صنوبر آزاد

تاریخ ولادت سیوم نونهال باغ خلافت مقارن نصرت نواب ظفر انتساب بر رومیه [illegible] و شکست ایشان پاشا و فرح گرفتن آن تولد فرخنده فال و [illegible]

بار از باغ خلافت بر دمید	نونهالی همچو سرو بوستان
نونهالی رشک جنت باغ ازو	نونهالی باغبان را کام جان

تاریخ ولادت سپه دار بیک ملکلو

صد شکر که شد به بدر مسعود حسین بسالارام	فرخ پسری چو اختر سعد قرین فرخنده قدم
گفتم چه بود ز بنده تاریخش چیست مانند فلک	گفتا شود آفتاب از بدر پدیدان تاریخش هم

تاریخ ولادت پسر بالی بیک یوزباشی روملو

هزاران شکر کز دریای رحمت	برآمد یوزباشی را [illegible]
بحمد الله که گل آمد به گلزار	ز چشم باغبان گر شد گلابی
اگرچه آتشین لعلی گرفتند	عوض دادند خوش در خوشابی

شکفتش غنچه سیراب اخلاص — ز باغی کز گلی را برد آبی

پسر چون آفتابی گشت طالع — برادر گر چو مه شد در حجابی

پی تاریخ او گویم شب و روز — که کم شد ماه و افزود آفتابی

تاریخ فوت میرزا محمد کمره

دردا که ز محنت اجل در غربت — لت داد میرزا محمد دولت

تاریخ وی از صورت حالش برخوان — اول ز غریبی و دوم از محنت

تاریخ فوت آقا قاضی کمره

بود نخل کهن این چمن آقا قاضی — حیف و صد حیف که از باد مخالف افتاد

چون کهن نخل وی افتاد ز پا شد تاریخ — حیف قاضی که کهن نخل وی از پا افتاد

تاریخ بنای حمام نواب الله‌وردی خان در جرباذقان

تبارک الله ازین گرمخانه خان فلک که — چنین بنا و چنان بانی ندارد یاد

مگر ز صنعت آبا چنین رفیع مقام — زمانه زاد چو موالید در رحم افتاد

ز لطف آب هوا صورتی ز هر خشتش — گشوده لب که دهد بوسه بر کف استاد

لب حضور همه در وی بغایتی گلگون — که خورده اند مگر خون مانی و بهزاد

قیامتیست قیامت بوضع خلد که کس — ز بنیه صفت در او زین جهان بانی بنهاد

خورد ز رشک بلند او طپانچه‌های استهزا — فلک که در بر او کرد و نه دهن باد

چه حاجت است بمدحش که تا گشودی لب — بمدح وی کند آن زوضع او فریاد

در او ز وسعت جا هر چه گفته شد مهمل — جواب ولیعبدا با زبان دگر داد

بقصد آنکه ز لفظ ولیعبدااش تاریخی — بگوش جان رسد آواز مبارکباد

زبان حال موافق بسال آینده — بلند گفت که حمام خان مبارک باد

تاریخ قنات فیض حسن که منبع آبش از فیض حسنین است

شکر کاحداث این خجسته قنات — شد بتوفیق واهب ذوالمن

بارک الله مبارک احداثی — که بود ماهیت چرخ کهن

آب خضرش کند روان بچمن — خاک خلدش کند بجان احسن

خاک خوشبو چو مشک در نافه — آب در جو روان چو جان در تن

خاکش از دودمان بوالحسن است — فخر اولاد و قطب اهل زمن

آبش از مقدم ابوالحسن است — قرة العین و نور دیده من

یافت فیض از دو بوالحسن حاصل — ظاهر و باطنش بسر و علن

زین دو فیض حسن بود او را — نام و تاریخ هر دو فیض حسن

تاریخ باغ و سرای آقا حسین حرباد قانسی

خیر اخیار زمان آقا حسین / آن فرشته سیرت نیکو سرشت

طرح باغ و خانه در روی فکند / بر کنار جوی آب و طرف کشت

وه چه باغ و خانه کز حسن صفا / روضه را در چشم رضوان کرده زشت

کس ندیده است و نخواهد دید نیز / روضهٔ عنبرسرشت از خاک و خشت

خدمتش را داده ایزد از ازل / سر خط رضوان ز خط سرنوشت

تا پس از وی سالها گویند خلق / کان بهشتش در روزی گشته بهشت

بود چون شبه بهشت آمد عجب / سال تاریخ بنا به بهشت

تاریخ شکفتن نوشکفتهٔ آل عبا عبدالرضا نام بنیسی

از کلام زین العابدین

سمی رابع اثنی عشر ائمهٔ دین / که هست گلبنی از گلستان عنبر

شکفت چار گلش تا به نخل آل عبا / کند موافقتی چون کند بخوش نظر

بنام جد گرامی امام هشتم داد / بکار من لقب خود از آن چهار گهر

ترا ز شکر که ابد از سه سال گشت همین / بنام نامی عبدالرضا شد آثار کر

تاریخ ورود باغ و چمن که بجهت قدوم صاحب الزمان بعضی قصر اتمام

شد بهر قدوم مهدی آن مشد دان / باغ و چمنی ساخته چون خلد برین

چون یافت بسی خویش اتمام آمد
باغ و چمن شیخ دو تاریخ گر

تاریخ ولادت مخدوم‌زاده اصفی و میرزا شاه ولی

مجد الوزرا اگر درست گویی
در قالب مجد جان دولت

از دولت دین او روانست
از پیکر دین روان دولت

آن صاحب شاه پیش حامی
آن معنی دین بیان دولت

آن کو دل و دین لبیش داند
خوانند ستایشش زبان دولت

بتصریح بنام او نشاید
زین بیش نه ترجمان دولت

چون جد و پدر همیشه خرمش
بود دست نگاهبان دولت

صد جا ناظر فشانده حفظش
در دیده پاسبان دولت

قدرش ناچار کرده افلاک
نه پایه نردبان دولت

بنشسته چو او عزیز مهمان
بر سفره میزبان دولت

ایزد خلفیش داد کامد
رونق ده خاندان دولت

شمعی که بنور پرتو او
افروخته دودمان دولت

سروی که برآستست رتبه
طوبی صفت از جنان دولت

سیراب گلی که خورده گوی
آب از دل باغبان دولت

تاریخ ولادتش چو جستم	از بلبل گلستان دولت
دستان زن طبع نغمه‌پرداز	گفتا گل بوستان دولت

تاریخ ولادت مخدوم‌زاده مستوفی الممالک آقا میرزا علی در روز آخر سال هزار و نه ... در آخر آن روز که هم شب هزار و ... میشد اشاره لطیف آن

امین دولت و دین میرزا علی که ممالک | چو او ندیده مستوفیی بپاکی طینت

گهر بداد فرح‌بخش که بو به عنبر افشان | بپای او زده ذیل دراز جامهٔ رحمت

چو پسر طایر از اقبالشان باختر و چرخ | مرصعست مرصع دو بال مرغ اخوت

ز فیض روح یکی گرچه خلد گشت مزین | ز فیض خامهٔ این گشته دهر غیرت جنت

درین ممر ز سر راستی نهاد چنان پای | که از مدین آن ملک دست برد ز رحلت

هزار شکر که شد زیب افسر بخش | دری که داشت نهان در صدف کرامت

نکوی در گهر شب چراغ محفل خوبی | گهر نکوی فرزند انجم اوج سعادت

نمود چهره دگر کسانش ز کلک صنع غنی | که باز ماند در او چشم آفتاب بحیرت

چو شمع محفل دولت چه نخل نور بر از او | [illegible]

برای سال نو و کهنه عقل خواست دو تاریخ | چه بود آخر سال و در گذشته ولادت

ز بهر سال کهن یافت نخل نور بر آن زد | برای سال دگر باد شمع محفل دولت

ازین دو مصرع یکی را عرض — دران دو مدت تاریخ ملکه هست اشارت

بانکه شد چو درین باغ نخل بند نو رس آزاد — بر درو دشت چو شد باد شمع مجلس دولت

تاریخ ولادت پسر امام قلی بیک

گلستان رضا امام قلی — که بدنیا و دین مدار جهت

گل امید او شکفت آخر — مدتی گرچه غنچه زردی نهفت

چرخش از شادیانه پری — گرد درسینه غم ز خاطر رفت

گرد روشن چراغ چشم — بخت بیدار از غم که بحتی خفت

رفت و روکرده رضا مرده — مدمندای عطیه کس را مفت

چون علی رضا شد داد رضاش — هاتفی نام گفت و عقل شنفت

زان غریزی چو در پی تاریخ — هم رضا داد و هم رضا د د گفت

سال مولود دیگر از خردش — خواستم از زبان واله گفت

که بتاریخ او ز گلبن فکر — گل امید من شکوفه شکفت

یوسف بن باجان

پی رحلت عیش زد فلک کوس افسوس — غمهای نهان شد همه محسوس افسوس

یوسف لقبی که جان باجان بود — گرگ اجلش بود افسوس افسوس

تاریخ قتل حجابی چرمادقانی

از خون حجابی خط پند دگران — بر خاک رقم کرد سپهر گذران
کردم چو ازو سؤال تاریخش گفت — اینست ز من سزای بیدادگران

تاریخ قتل خواجه هدایت کنانی در خنبک غرب منبری

از شرر غربت چو شد خواجه هدایت از جهان — سال وفات خواجه هم از شرر غربت طلب

تاریخ وفات قاسم چنشاد خوش آهنگ

خوش آهنگست تاریخ وفاتش

تاریخ فوت مولانا محمود مشهور به ذبلعو

در خواب پس از واقعه ملا محمود — میگفت که رحمت که من بخشود
تاریخ وفات پرسم چو نمود — من میگویم عاقبتم شد محمود

تاریخ ولادت محمد مراد ولد میرزا محمد قاسم منجم چرمادقانی

شد زینت انجمن فلک قدر — یکتا گهری مشتری آیات سعاد
بدری که فلک خواند لقبش سراج — ناهید چو از جبهه او نور ستاد
کج کرده فلک گردن عجب برامش — خم کرده فلک پیش درش پشت عبادت
چوگان قضا گرچه بود در کف تقدیر — عرش ز میان گوی برباید بجلادت

مشغول اجل از صولت تیغ غضب او
برداشته است از الف آنک شهادت

گر سیل فنا دفتر ایام بشوید
بر جامهٔ او سهل بود دامن آفات

گرچه دم عیسیست طبیب همه دردی
دارد ز صریر قلمش چشم عیادت

در مکتب تعلیم رسد چو کلامش
زانو زده اعجاز بامید افادت

آن در که شد از قطرهٔ فیضش متولد
خورشید نهد پیش رخش روی ارادت

در بحر طبیعت دل من دوش فرو شد
جویای دری درخور تاریخ ولادت

واپس طبیعت کف آورد از آن بحر
ناگاه دو یکدانه گهر درج سعادت

تاریخ ولادت میمنت مراد‌های میرزا ابوالقاسم و میرزا محمد تقی ابن آقا مع

دو شمع مجلس دولت فراز گشت که از بخت
بزم آن دو برادر دو تاج تارک عزت

یکی سراج لقب نور چشم جمله قبایل
یکی بشمس ملقب سپهر حقیقت

یکی بکعبه خیر البشر خلاصه عالم
یکی بنام امام سلالهٔ عصمت

یکی سرآمد دوران بعز و جاه و بزرگی
یکی یگانهٔ آفاق در بلندی فطرت

جلال آن فلک کشیده مشتری پایه
جمال این زمین در کشیده جبهه حشمت

نبشته است چو آن صورتی معنبر بقدر
نجسته است چو این پیکری ز خانهٔ زینت

زاوج این دو سپهر رفیع با دو اختر
که سوخته دم و مهر را در آتش غیرت

نظیر این دو بسی چهار ام و دو آبا | زاده است ز بطن حلال و صلب سعادت
عبارتی پی تاریخ سال خواستم آورد خست | بزم فکر ضمیرم دو شمع مجلس دولت

تاریخ وفات نخلی کمره

نخلی آن نخل که از باغ سخن | شد خرامان سوی بستان بهشت
کلک تقدیر پی تاریخش | حیف از نخلی و صد حیف نوشت

تاریخ بنای خانه

این خانه که باد از خرابی عاری | گر میل به تاریخ بناش داری
گویی که ز زر دستی استاد هنر | آبی شده در مکان فرح بخش جاری

تاریخ بنای خانه و حوض آب نواب حسن سلطان حاکم جرپادقان

بسی نیر اوج سعادت | که رایش را زند صد مرحبا شمع
حسن سلطان که گر مهر ضمیرش | کشد لشکر زند در دست و پا شمع
اگر حدسش دهد پروانه لطف | نسوزد بعد از این پروانه را شمع
ز بینش سرد مهر آتش نگو گرد | ز حفظش گرم صحبت باد با شمع
بنایی شد تمام و حوض آبی | که بوسد دست او را در صفا شمع
ز بس کانش بود روشن چو خورشید | نخواهد در شب آن نزهت سرا شمع

نهاد از بهر تاریخش دو بیت / خرد در پیش راه فکر کاشمع

بنا او چو حصن بی بنیاد دائم / ولی با چو حصن سرد و در شمع

تاریخ زفاف ابوتراب بیگ

دوش از سروش غیب بگوش آمدم خروش / کامشب بهم دو اختر سعد اقتران کنند

تفسیر این حکایت از و رفت التماس / گفت این حکایتیست که با خورده دان

گفتم خدا را که تو دانست باز فاف / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم خراج مصر بود خرج این زفاف / گفتا درین معامله کم از زیان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم چو نام مشتری و مه شنید گفت / تاریخ این مقارنه باید همان کنند

با آنکه عندلیب گلستان عیش را / بر سرو بوستان طرب آشیان کنند

گفتم که باد عیش و طرب حکم این قران / گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

تاریخ فوت میرزا عبد الله مدلا که در سفر حج در کربلا فوت شد

میرزا عبد الله آن میر حسینی انتساب / کو گلی بود از گل باغ حسین کربلا

کرد عزم کعبه و در راه بر سر علن / اتفاقا کرد ادراک حسین کربلا

گفت کای فرزند من مقتول شد جد شما / بگذر از این خاک غمناک حسین کربلا

ادهم از میدان او بگذشت و جان قربان بست	همچو صیدی بر سر نعش حسین کربلا
هجر خاک کربلا در کام زهرش بود کرد	زهر او را چاره تریاک حسین کربلا
زد بخاک کربلا پس از محرم چند روز	دست چون در دامن خاک حسین کربلا
تا محرم گاه کشش مانده که آنشب آمدی	از پی تاریخ او خاک حسین کربلا

تاریخ تعمیر مشهد تمامس

خیر الاخبار امیر سبت	گر خیر بنا نهاد دایم
تعمیر نمود مشهدی را	گو دادر خلد باد دایم
تاریخ عمارتش چو جستم	از آنکه درم گشاد دایم
ناگاه ز غیب هاتفی گفت	این بانی خیر باد دایم

تاریخ فوت طاعتی

روان طاعتی در قید جسمی	معید بود زان شد قید مطلق
باصل شد رجوع او گران اصل	مثال مختلف گردید مشتق
ز گلشن رست و خورد از جام وحدت	ببزم طرب زلال جام مروق
عزیز رحمت حق گشت روحش	سزای رحمت حق بود الحق
پی تاریخ فوت او خرد گفت	که روحی باد بنجید رحمت حق

نوعی دیگر

داد روح نفیس طینتی پاک نهاد | جان در گرو رحمت اگرچه بنهاد

زآن از پی تاریخ سر غوثی آر | گفتا بروی رحمت حق بگشاد

تاریخ فوت امام قلی بیگ غزنا

غلام شاه غزنا علی بیگ | که تا صد سال دور زنش امان داد

پس از صد سال ازین دیر فنا رفت | بقای عمر باقی ماندگان باد

بتنگ آمد ز قید جامه جسم | نهاد آن جامه را و رفت آزاد

خرد گفت از پی تاریخ فوتش | غلام شاه رفت و جا به بهشت داد

ولی تاریخ دیگر ترک شیعه | چو ترکی شیعه بود از غیب رو داد

تاریخ فوت حاجی محمد سعید جرباد قانی

شمس الاسلام آن سعید ازلی | از مهر علی و آل در ظل نبی

زین دیر کناره | بگرفت بیت

ظل نبی و شفاعت آل علی | در صحت دعوی این دو تاریخ جلی

بشمار و بدان | همچون دو گواه

تاریخ فوت مرتضای ممالک تحقیق میر مرتضای میر میران اردستانی

گزین زمان مرتضای ممالک / کزو بود فخر زمانها زمانم

به پیری جوان جهان میرمیران / که هم پیر من بود او هم جوانم

دل افروز معشوق شاه و گدا را / که منت کش ناز او بود جانم

ببالای داغ جگر گوشه داغی / فلک سوخت از فوت او داغ ارامم

بیان تا کنم سال تاریخ او را / که از سوز معنیش سوزد بیانم

قلم برگرفتم قلم باد دستم / گشودم زبان لال بادا زبانم

بتاریخ کلک نیاز این رقم زد / برفت از جهان نازنین جهانم

تاریخ فوت آقا خضر وزیر کاشان که بزخم کارد دیو سیرتی رفته است

در سال هزار و شانزده گشت / آقا خضر آصف فلک جاه

هم خاتم تیپی از کفش کم / هم کشته زخم دیو گمراه

افسوس که غرق بحر خون کرد / سیلی سیلی سکینه ماه

افسوس که چون سکندر این خضر / شد ز آب حیات دست کوتاه

از آب حیات شد سیاه / فرزین گزین عرصه شاه

کاشان همه پا بحزن شد آدم / کش یوسف روح رفت از چاه

میسوخت جهان اگر نه گریه — می بست تر آه آتشین راه

مصرع سال فوت جان سوز — کی دل دهد آه جانکش نه

گویم بطریق رمز ناچار — افسوس افسوس آه صد آه

تا باغ ما تهی ملا نخل — گردد تاریخ فوت جانکاه

ایضا تاریخ فوت

آقا خضر آصف سلیمان زمان — شد سال هزار و شانزده از گردون

آن کان هنر — با زخم جگر

چون داشت ز تاریخ صد آه و ده افسوس — زافسوس افسوس آه و صد آه آن

کسری شد چیز — تاریخ دگر

و له

آقا خضر آصف سلیمان جهان — شد کشته ز مکر دیو اندر کاشان

کاه افشان گفت شعی با رخش — کاشان ز غزا آمده کاه افشان

و له فی تاریخه

آقا گر رفت باد آقا باقی — فرزندش را حیات باقی ساقی

عمر همه و حیات باقی باقی رر

پرسیش کو یاری گفت تقی بار کش	گاشان نغز آمده گاه قبا بان

تاریخ فوت بلبلی

صد حیف که بلبلی بی برگ و نوا	بشکست قفس سکر که در باغ بقا
زین گلشن جو رات	با برگ و نوا
جستم ز خرد سال هزار و یک چیست	کشاکش قفس شکست بلبل اما
تاریخ برمز	خارش نجات

پهلویات

سخن بخلیت ز معنیت بار کش	ز باغ خلد دارم یادگارش
سخن جانست در تن جان من گو	سخن دانی که جان سازم نثارش

طائر از عشق سر پیچید نیست	نهانی سوی دلها دیدنیست
گر ندارد هوای کنج جستن	گرد ویرانها گردیدنیست

منم در خاک هجران خوار مانده	منم دور از دل و دلدار مانده

منم در عین وصل از وصل محروم	منم با یار و دور از یار مانده
منم افتاده در دست هوایی	دوان هر سو بوی آشنایی
منم خاشاک خشکی در ره پایی	که بادم میبرد هر دم بجایی
بگورستان جای کهنه یاب	غریب خویش را دریاب دریاب
زگریه روی در گل بسته چون سنگ	نهاده سر بگوری رفته در خواب
کسی کی بجز گریان نغلطد	بخاک از درد بیدرمان بغلطد
غریبی تا بکی از حسرت مرگ	رود در خاک گورستان
بیابانست و جای نامرادی	که گردد گرد وی چون گردبادی
لب خشکی و سیلاب سرشکی	دل تنگی و صحرای گشادی
بود آن باغبان چشم مست	که گرم آبیار بهاست هست

دوان سرو به گرد گلشن حسن
شکسته پلکش از نیلک درد است

نشسته درد او در پیکر دل
غمش هم میزند سر دم در دل
به شکم زانکه دایم جنگ دارند
غم و دردی که دارم بر سر دل

در دل را بکن یعنی در غم
دلم بگشای یعنی در غم
غم من بس ندارد زانکه در دل
غم عالم نهادم بر سر غم

غمی دارم درون سینه بی تاب
غمی دارم بدل دیوانه و مست
که گر پا افشرد در کوه کاسی
جهان گردد سراسر چون کف دست

کنون ناسور شد درد دل تنگ
سپاهی داشت از داغ درون جنگ
چه ذوقی کی ز بر باج عمر است
گلم حالا شکفته زنگ در زنگ

ز دست عقل بود اول گرفتار
به غمهای جهان بر آزار

بحمدالله زهی دولت عشق | غمی دارم کنون آن هم غم یار

تنم گرچه درین فرش زمینست | دلم را تکیه بر عرش برینست

بیانم مرغ خوش الحان وحیست | زبانم شهپر روح الامینست

دلم خونین و آهم آتشین است | عاشق زار حالش این چنین است

بسوز ای دل اگر مساعدت عشق | آتشین ان وکار آتشین است

خوش الحان بلبل باغ وفایم | نواها دارم اما بینوایم

منم داود دین عشقبازی | زبور ناله را خوش میسرایم

دلم زار و دلم زار و دلم زار | باین زارم ندارم تاب آزار

اگر خندان لبم شاید که باشد | دیده گلزار و رویم زعفران زار

غزلها بر هوایت میتوان گفت | گهرها در ثنایت میتوان سفت

فسون در سحر و ناز و غمزه چون خاک
بجاروب از سرایت مسوان رفت

ز عشق ماست نام و نسبت حسن
ز عشق تست سان و شوکت حسن

فزونست از حقوق ناز و رحلن
حقوق عشق ما در ذمت حسن

ز اشک من بود دانم که دانی
گلت را آب و سروت را جوانی

من آن تخم کشته پیر باغبانم
که دارم بر تو حق باغبانی

بتان هرچند در جورم شتابند
مرا محکمتر اندر عشق پابند

گدازم گریم و بر خود بپیچم
چو آن مندید و مویی کش ببند

ز آتش عشق دل امنت ندرد
وگر در جان بگیرد دل بمیرد

شدم خاکستر و سوزم ار نخی
که آتش بعد ازین در من بگیرد

نهان خود بغم سر بردن من
بخوناب درون پروردن من

درخت سرخ بیدم من که پیداست ز ساج و برگ من خون خوردن من

رقیب ناز اگه در نوبت مبادا نصیبم دوری از کویت مبادا
شدم مشتاق از بد گوی غیر مدت باد او بد گویت مبادا

گرفتارم بچنگ آتش عشق ندارم تاب چنگ آتش عشق
نمی خواهم ز آتش تا دمی چند برآیم خوش بنگ آتش عشق

ز جور شمع جان محنت کش بسوزد چو خود دارد با آتش خویش بسوزد
دلم خواهد که سوزد در آتش عشق چه سازم کاتش از آتش بسوزد

رباعیات

اکمل صفت اینکه سالک بنگر خواهد شود از سر حقیقت آگاه
وامانده بود در راه روی گومردم ترسید خبر از دوری و نزدیکی را

عشق آمد و برد شادی از دل غم هم — نگذاشت مرا سوی بجا غم هم
عشقی به درون آمد و بیرونم برد — از پوست رخانه بلکه از عالم هم

شد پیر چو رنجه از دم سرد مرید — از روی گل کشف راز خود خواست جهید
آب زلالست که هرگاه ز باد — برهم زده شد روی در آن نتوان دید

با کشف عیان خبث نهانی کرست — مغرور مشو که این دو در کافر هست
در بول و در آب سرد و رو شاید دید — اما میان تفاوتی دیگر هست

تا دل نفشانی تن در آن کو نهی — از دست جفای یار بد خو نرهی
یار آتش سوزان بود ای پروانه — تا او نسوزی از ضرر او نرهی

در مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام

دانی ز چه را امتان دیوان قدیم — گشته کیف نگار آن در میم
رو داشت چو نامه رسالت بعلی
بر پشت زده مهر او از تعظیم

چند آه فرو خورد دگر گردد باز
چون آتش سوزان جگر گردد باز
از شوق تو و خیال تو دل چو شنود
با آه برون آید و بر گردد باز

چون گرد نخشم در پی آن شوخ نگاه
بر آتش و آب تن من کم شد راه
جست آتشم از چشم و گرد شد گریه
آهم ره اشک رفت و اشکم ره آه

جان حرف خرد در صفحهٔ دل خواند
تن نقش جنون از دل عاقل خواند
خواند همه بر عکس ولی معذورست
از خارج شیشه نقش داخل خواند

کم عشق دلی که اضطرابش پیداست
بی ظرفی می که پیچ و تابش پیداست
راز دل پر عشق نگردد ظاهر
تا نیمه بود شیشه شرابش پیداست

آن طره چون کمند میخواهد دل
دیوانه شدست و بند میخواهد دل
تا چند بود بندی غمخانهٔ عقل
صحرای جنون پسند میخواهد دل

خواهم از خود لباس هستی کندن
وین کسوت عاریت بدور افکندن
کز بسکه گناه کردم و دیدم قبحش
از مبدا فیاض شدم شرمنده

پرسیدم از او چو باعث هجران را
گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام گرم نبینی چه عجب
من جان توام کسی نبیند جان را

ای آب فرح فزای دو تاک
گر آب و هوا و از آتش و خاک
خواهم کشمت تمام در کاسه چشم
وانگه به لب دلم بپاشام پاک

امید که خیر با نوایی برسد
وصلش به چنان میسر و پایی برسد
هر چند که دوست بوالهوس بود و بد
عشق هوس آلود بجایی نرسد

افسرده دلی دور اگر درد روزی
نگذاشت بدل گرمی نه سوزی
صد شکر که کرد عاقبت ساز عشق
در کار وجودم ز هستی سوزی

اشکم امروز آتش دل افروخت / وین آتش دل آتشم بر روز بسوخت

شد شسته نهفت آب و نمودار آتش / با وقت که از تب و همه تن برسوخت

میلش چو به تیر پشت و کمان پیوسته / هر لحظه ز دل خدنگ آهی جسته

بی زه زند لاغر خم شده خشک / وابریشم خون دیده اش پیوسته

با آنهمه میل دل باهل نظرش / از هر نظری فزوده رنج دگرش

زان رو که شعاع بصر از غایت لطف / چون خار فرو رود به گلبرگ ترش

خورشید چو دید از رخ او آثار شعاع / خود را بنمود و خست بسیار شعاع

زان دیده رود درو ز جمال او در شکست / در پای گل آفتاب را خار شعاع

دوشینه سحر نور طوفانی بود / وز عکس شفق جهان گلستانی بود

در جان و دلم سپیده دم شعله گرفت / این صبح تو را آتش سوزانی بود

دوشینه که با یاد تو خوش بنشستم
نامد بجز این چیز دگر اندر دستم
گر بهر گزند چشم مهره چشم
بر بازوی لعبت خیالت بستم

در بزم وصال جان کنون خواهم کرد
وز دل غم هجر او برون خواهم کرد
چشم از سر اشک زبون خواهم کند
خون در دل روزگار دون خواهم

ای پسته نجاک در تو مردم دل
برداشته از حریر و ارقم دل
بر زخم تو چون مردم پدیده بدن
پیراغ تو چون دیده پر مردم دل

مجنون تو رسوای جهان خواهد شد
تیر غم عشق را نشان خواهد شد
خواهد دل داغ سوخته حسرت او
وز دیده زخم خون روان خواهد شد

دی بود بر آن بت دو پا جامه
چیزی میان خود حتی جامه
او در بر من بود و من اندر بر او
او بود مرا جان و من او را جامه

مذوق

تا چند خورم آب بزرمی ناب
گردم بخیال آب بر گرد سراب
تا چند بوی گوشت پوشم کنک
تا چند بیاد ماست نسیم مهتاب

گویند کسوف را بود واسطه ماه
نی نی من ازین سازمت ایاه آگاه
برتافته از رخ غالب نور
گردیده ز سایه تو خورشید سیاه

خورشید چو رخساره تو کی باشد
با نور رخ تو نور او کی باشد
زانرو که ز آفتاب اگر تابی رو
همسایه آفتاب از پی باشد

هرچند ترا حسن مسلط خورشید
بر دفتر حسن خود کشد خط خورشید
تو سایه ده رخی ای تابنده بنور
وز خط شعاعیت محفظ خورشید

هرکس نظری ز نسل آدم دارد
دایم غم دل ز وضع عالم دارد

با دام صفت نور ندارد چشمش
هرکس چو صنوبر دل پرغم دارد

ممکن نبود بی تو بسر بردن | بر دل قدم صبوری افسردن
ای آتش افروخته دور از بستر | چون شعله یکی نشستن و مردن

یکلحظه اگر ترا نبینم میرم | وز وصل رخت گلی بچینم میرم
ای آتش پایه من بی پایه | دور از تو چو شعله بنشینم میرم

چرخ از پی بازوی تو در رواسی | مریخ کند تیغ ترا الماسی
خورشید نوشت نام تو بر رخ زرد | تا نام برآورد به زر عباسی

دوران فلک با همه حق نشناسی | در حق ادای خدمت وسواسی
پس تابع فرمان که باشد دوران | پوشید سر شب چو خلعت عباسی

پستست عدم کمر بکین امکان | پیوسته نشسته در کمین امکان

ای وای اگر نبارد آن ابر وجوب
باران وجوب بر زمین امکان

هرچند گنه کار بد اختر باشد
بخشایش را گناه مظهر باشد
همت که با کمال جودت عاصی
هرچند که کند نکوتر باشد

هرچند کشیده ایم سر از قلمت
محروم نه ایم از کرم دمبدمت
و دی تو کریم و ما گنه کاری چند
کردیم که با عتماد کرمت

یارب بودی زشتی و زیبایی ما
هم از تو کجاست دانایی ما
هم از تو به کودکیست برنایی ما
هم از تو به غور کی منقایی ما

نخل قدم از بار معاصی شده خم
دارم بچنین عمل طمع باغ ارم
گر کافر مطلقم بکردار ولی
پیغمبر مسلم بامید کرم

مینای محتشم سخن قلقل من
دل آب ز تو بهارست و زبان بلبل من
کردم چو شکوفه موی خود پیش سفید
نشکوه نمو رنگ گل از صد گل من

هر روز بود به راه من معرکه — هر شب به قرارگاه من معرکه
القصه شب و روز چو اشک یاران — بنشست به گرد آه من معرکه

گو فاش بدانند همه دشمن و دوست — گر جامه ز دار کلاه عریان پوست
آن قد که خمیده از گرانباری پست — وآن سر که به دشت از سبکی بوست

در عشق ز عشق تیشه می اندوزم — ور سوز بسوز سوز می آموزم
تا نیز به یک سو شیم ز آتش و بس — چون سوخته بهر سوختن میسوزم

چشمم که ز خون بود چو دامان گلی — آغوش و کنار از و گلستان گلی
گر دیده سعید پر ز خونابه شوق — چون سینه بلبلی ز هجران گلی

جز آه ندانستیم ما همنفسی — جز ناله دردناک فریادرسی
بنشستیم با رنگ سرخ خونابه دل
هر چند که خون بچون نشسته است کسی

امروز که آمدست ماهم در رقص
آن حسن قبای کجکلاهم در رقص
رفتست دلم بکوبش و جانم بخروش
اشکم سماع آمده آنم در رقص

چون عفو تو کرم گشته در عذر خطاها
برخاسته دود از جگر عصیانها
آنی که بوحدت تو برداشته‌اند
انگشت شهادت از الف ایمانها

ای ذات تو نور دیدهٔ عرفانها
مانند الف تاج سر ایمانها
باذکر تو از شرک نماند اثری
چون شک زنی اقامت برهانها

پروانهٔ دلسوز شب وصل من
از روز جزای هجر میگفت سخن
من منکر او که صبح صادق ناگاه
برداشت سر از خاک کفن در گردن

شور نمک از خنده برافشان بر لب
یکلحظه که جان شدست مهمان بر لب
خاموش مشو که غیرت آورده مرا
از صحبت آن دو لب بهم جان بر لب

رد گشت مثل سرشک و من منفعلم
از خشکی دیده پیش مردم خجلم
ای آنکه ز دیده چشم طوفان داری
بگذار که سبز گردد از گریه دلم

حسرت بر حسن رفته سودی نکند
وین ساز کهن ز نو سرودی نکند
از خط نبود گریز در آخر حسن
آن نیست که شمع مرده دودی نکند

جان از من و از تو بوسشان و بده
زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنیست دشنامی تلخ
گرد لب شکرین بگردان و بده

در خلوت بحجاب الله معک
تا پرده دیده پرده باشد مشک
در دیدن او مردمک دیده تو
هم مانع و هم معین بود چون عینک

در کوره عاشقی بلا کند هلاک
چه کفر و چه اسلام و چه ناپاک و چه پاک
در آتش کوره همه سوزد یکرنگ
خواهی تو صلیب آهن و خواهی مسواک

صحیح است

شاید ز اشارهٔ تو فهمیدن راز
بی نغمهٔ مطرب از تو بشنیدن ساز
در ابروی تو چو وسمه پیداست فریب
در چشم تو چون سرمه توان دیدن ناز

ای شیوهٔ زلف تو جنون فرمایی
وی قاعدهٔ قد تو جان فرسایی
در زلف تو چون کجی توان دیدن کفر
در قد تو همچو راستی رعنایی

از گردش چرخ عاقلان در رنجند
عشاق از عیش و طرب نمی‌گنجند
در بزم وجود بر کف مطرب عشق
گردون چو دف است و مطربان خوش سنجند

استاده به پای روز وصل تو بهشت
افتاده به رو در بر وصل تو بهشت
در شور ز زیر پای هجر تو نشور
در رقص بگرد سر تو وصل بهشت

رقص از بزمت مدر چابک و چست
در منزل من سفر تا چابک و چست

آمد آتش‌دم تو همچو آمد آتش در رقص
در بزم حریفان دگر چابک و چست

بر روح ز جسم تا حجابی داری
در حسرت یک پرتو این انواری
ای سایه نشین بی نوا از خورشید
محرومی از آنکه در پس دیواری

خورشید جمال را اگر سایه شدیم
گر پرتو وصل او تنک مایه شدیم
بر هم زن هنگامه ما شد وصلش
با نور چو سایه گرچه همسایه شدیم

ای عشق درون ز نور پر ساز و ببین
ذرات وجود من پر از پرواز و ببین
این خانه پر از ذره رقاص بود
از روزنه پرتوی بینداز و ببین

مجنون که شد از زلف بلا را شانه
مو شد ز قتیل خویش پروانه
خون خود از این غمزه خورد تا نخورد
خونش سگ لیلی و شود دیوانه

شیرین سخن مرا که شکر تلقینست
او را سبب زبان گرفتن اینست
کش حالت گفتگو زبان میچسبد
در کام و دهان بسکه سخن شیرینست

آن شوخ که نیش غم به نوشش نرسید
صوت المی به گوش هوشش نرسید
از درد نبسته گوش خود را بست
تا درد دل کسی به گوشش نرسید

تا کرد دلم جسته ز دام هوسی
گردد به گمان گرد سر زلف کسی
تا در کمند پیش دو دم میزد
دیرین قفسی که سر دهندش نفسی

نی تا به نشسته در دل کم ریشه
گر آه و ناله دم کند اندیشه
چشمان تو با دیش سبب رعنا مست
آن سرو سهی که گرد محکم ریشه

فردا چو به روضه آید آن چو سر پاک
رضوان کند از نشاط پیراهن چاک
او خنده دود در زیر لبش از دو حور
دامن که از و ملک زند در چاک

ای پیل فلک ز بار جود تو دوتا
با شاه درین عرصه چو فرزین همتا
اسپی و پیاده گرم طرح کنند
خواهم که بعاریت کشی بر رخ شا

آن کلّحی فرد که مانند عدد
در وی همه جا جلوه گری کرده احد
آیینه ذاتست که مرآت صفت
روشن شده بجا بستر و پوشیده بند

هرگز چو درین دایره حادثه دید
بی زید انسان بود و بی انسان زید
در حیرت مطلقم که در روز ازل
موجود چگونه بود مطلق بی قید

بی ناله و سوز اگر نه در هر حال
آن سوز سزا و آن ناله حلال
بشنو که خروش از شب تا صبح
بی ناله مسوز ای دل و بی سوز منال

ای بوالهوسی کآب رخ دلبر او
چون ریخت ز خط مشک خاک در او
با دست که دوستی کند با آتش
چون مرد شود دشمن خاکستر او

سرگشته آن نیم گذارید مرا
از کوی مغان در مبارید مرا
از آب شرابخانه ام غسل دهید
در خاک کلیسا بسپارید مرا

بی پا و سر راه طلب چون کویم
وین راه به پای شوق خوش می‌پویم
آن دانهٔ قائمم که گر از امید
گوید ز دل سنگ بر و می‌رویم

ای ابر کرم گر تو عطا می‌روید
از فیض تو سر زد بر هوا می‌روید
هر دانه که از رحمت باران تو یافت
در سینهٔ سنگ آسیا می‌روید

خوش آنکه کسی دل بجز از دوست کند
دندان طمع ز آنچه نه نیکو کند
عشقی خواهم که استخوانهای مرا
در مغز در آید و ز دل پوست کند

گویند که پروانه ز شمعست بسوز
بر دیدهٔ بیگان ز نورش هست عبور
دارد چو کمان وزن خانهٔ شمع
بهر چه کمان در ندارد به شور

عذریست که از سجدهٔ تحریر قلم
سر باز زند ور نزند درین راه قدم

تو دیدهٔ اهل فضلی ای چشم و چراغ
تا دیده نبیند نتوان کرد رقم

بر منظر چشمش این گمان داشت نقی
گر خاک فراق دیده انباشت نقی
تا نشنیدی دیده دانش نابکی
ای کاش که گوش هم نینباشت نقی

آن چشم که عار داشت از سرمه و میل
میکرد بیکدم نظرش طی صد میل
از نشتر چشم زخم مردم رنجی
افسوس که خورد و گشت محتاج میل

سروی که ز رفتن گذار از خانه برون
یکدم نرود از دل دیوانه برون
شمعی که مقیم خلوت فانوس است
ننهد قدم از درون ویرانه برون

ای طول زمان صحبت عمر عریض
شبهای وصالت همه ایام البیض
در بزم تو هر کجا نشینی صدر است
خورشید صفت در دو داری [illegible]

جمعند و مشوشند عشق و دل من
با هم خوش و ناخوشند عشق و دل من
هم دوست توان گفتشان هم دشمن
چون شیشه و آتشند عشق و دل من

پیش رخ یار و ناله دلتنگی
دانی که ندارد گل و بلبل رنگی
تا چند توان دمد رخ زرچو نی
تا چند توان شنید بی آهنگی

بی غم دل سود ارزد سودی نکند
بی ناله نشاط ارز سرودی نکند
عاشق که شوی نمیشود بی آهی
آتش نتوان کرد که دودی نکند

دور از لب لعل شکرافشان کسی
جانم به لبست و مست غیر از نفسی
تن گشته چو تار عنکبوتی تو در او
نالان دل من چرخ زمان چون مگسی

بیهوده غم جهان نمی باید خورد
با غم بعبث بسر نمی باید برد
تا چند خوری که کی نمی میرم من
میباید مرد و که نمیباید خورد

هر کس ز خویش رود در شب مسکا ما
اگر نسیم کمر شاخ زر آید شبها

ثریا کی بیچاره چو زن بر سر پا
هر روز به آه و ناله که نسیم آید

خواهی تریاک و جوز اگر ورزیدن — روی زن و فرزند نخواهی دیدن
زیرا که بود جوزی و تریاکی را — تا شش از انزال و ریدنش زایدن

فضله بقال دل پسند هر که اوراست — آب گلاب و نمد اگلابی و آبی
پاک برنگ و ببو به طعم و بهاست — آبی و آبست یا گلاب و گلابی

آن کس که شود کیر بیادش شداد — شد دوش در و عمود عادی بر باد
لم یخلق مثلها چه کس بود که بود — بر ذات عمود دم ارم ذات عماد

آن سرو که گل در قدم او خارست — در خلد نشستنش ز طوبی عارست
افتاد اگر دل ز خوش چه عجب — ابراهیمست و آتش گلزارست

آن بت که بخشش سحره اقلیمست — هزار برضای او سر تسلیمست
در کعبه دل آتش نمرود بسی زد
سبحان الله این چه ابراهیمست

اقرار بحسن آن دو دلبر کردیم
راه غم عشق مردوار سپر کردیم
شستیم به آب دیده دست از دل و دین
دمسازی سلسله‌های او در سر کردیم

زان سیل غمی که گرد در شادی
در خانهٔ عیش من نماند آبادی
آمد بخرابی دل از دیده درود
در عشق دو دلبر دو آبادی

ما ظن نبری که من غمی داشته‌ام
یا خود الم مشوشی داشته‌ام
گاهی که رسید و فیضی از عالم غیب
پنداشته‌ام که حالی داشته‌ام

تا فرصت خوناب جگر خوردن هست
آن عشوه نداند که گل و گلشن هست
آب نشتر غمزه میکند تشنه خون
در دل ما جای یک سر سوزن هست

هر جا شنوی ابله بدبخت مکن
بر کار فروغ خود پابست مکن

حیفست بعامیان اشارات مخوان
با کور اشاره ریشخند ست مکن

از هر که شنی در غم او خواست دوا — کهشا که بباز چون نبید است دوا
دردا دردا که درد بی درمانش — دردیست که بیدوائی او راست دوا

ای دل ره صبر رو بسر خاک مریز — اندوجهشای عشق بر خاک مریز
آه آتش موسیست بر باد مده — آب خضر است اشک بر خاک مریز

با غم عشق اگر بنیاد افتاد — از روز نخست طرح بیداد افتاد
از سوخته آتش کشد پای ستیز — در خانهٔ هر که رای افتاد افتاد

خوانیست جهان و آدمی مهمانی — نی نی چغندی نشسته در ویرانی
هر مشت زمین چو هست گوری در وی — دنیا همه نیست غیر گورستانی

آهوی چمنده تو مپز در آبی — برد این دل از ار رزدمن ناگاهی

زین مست بلی که مردمان حیرانند
بر چشم چمنده گاه گاهی کاسی

ده حرف محرم الحرام است تمام
بگرفته ز درد و الم و محنت دام

یعنی که بود در دهه عاشورای ماه
غیر از الم و محنت و درد است حرام

از فیض نظر یافت درین تن نشاط
کیفیت روح این جسد پر اخلاط

زانگونه که بر سر مو صد شترم
چون نور نظر گذرم از سم خیاط

از عکس رخت رقص کند می به ایاغ
در نسبت روی تست گل زینت باغ

با دیده و خیال شمع رخسار تو بست
شد جمله اعضای مرا چشم و چراغ

بر پرده دل اگر کسی جان سخن
گردد دمنت چشمه حیوان سخن

تا شب نشوی غنچه پس زانوی فکر
بر بست نشود صبح گلستان سخن

از دیده روان آب و عصایم در دست
نگذاشت فلک پای و ایم در دست

در مکتب دورست پس از جور فلک
گریان گریان چو طفل بابم در دست

از عشق تو مرد دل زدی عشق گردد

در عشق تن و جان مرا تا وطنست
آن پرتو مهری که نگردد در سنگ
زین شیشه که پر ز مستی عشق گردد
در کوه برآید از آتش گردد

ذاتش دارد در همه ذرات ظهور
زآیینه چو خورشید در آرد به نظر
ور فرط ظهوری نتماشایش کور
آتش گیرد در نظر از حدت نور

در وادی عشق حمل بار زنت و بنا
هر سوی در آن کوی توان برد سجود
طی میشود اینجا همه اوضاع مجاز
در کعبه ز هر جهت توان کرد نماز

مقصود تو از عبادت ار دفع بلاست
طاعت که ز خلق پوشی از بیم ریاست
از بهر خود است آن نه از بهر خداست
بر خود اگرش جلوه دهی نیز ریاست

فردا که شد ز پیکرم خاک جدا .
گل گردد گل ز آتش سوزنده جدا .

این کهنه رباطی که صد بار خزان
از باد در دیده فرو کرده به آب

از فعل و جزای فعل عالم رقمی
گر سر برودت از آن نباید هم زنی
بر صفحهٔ دهر دست دوران قلمی
تا شکنی از زخم دمادم زقمی

آشوخ که با کسی نزدی حرف نیاز
با ما شدی از سر یاری دمساز
بر دور رخش کشیده خط صورت ناز
وان ناز که چون قند بدل شد به نیاز

زان روغن غم که ریخت دل در ایاغ
پرگشت دل و دماغ من همچو چراغ
بگذار بگریم که سبک میگردد
از گریه دل آنچنان که از عطسه دماغ

عشق از ولایت دل والی شد
ترک هوس و هوا ترا حالی شد
از شیشه برو قیاس این کار بگیر
از می تا پر شد از هوا خالی شد

نتوان سپر غم دل من بگشودن
دل بوحش و از غم دل آسودن
در خانهٔ زنبور زدی چون آتش
ایمن ز گزند او نشاید بودن :

در وقت وضو دل گرو پیچ و بها
بر گرگنی این وضو بیازار رها
در ریختن آب بین قسم وضو
از لوله ابریق شنو قهقها

آدم که وجودش عدم شد پیوند
هر دم دم او پیش دلیلیست و بسند
یکدم دم اگر نیز نشینی میمیرد
یعنی که بیادیست وجودش در بند

ما عالم و جزو ما جهان خاکست
چرخ و انجم حاسه و ادراکست
پاک از همه نقش حالت چرخ و سماع
این خرقه ازرق فلک الافلاکست

زنجیر دلست این رقم خامه بدوست
خوشش هیبت فرو چیدن هنگامه بدوست
گرد سرت ای باد سحرگاه بدست
یک برگ گل زرد من نامه بدوست

بال از هر عضو من آتش روید
وز رشته تابش جدایی جوید
از خانهٔ دود دیده بیرون از شوق
آن ره به هزار پای مژگان پوید

این جام سخن به لب آسان نرسید
بر لب نرسد تا به لبی جان نرسید

خضری باید در خور این جرعه سیمی
دست همه کس به آب حیوان نرسید

هم بلبل و هم کلیم شاخ سخن
سرکوشش و دماغیست زما کاخ سخن

بر خوان سخنان پخته از ماست که ما
در دیگ طبیعتیم طباخ سخن

در چشم نگنجد ز بزرگی جسدم
یک گام فراخست ازل تا ابدم

گر راست دم ز چرخ برتر رسدم
از پستی این سقف خمیده است قدم

عاشق خواهد همیشه از بد بتری
یک درد نگو ماشده جوید دگری

پروانه بسوختن نمی ساخت ز شمع
می سود اگر ز سوختن سخت تری

شد خون دل بلبل محنت اندوز
گلگونه روی گل بستان افروز

خاکستر پروانه بکش سرمه که شد
از چشم چراغ بزم شب غیرت روز

دل نقش کند مردم چشم ما را زین سمت که پیوسته طلوع خورشید	بر دیده خیال آن رخ زیبا را هم از دریاست مردم دریا را
تلخ شد دل از آن چین خم موی زنخ دل را بت خیال او به فرمان وفا	صد رشته دام دل گسست از سر نخ مانند برای که نویسی بر نخ
ای دیده وران کوچه سلام و چه علیک ای مردم اران و لعل خونین کش	از طشت ز خون طهارت آنکه لیس بیک این ارض مقدس است فاخلع نعلیک
بر دل خود درآه بنوعی بسته در خط آیی علم ز نور راح دست	گر صورت خط و لفظ ار نگسسته از لفظ هم آمیت بدل پیوسته
از خود نه لوای جود بر پا دارم	کان فیض ز امهات و آبا دارم

چون در تسلیم مثل لیک بجود
مادر پدری جوابرود در یاد دارم.

کونین دو کعبه‌اند بر اهل نیاز
گر نقش مراد بایدت اینجا باز
در نزد وفا چو کعبه‌تمثال بنداز
شرط است ولی که برند از پیشان باز

بشکن که درست گردد ایدل کارت
روشن بسازد لمعهٔ از انوارت
ویرانه شو ای خانه اگر میخواهی
خورشید درآید از در و دیوارت

امروز که هر که هست صاحب جهل است
سهل است کس ار اهل و اگر نااهل است
کمی که بپوشی عیب خود از مردم
عریان بودن میان کوران سهل است

جمعی به یکی جو صلحی در کردند
باهم بکمال قرب کم میکردند
ماننده نوز دیه کان در همه عمر
همسایه ولی بخانه هم نزدند

جاهل که به بحث از تو عنان تاب شود
طبعش ز کجی با تو چو قلاب شود
با او بخلاف طبع در بحث مپیچ
کز تاب خلاف رشته بی تاب شود

آنرا که ترا امنیت از وی هیچ گذر
زنهار در او بجز مدار ای منکر

دستی که نمیتوان بریدن زدن
باید بوسیدن و نهادن بر سر

در راه شناسی است عالم شکی
یکی ز بلا بر قدم او راستیکی

هر روز روشنی کامی و هر شب میلی
هر سال از این نباید بود در شکی

چون صبح صفا باهل دل بر دست
چون لیل لئیم را چه سن تاریکیست

از شدت و ضعف خلق مسک بر خلق
انسانیت مقول با شکلکیست

نفس همه کس راست تعلق به بدن
در مکتب عشق نفس پسر گشته من

بنشسته بزانوی غم با خدایان
در مشق تعلقست و سرمشق تن

در بذل و کرم نعیم اندوخته است
با خلق کجی جحیم افروخته است

در بخشش و راستی نجاتست زناز
چوب کج بی میوه بسوختنست

جو جو خاکم آب می گشته گرد
گر سر ببری بجای خون می ریزد

مو رو مه اگر در دل من کاری جو
بالقوه می را پستجوانم خون مو

از خلق بدین اثر به که بست
از خویش بر وصلت نگاه کرب

آمیزش نیکان ز هر شخص بهتر است
پیوند درخت باعث خوش ثمر است

دلسوز رخ آتش نجال مکنیم
از ما همه را لذت و ما بی لذت

زخمیم که سوزان ز وصال منکنیم
در دیگ زمانه ما مثال منکنیم

زنهار تهی ز هر چه جز او دست بگیر
دینار زده مار نشست و عقبی ز عقاب

چون مغز به دست آوری از پوست گریز
دار از دار این دست و درد و دست گریز

هر چند که خنده روح را مصلحت است
هم گریه که صد فتوح را مصلحت است

طوفان که سر فساد عالم دارد
دانا داند که نوح را مصلحت است

در هر نفس آنرا که تجلی دست است
ذکری گره عقدهٔ عقد نفس است
زنهار مشو سلسله جنبان ریا
کین نفس نفس را نفس سبحه بست

از نخهٔ دهر مهره بر چین ز جهان
نقش دو و یک مگیر و نفس را چه مدار
زاد سپهر و کعبتین شب و روز
وانگه دو شش و ده و دو سه عشر بار

آن دوست که دست او است در دامن عمر
تا یک نظر کنی بود دشمن عمر
بهتر ز نفس نیست ترا همنفسی
بر باد دهد نفس نفس خرمن عمر

چون نالهٔ صبح داد شب رمین نوید
در بزم وصال و گلشن عیش رسید
شمع آتش شد بجان پروانه فتاد
خون گشت گل و ز چشم بلبل بچکید

مردم سوزی کرد دل من گرد
پر خون سپند چو جای خود برگرد
از دل نم خون دیده خونبار کشید
تا از پی سوختن مهیا گردد

بشناسد کسی که هست دانا به خدا
دانا بسوای حق بود نابینا
کوریست حکیم و سنگ اهنش بکف
استدلالش عصا غلط لغزش‌ها

از رفع همل شکسته دل گر گشتی
صد شکر که زان همه گذشتی
بر جبر شکستگی گشوده دلت
حاصل که ملک رفته ملک برگشتی

گرهای شب آورده به فریاد مرا
تا صبح برآورد ز دل داد مرا
دین دل من شه مژده‌ی برد
از شدت غیش کرد شاد مرا

این دل همه جا شکست می‌دارد دوست
از سنگ بلا شکست می‌دارد دوست
تا در پس حال دست تکرار کند
آیینه شکست می‌دارد دوست

ای طفل و دلم هست او گنجشکی
وه وه چه نکو طفل و نکو گنجشکی
آن زلف گره گره که دل در خم اوست
ماریست که بر دست فرد گنجشکی

هر کس پی چنین با کسی مصاحبت
انسان برو ز نفسی مصاحبت
مشتعلی تر ز شعله سوزان بودن
او زیر بخاشاک وحشی مصاحبت

از ضعف ندارد تن من تاب حیات
گردد سبب مرگ من اسباب حیات
بر باد دهد هوای جنت جانم
دستم بشوید ز زندگی آب حیات

خوانیست جهان و آدمی مهمانی
نی نی چغندری نشسته در ویرانی
هر مشت زمین چو هست گور دی و دی
دنیا همه نیست غیر گورستانی

این شوم زنان ز شوی منظر خود
آزند ملاها به پسر شوهر خود
بر شوم سری دلیشان آنکه شنند
هر یک ز رلحک مشلشی بر سر خود

زن را معکر مخوان گر زنیش
بر دارد غیر اگر ز دست افکنیش
او هست چو استخوان کج پهلو تو بری
با او کج سور است شوی بشکنیش

در گلشن تو عطا گل سرسبد است
از دست تو بحر تلخکام حسد است
اندر کف تو دوات تو دریاست
وان دریا را مدد دو جهان بحر دهست

در خاطر خسته ز خواهش خلیده ام
از دل خود گره گشای کلبه ام
تا ما ز خوان چو دگر نشکستیم
ما چاشنه خوار مدحت بی صله ام

دور از در تو سر از بدن دور اولی
تن گر نبر تو جدا است در گور اولی
آن گوش که نشنود حدیثت کر به
چشمی که نه بیند رخ تو کور اولی

افسوس که سرنوشت من بی نسقست
در دفترم از قدیم غم سرورقست
ز اول ازل قرعه بنامم میزد
این شکل بر آید که فرح عکس عقبست

تا با شب هجرم آشنایی شده است
وز دیده و خیال روشنایی شده است
ماننده پیکان سواد ظلمات
صبحم ز اخادیع سیاهی شده است

ای دل تو از آن زلف رسن سازی کن — وز حلقه بر آن زنخ نظربازی کن
از روزنهٔ خورشید تماشایی — ای ذره بسر رشته رسن بازی کن

تا کی من و من چند یک دو ورایی — آن ذره که در حساب ناید آیی
هستی بحری جمله جهان زان موجی — زان موج تو یک حباب سرگردانی

بر ناوک آه زخم پنهانش هست — در زخم نهان آتش سوزانش هست
زنهار مدان بی پر و پیکان کاین تیر — از دود پر و ز شعله پیکانش هست

زلفت که بهم زند دو صد عظم رمیم — زنهار مده بدست تاراج نسیم
انجا که کند بوی تو روح افزایی — بر دوش صبا حیف بود نعش شمیم

از بسکه ترا ملک بسر ریزد دل — هر جا گذری بر گذر ریزد دل
بر خاک شهیدان گذری کن کز شوق
چون غنچهٔ گل ز گل بدر ریزد دل

آن شوخ بجای شمع چو مرغ بهشت
آتش فکند بجایه گر نهد کنشش

چون باد صبا کوچه دود و بو الهو
این مایهٔ عمر و زندگانی نهفت

خیزد در خلاف ضعف و قوت ز وفاق
یار دیگر و ضعیفش از موست

دولت ز نفاق آید و نکبت ز وفاق
گردد حبل المتینی از من تنفاق

نفاق

بزمی که در او بود درخشش جای چراغ
زان کردن و غبغب و زنخدان لعلش

پروانه ندارد سر سودای چراغ
پوشیده که تاریک بود جای چراغ

هر روز و شبی شمرده حالی از عمر
هر ماه محرمی که نو شد مردم

هر ماه نوی شکسته مالی از عمر
دارند عزای نو ز سالی از عمر

آن لعل مذاب تا شد از دست بدر
وآن چشم و چراغ تا شد از پیش نظر

چون خاتم بی نگین و چشم کنده
در دست گره و در رخم منتظره

دیگر رخ آن پسر نخواهم دیدن
از یوسف خود اثر نخواهم دیدن
گر روز خوشش آن بود که با او بودم
من روز خوشی دگر نخواهم دیدن

ذال ایکه ز ره مجاز را پیسه میکرد
در عشق بتان و خاک بر سر میکرد
در دفع ملال هجر معشوق ازل
بیچاره بخاک چوبکی بر میکرد

تا فرزین جسم بر هم ندرنیست
غایب بازی کی رخ جانان نگری
ادهست درین عرصهٔ شه جان تو رخ
تن بیدق ما پیشه و رخ بحری

مرد آتش و من ز دودمان سر مستند
جان باخته و ز روی جهان شرمند
گم کرده ام آفتاب و تا صبح جنبه
هستم ز زمین و آسمان سرمند

من آه جگر سوز میندانستم
من تیر جگر دوز میندانستم
این وحشت مرده است اول شب گور
من زنده به این روز میندانستم

امروز آهم عجب جهان افروز است
این آتش من نه آتش هر روز است

میسوزدم و چاره مخیل هم نیست
هجری که خیال او تخیل سوز است

دیدم در خواب کان لب شهد فروش
بوسیدم و کرد دید لبم غرقه نوش

از لذت خواب و اسف بیداری
لب میگزم و میپردم ذوق ز هوش

وصل تو چو زندگی و هجر تو ممات
بعدت ظلمات و قرب تو آب حیات

در دیده شب دراز هجران رخ تو
یکانه چو خورشید و سواد ظلمات

آن گل که ز گلبن امل غافل رخت
آبم از چشم و آتشم از دل رخت

فصلی که گل و بنفشه میرست ز گل
دردا که بنفشه از گلش در گل رخت

شبهای سیاه روزی بخت منست
با من غم جاوید یک پیرهنست

ماه من و خورشید من اندر لحد است
عید من و نوروز من اندر کفنست

چون عشق به قدر دوری از محبوبست　　زین دوری و دوستی یک اسلوبست
هجرانی و وصل بعد از هجران　　میزان محبت من و یعقوبست

یعقوب فراق دیده بربست نظر　　از غیر و ندید غیر یوسف دیگر
هر بار ببست دیده در هجر دریغ　　لیکن یارم بست چشم بینا بر سر

چشم و دل من زهم نشان میجویند　　در راه خیال او بجان میپویند
لب بر لب هم چو شیشه‌های ساعت　　راز دل خود زهم نهان میگویند

هرچند که صبر اساس خود چیده بدل　　برچیده جنون و پسندیده بدل
چون شیشهٔ ساعت ملک سوده بیک　　کور بچهٔ دل ندیده که دیده بدل

در روز همه چو زندگان بهره ز نور　　در شب همه چو مردگان بعضی ز حضور

ما را همه روز تیره روز آخر عمر
ما را همه شب سیه شب اول گور

چشمم که ز دوری تو دایم رمدست	نی چشم بود که چشمهٔ این چشم دست
[illegible]	[illegible]
وله	
چشمم که ز دل وام ستاند آتش	پیوسته بجای آب راند آتش
[illegible]	[illegible]
وله	
چشمم که ز خون بریشم خام شد	ز مردم دیده اشک گلفام شد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تا سایه بریده از تو چون ماه تیان	رخ خاک ره افتاده و پوشیده سواد

از چشم من زار پریشان احوال | جز پوست نماند و غیر ازین مشت ملال
سر زلف ز خیال شمع رخ او | از قالب بر آوردن چو فانوس خیال

وله

با دیده نشین شوق سپرد و قرین | در دیدن و نادیدن و در ظن و یقین
ما با تو شدیم یار و همراز نهان | مانند نظر به دیده گاهی و معین

وله

ما را که لب تو با تبسم نزد آب | مژگان و ز چشم مست نرگس بیمار
خواهم که به پیش من بخوانی و چه خواب | خوابی که ز بی تابی بشش بیدار

وله

ما زنده بسی ... | هر خورده ز مستی ...
ما از دو جهان کشید در حضرت عشق | خلعت پوشش خطاب فاخلع نعلیک

از باده فرزم چو مسیحا سرمست شد | در بزم چهارمین فلک بود نشست

هر که و ز دو رنگی سپهر آزاد رست | زین پس از فنا و دو جامعی و حور بهشت

چون دست علی به لا که نهم گشود | اکمل بود بسی و دست خود بر هم سود

همی که ز دست خود و شستن هم خواست | لعنت به کلام مرحی آن عمر بود

دانی سبب آنکه چرا از کلمات | شد حرف علی در صلوات از اوراد

تضعیف علی طلبست بینی نیست | لعن بر عمر و علی برتری صلوات

چون سینه الف موافق یکیست
پس هر که الف ز بی شناسد اول

ور ضمه ز زبر عالی اعلی چو بیست
داند که علی عالی اعلی کیست

فرغ من تحریر هذه النسخة الشریفة فی یوم
الاثنین سادس شهر جمادی الاولی من شهور
سنة تسع واربعین والف بید الفقیر الحقیر
اقل عباد الله محمد جعفر ابن
عنایت الله الشیرازی

اللهم اغفر ذنوبه بحق
محمد و آله اجمعین

و سلم تسلیما
کثیرا

[illegible]